

نام کتاب: شرح کافیه

مؤلف: میر سید شریف گرگانی

شمارهٔ کتاب: ۱۶۰۱

اندازه: ۲۱/۵×۱۲/۵

تاریخ تصویربرداری: مهر ۱۳۸۹



١٧٣

تفصیل کتاب‌های داعی وانا العاصی مهدی بن علینقی الحسینی

فریدة الخریدة فی تفسیر سورة المبارکة الکهف — تهذیب اللغة ازهری جلد اول

شرح منهاج بیضاوی — حاشیه لاهیجی خوانساری علیه الرحمة بر شفا

حاشیه ملا میرزا بر حکمة العین با رساله در علم [illegible] — حاشیه ملا صالح بر معالم — معالم — لباب الحساب

کتاب الهیات کشف الحقایق — حاشیه ملا عبدالله ماکری و بعض مطالب دیگر — شرح تعریف — نصاب

قانونچه — شرح شمسیه — میر بر شمسیه — حاشیه جلالیه با فارسی هیئت — مقامات حریری در لغت با نقص — در علم حرف

جلد ثانی چلپی — نصف جلد اول اجزا — نصف صحیح — حاشیه ملا عبدالله بر حاشیه جلال با فواید المنطق با رساله در نحو

ایضاً شمسیه — حواشی متفرقه بر شرح مطالع با رساله در تحقیق کلیات — کافیه ابن حاجب — کفایة النحو — در نحو [illegible]

مصباح النحو — افتتاح فی شرحه — ایضاً ضوء فی شرحه — صرف زراد با مراح الارواح با ارشاد ملا سعد

جامع الفواید فی النحو — مطالع السعیده فی شرح الفیه الجلالیه — جلد ثانی شرح کافیه ابن مالک

توضیح ابن هشام — ارجوزه ابن مالک فی علم النحو — شرح قواعد الاعراب ابن هشام — مطول

شرح هدایه میبدی با رساله دیگر — منظومتین آقا سید جعفر دارابی دام ظله در منطق و نحو

ایساغوجی با شرح آن در علم مناظره — ملخص المعلی با منظومه با شرح آداب عضدی در علم مناظره

ایضاً منظومه ملخص با منظومه زبده با دره بحر العلوم رحمه — گلشن توحید فی شرح مفردات المثنوی شعرا

جنگ عربی — تهذیب علامه — درر از درر الاصول بخط مؤلفه رحمه — جوهر النضید فی شرح منطق التجرید

نصف درات العقول — ایضاً جنگ عربی — جلد اول عیون الاخبار — جلد اول و رابع

شاطبیه با رساله در منطق و کلام — حواشی متفرقه بر علوم متفرقه — شرح قصیده اندلسی در علم عروض

شرح شاطبیه در قرائت — ایضاً منظومه در العروض — تیسیر القرائة فی مذاهب السبع — شرح بعض ابیات مولوی [illegible]

حاشیتین علی الحاشیة الجلالیه — الفیه با منظومه در منطق — منظومتین فی الصرف والنحو با تألیف مثلها

ایضاً شرح هدایه میبدی با شرح دیگر — بیاض اشعار عربی در مصیبت — حاشیه ملا عبدالله بر حاشیه خطائی — والمعار

ایضاً کبری با حاشیه ملا عبدالله — [illegible] مفتاح الفلاح — معنی قدر [illegible] ناقص — رسائل [illegible] البلد

دیوان مجنون عامری — شواهد شرح قطر عربیة — ایضاً فارسیة — شرح ابیات [illegible] — سراج المنیر — [illegible]

قد دخل في ملكي
وانا العبد
الفاني الجاني ريحان الله
الموسوي في
١٣١٤



قد انتقل الي بالارث
من ابي وانا الاحقر مهدي
ابن ريحان الله الموسوي
في ١٤ ع ١ ١٣٥٥



[illegible]

[illegible]

١٥٩ ورق

بسم الله الرحمن الرحیم

الکلمة لفظ وضع لمعنی مفرد یعنی کلمه در اصل لغه یک سخن است

ومعنی وی در اصطلاح لفظیست که نهاده شده از برای معنی

مفرد والف ولام در الکلمه از برای جنس است یعنی

جنس کلمه وماهیت او پیش نحویان انست که مذکور

شد ومعنی لفظ در اصل لغه رمی است میگویی لفظت

الرحی الدقیق وبعد ازان مستعمل شده است

در رمی از دهن واین هر دو معنی مصدریست ولفظ

انجا بمعنی ملفوظاست همچنانکه خلق بمعنی مخلوقست

ومراد

ومراد از لفظ در این مقام باصطلاح نحوی صوتیست

که خارج شود از دهن باعتماد کردن بر مخارج حروف

خواه یکحرف باشد چون همزه استفهام وخاه

زیاده باشد چون زید خواه مهمل باشد چون

بستق جسق خواه مستعمل باشد چون ضرب خواه

حقیقة باشد چون مذکورست خواه تقدیرا باشد

چون هو در زید ضرب ومعنی وضع در اصل لغت

نهادنیست ودر اصطلاح تعیین شیئی است

بازای شیئی دیگر بر وجهی که چون اول مفهوم گردد

ثانی مفهوم گردد واشیاء داله بر معنی بحسب وضع

پنج است الفاظ وخطوط واشارات وعقود

ونصب وغیر الفاظ را دوال اربعه خوانند

ومعنی مقصودیست در ذهن که انرا خواهند

که بیان کنند ولفظ معنی یا مفعل است بمعنی مقصد

یا صیغه مفعولست که اصلش معنیو بوده است همچون

مرمی بعد ازان تخفیف کردند معنی شد ومعنی مفرد

اینست که جزء لفظ او دلالت نکند بر جزء معنی او

وکلمه مفرده ومعرفه وما بعد او تنغیر وتعریف است او

ودر لفظ چهار چیز داخل هست الفاظ مهمله ومستعمله
مفرده ومستعملات مرکبه کلامی چون زید قائم
وضرب زید ومرکبه غیر کلامی چون غلام زید وفی
الدار وبقید وضع خارج شد مهملات وبقید افراد
خارج شد مرکبات کلامی وغیر کلامی زیرا
که جزء لفظ مرکب دلالت کند بر جزء معنی پس لفظ
ومعنی وی مرکب باشد وباقی ماند مستعملات مفرده
که این کلمات‌اند ودوال اربع در لفظ داخل نیست
ومثل عبد الله در حالت علمیت کلمه باشد بتفسیر
وتعریف کافیه نه بتفسیر وتعریف مفصل ومصباح پس بر
ابن حاجب لازم آید که یک کلمه را در یک حالت
دو اعراب داده باشد وعذر اینست که این دو
اعراب در اصل بوده است ومضاف ومضاف
الیه بوده‌اند ودر این حالت که یک کلمه شده است
آن دو اعراب اصلی باقی ماند وبتعریف مفصل ومصباح
این اشکال وارد نیست وقید افراد معنی در تعریف
کلمه بلفظ از برای اخراج مثل الرجل است که در عرف
او را لفظ خوانند نه اخراج مثل زید قائم وفی الدار
ونظائر

ونظائر آن وبدان که وضع مستلزم دلالت زیرا که دلالت
فهم شیئی است از فهم شیئی دیگر پس ناچار هر جا که وضع باشد
دلالت باشد پس بعد از ذکر وضع احتیاج بذکر دلالت نباشد
لکن دلالت مستلزم وضع نیست زیرا که شاید که دلالت
بعقل باشد همچنانکه دلالت لفظ دیز که مسموع شود از
ورای جدار بر وجود لافظ وشاید که بطبع باشد چون دلالت
احتیاج باشد در تعریف کلمه بذکر وضع ولفظ درین موضع اگر
چه بمعنی ملفوظ است لیکن چون در اصل مصدر بوده است
در وی ضمیری نیست که راجع باشد با کلمه تا واجب بود
مطابقه او با کلمه در تانیث ومفرد را جایز است که مرفوع
خوانند تا صفت دوم لفظ باشد زیرا که افراد لفظ ومعنی
متلازم یکدیگر اند چه معنی مفرد آنست که جزء وی دلالت
نکند بر جزء معنی پس هر چه بافراد معنی خارج شود بافراد لفظ
نیز خارج شود ومثل عبد الله در حالت علمیه لفظ مفرد وکلمه
باشد بتفسیر کافیه وهی اسم وفعل وحرف لانها اما ان تدل
علی معنی فی نفسها اولا الثانی الحرف والاول اما ان یقترن
باحد الازمنة الثلثة اولا الثانی الاسم والاول فعل یعنی کلمه

منقسم است باین سه قسم زیرا که چون کلمه موضوع است از برای
معنی مفرد پس دلالت کند بران معنی و آن معنی مفرد
یا در نفس کلمه باشد یعنی بخودی خود دلالت کند بران
معنی یا در نفس کلمه نباشد بلکه محتاج باشد بکلمه دیگر تا بواسطه
آن دلالت کند بر معنی خود قسم دوم حرف است چون
من و الی که محتاجند در دلالت بر ابتدا و انتها بکلمه
دیگر چنانچه گویند سرت من البصره الی الکوفه و قسم اول
که دلالت میکند بر معنی وی مقترن هست یکی از ازمنه
ثلثه یا مقترن نیست اولین فعل است و دومین اسم
فقد علم بذلک حد کل واحد منها بدرستی که دانسته شد
بانچه یاد کردیم از وجه تقسیم کلمه حد و تفسیر هر یک از اسم
و فعل و حرف زیرا که معلوم شد که حرف کلمه ایست که
دلالت بر معنی که در نفس وی نیست یعنی در دلالت کردن
بران معنی که محتاج است بکلمه دیگر و فعل کلمه ایست که دلالت
کند بر معنی که در نفس اوست و آن معنی وی مقترن باشد
بیکی از ازمنه ثلثه که آن ماضی است و حال و استقبال
چون ضرب و یضرب و سوف یضرب و اسم

کلمه

کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس وی است و مقترن باحد
از منه ثلثه نیست پس کلمه مشترک است میان هر سه قسم و حرف
ممتاز است از دو دیگر بانکه در دلالت مستقل نیست بلکه
محتاج است بغیر و فعل ممتاز است از حرف باستقلال و عدم
احتیاج و از اسم باقتران یکی از ازمنه ثلاثه و اسم ممتاز است
از حرف باستقلال و از فعل بعدم اقتران الکلام ما تضمن
کلمتین بالاسناد کلام در لغت سخن است خواه اندک و خواه
بسیار و در اصطلاح نحاة لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را باسناد
و مراد باسناد نسبت کلمه ایست با دیگری بر وجهی که فائده دهد
مخاطب را کی فائده دهد مخاطب را وقتی که سکوت بران صحیح باشد
و کی سکوت بران صحیح باشد وقتی که احتیاج بذکر شیئی دیگر
نباشد و کی احتیاج بذکر شیئی دیگر نباشد وقتی که اسناد
در وجه ایقاع باشد یا بر وجه سلب چون زید قائم
و زید لیس بقائم و هرگاه اسناد با ایقاع یا سلب نباشد
چون الذی ابوه قائم و الذی لیس ابوه بقائم کلام نباشد
زیرا که سکوت صحیح نباشد لفظ متناول است مهملات را
و کلمات را و مرکبات کلامی را و غیر کلامی را و بقید تضمن دو کلمه بیرون
رفت مهملات و کلمات مفرده و بقید اسناد بیرون رفت
مرکبات غیر کلامی چون غلام زید و حیوان ناطق که هر یکی

و غیر کلامی را صح

ازاین دو متضمن دو کلمه اند و درمیان ان دو کلمه نسبت است لکن
مخاطب را فایده تمام نمیدهد پس اسناد نباشد و باقی ماند درین کلام
مرکبات کلامی خواه خبری باشد چون ضرب زید و ضرب
و زید قایم و خواه انشائی باشد چون اضرب و لا تضرب که هر
یکی متضمن دو کلمه اند یکی ملفوظ و دیگری مستتر و اسناد درمیان ایشان
هست زیرا که مخاطب را فایده میدهند و تفسیر کلمه را بر تفسیر کلام مقدم
داشت زیرا که کلمه مفرد است و کلام مرکب و مفرد مقدم است
بر مرکب و ایضا در تعریف کلام کلمه ماخوذ است پس کلمه را باید اول تعریف کند
تا تفسیر کلام معلوم شود ولا یتاتی ذلک الا فی اسمین او اسم و فعل
ترکیب میان کلمات سه گانه بر شش وجه است سه از یک
جنس یعنی اسم و اسم فعل و فعل حرف و حرف و سه از دو جنس مختلف اسم و فعل اسم
و حرف فعل و حرف و کلام حاصل نمی شود الا از دو ترکیب زیرا
که کلام را ناچار است از اسناد و اسناد را ناچار است از
مسند و مسند الیه و مسند و مسند الیه موجود نیست الا در دو اسم
که یکی مسند شود و دیگری مسند الیه و از چهار ترکیب باقی کلام
صورت نبندد زیرا که از ترکیب فعل با فعل مسند حاصل شود بدون
مسند الیه و از ترکیب فعل با حرف همچنین و از ترکیب حرف
با حرف نه مسند حاصل شود و نه مسند الیه و از ترکیب اسم
با حرف یا مسند مفقود است یا مسند الیه الاسم ما دل علی
معنی فی نفسه غیر مقترن باحد الازمنة الثلثة حد و تفسیر
اسم

و اسم از وجه تقسیم کلمه باقسام ثلثه معلوم شده بود بطریق تغلیب
وضمن و اینجا ذکر تفسیر کرد باصالت و صریح یعنی اسم
کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که ان معنی در نفس
اسم است و اسم در دلالت کردن بران معنی مستقل
است و محتاج بغیر خود نیست و ان معنی مقترن نیست
باحد ازمنه ثلاثه یعنی لفظ اسم بحسب وضع دلالت نمیکند
بر اقتران معنی خود بیکی از ازمنه پس معنی ما دل علی معنی
مشترک است میان مجموع کلمات و قید فی نفسه حرف را
از تفسیر اسم اخراج کرد و قید عدم اقتران باحد ازمنه ثلثه
فعل را اخراج کرد از حد اسم و من خواصه دخول اللام
والجر والتنوین والاسناد الیه والاضافة و اسم را تفسیر کرد
و بعد از ان بعضی از خواص او را ذکر کرد تا او را بهمان کلمه بتفسیر
بشناسند که خاصه و علامات نیز بشناسند و از جمله خواص
مشهور اسم دخول لام تعریف باشد ان اسم بود چنانکه الرجل والفرس
و لام تعریف مخصوص باسم باشد زیرا که قابل تعریف و تعیین معنی اسم است
و در امدن جر یعنی هر ضمیر در وی جر باشد ان اسم بود و اختصاص باسم
از ان جهت است که حرف جر مخصوص است باسم تا معنی فعل را باسم
برساند و از جمله خواص اسم در امدن تنوین است و ان نون است ساکنه

که تابع اعراب کلمه باشد چون زیدٌ و رجلٌ و زیداً و رجلاً و زیدٍ و رجلٍ و تنوین
مخصوص است باسم زیرا که معنی وی در اسم یافت شود چنانکه بعد ازین معلوم
گردد و از جمله خواص اسم مسند الیه است زیرا که فعل اگرچه مسند شود مسند الیه
نتواند بود و حرف صلاحیت هیچ کدام ندارد و از جمله خواص وی اضافه است یعنی
مضاف و مضاف بتقدیر حرف جر باشد الاسم چون غلام زید ای غلامٌ لزید
وهو معرب ومبنی فالمعرب المرکب الذی لم یشبه مبنی الاصل وحکمه ان یختلف
اخره باختلاف العوامل لفظا او تقدیرا اسم اگر اخر وی مختلف شود باختلاف
عوامل انرا که معرب گویند و اگر مختلف نشود آن را مبنی خوانند و تفسیر هر
دو قسم از آنچه گفته شد معلوم گشت لکن تفسیر و تعریف معرب بر وجه
احسن انست که معرب اسمی است که مرکب شده باشد با کلمه دیگر و آن اسم
مشابه نباشد با مبنی الاصل که آن حرف و فعل ماضی و امر حاضر و از جمله
حکم معرب اینست که اخر وی مختلف شود باختلاف عوامل لفظا چنانکه جاءنی
زیدٌ و رأیت زیداً و مررت بزیدٍ یا تقدیرا چنانکه جاءنی فتی و رأیت فتی و مررت بفتی
و مبنی انست که مشابه مبنی الاصل باشد چنانکه دانسته شود و از جمله حکم او انست
که اخرش مختلف نشود باختلاف عوامل الاعراب ما اختلف اخره به لیدل علی المعانی
المعتورة علیه بعضی گفته اند که اعراب اسم اختلاف اخر اسم است باختلاف
عوامل و بهتر انست که اعراب حرکتی است یا حرفی که با واخر اسم مختلف
شود لفظا یا تقدیرا و اعراب در اسماء وضع کرده اند تا دلالت کند بر معنی
که در اسم بنوبت در آیند یعنی اسم دو معنی است یکی مسمای وی که از جوهر اسم
معلوم گردد و دایم لازم او باشد و دیگری معانیست که بنوبت
بر مسمای او در آیند چون فاعلیه و مفعولیه

و مفعولیه

و مفعولیة و اضافة و جوهر اسم بر این معانی معتوره دلالة
نمیکند پس احتیاج افتاد بوضع علامتی از برای آن معانی
معتوره و آن حرکات و حروفیست که در آخر اسم مختلف شوند
باختلاف عوامل و اعراب را در آخر اسم وضع کرده اند زیرا که
نفس اسم دلالة میکند بر مسمی و اعراب دلالة میکند بر صفة
مسما پس ناچار علامة صفة متاخر باشد از علامة ذات موصوف
وانواعه انواع اعراب سه است رفع و نصب
و جر و این اسماء ثلثه را بر حرکات و حروف اعرابیه اطلاق
کنند و بر حرکات بنائیه اطلاق نکنند و ضمه و فتحه و کسره
مستعمل در حرکات بنائیه اند و گاه باشد که در حرکات
اعرابیه نیز استعمال کرده شود و رفع علم فاعلیة است زیرا که
فاعل یکیست و رفع ثقیل است پس ثقیل را بقلیل داده اند
و نصب علم مفعولیة است زیرا که مفعول پنج است و نصب
خفیف است پس خفیف را بکثیر داده اند و جر علم اضافة است
زیرا که مضاف الیه را اعراب دیگر نماند که علم وی شود العامل
عامل پیش نحویان آنست که بوی متقوم و حاصل شود معانی
معتوره که مقتضی اعراب اند پس در جاء زید جاء عاملست که
بوی حاصل شد فاعلیة که مقتضی رفعست تا علامة وی باشد
و در رأیت زیدا رأیت عاملست که بوی حاصل شود مفعولیة
که مقتضی نصبست تا علامة وی باشد و در مررت بزید با عاملست

فالرفع علم الفاعلیة والنصب علم المفعولیة والجر علم الاضافة م

ما به یتقوم المعنی المقتضی للاعراب م

که بوی حاصل شد یعنی اضافه که مقتضی جرّست تا علامت وی باشد **فالمفرد المنصرف** اسمی که مفرد و منصرف باشد چون رجل و زید و جمعی که مکسر و منصرف باشد چون رجال و طلبه اعراب وی در حالت رفعی بضمه باشد و در حالت نصبی بفتحه و در حالت جری بکسره چون جاءنی رجل و رایت رجلا و مررت برجل و جاءنی طلبةٌ و رایت طلبةً و مررت بطلبةٍ و اعراب درین دو موضع بر اصل خود است و جمع مونث سالم که بالف و تا است در حالت رفعی بضمه است و در حالت جری و نصبی بکسره پس نصب وی تابع جرّ است بنا بر آنکه در جمع مذکر سالم نصب تابع جرّ است چنانکه دانسته شود انشاء الله و اسمی که لا ینصرف باشد در حالت رفع بضمه است و در حالت نصبی و جری بفتحه پس جرّ وی تابع نصب است چنانکه بعد ازین معلوم گردد و اعراب اسماء سته از آن جهة که بحروفست خلاف اصلست لکن از آن جهة که رفع ایشان بواو و نصب ایشان بالف و جر ایشان بیاست بر اصلست زیرا که این حروف اخوات این حرکات اند و اسماء سته چون مضاف نباشند اعراب ایشان بحرکاتست بر قاعده چون جاءنی أبٌ له و رایت أباً له و مررت بأبٍ له و چون مضاف باشند بیاء متکلم اعراب ایشان تقدیری باشد چون جاءنی أبی و رایت أبی و مررت بأبی و نزدیک بعضی از نحویان هر اسمی که مضافست بیاء متکلم مبنی است

است و اعراب اسماء سته را بحروف کردند از جهة آنکه چون جمع مثنی و جمع سلامت مذکر را اعراب بحرفست خواستند که بعضی آحاد را اعراب بحرف باشد تا میان آحاد و مثنی و جمع سلامت بکلی وحشت نباشد و شش اسم اختیار کردند زیرا که هر یکی از مثنی و جمع سلامت را سه اعراب است پس هر اسمی در مقابله اعرابی اند و این شش اسم را اختیار کردند زیرا که با مثنی مناسبتی دارند بنا بر آنکه معنی از تعداد دارند مثلا اب متضمن ابن است و اخ معنی از اخ دیگر و علی هذا القیاس و ایضا در اواخر این اسما حروف چندند که صلاحیت آن دارند که قایم مقام اعراب شوند و کاف در ذو مال مکسور است زیرا که حم خویش و ند زنست از جهة شوهر **المثنی** تثنیه در همه اسماء جز دو رفعش بالف است و نصب و جر بیا و جمع سلامت مذکر در بعضی اسماء جز دو رفعش بواو است و نصب و جر بیا و اعراب ایشان از آن جهة که بحرفست خلاف اصلست و سبب آنست که اعراب بحرکة اصلست و واحد اصلست و تثنیه و جمعی که بر حدّ تثنیه است هر دو فرع واحد اند و اعراب بحرف فرعست پس اصل را باصل دادند و فرع را بفرع و قیاس آن بود که الف علامت نصب باشد در هر دو و لیکن بر این تقدیر میان تثنیه و جمع فرق حیثی نمی شد الا بکسر نون تثنیه و فتح نون جمع و در حال اضافه نون ساقط میشود پس تثنیه و جمع بیکدیگر مشتبه شوند پس الف را از آنکه علامت نصبست اسقاط کردند زیرا که موجب

التباس بود ویا را در حالت جری بهر دو دادند وفرق کردند میان
تثنیه وجمع بآنکه ما قبل یا در تثنیه مفتوح باشد ونون مکسور
ودر جمع ما قبل یا مکسور باشد ونون مفتوح وچون نصب را
علامتی نبود او را تابع جر گردانیدند وواو را بجمع دادند در
حالت رفعی ومستحق نبود که الف که اخف حروفست بکلی ساقط
شود پس این اخف را علامت رفع ساختند که اثقلست الا
بتثنیه دادند که اسبق واکثرست **وکلا** مفرد اللفظ است
ومثنی المعنی لفظش اقتضای اعراب کند بحرکات ومعنیش
اقتضای اعراب کند بحروف پس هر دو را رعایت کردند وهرگاه
کلا مضاف باشد بمظهر که اصلست رعایت جانب لفظش کردند
که اصلست واعراب بحرکات دادند که اصلست لکن حرکاتش
تقدیری باشد زیرا که در آخرش الف است واگرچه بالتقاء
ساکنین بیفتد چون جاءنی کلا الرجلین ورایت کلا الرجلین
ومررت بکلا الرجلین وهرگاه که مضاف بمضمر باشد که فرعست
رعایت جانب معنیش کنند که فرعست واعراب بحروف
دهند که فرعست بر طریق مثنی چنانکه جاءنی کلاهما ورایت
کلیهما ومررت بکلیهما وکلتا که مؤنث کلاست حکم او دارد و
اثنان اگرچه لفظش مفردست لکن صورتش صورت تثنیه
است ومعنیش معنی تثنیه پس او را اعراب تثنیه دادند چنانکه
جاءنی اثنان ورایت اثنین ومررت باثنین والو لفظیست
مفرد لکن معنی وی جمع است پس او را حکم اشرف جموع دادند

که جمع

که جمع مذکر سالمست پس رفعش بواو است ونصب وجرش
بیا چنانکه گوئی جاءنی الو مال ورایت الی مال ومررت بالی
مال ولفظ عشرون وخواهران هفتگانهٔ او الفاظ اند مفرده
لکن در معنی ایشان تعدد است وصورت ایشان صورت جمع
پس اعراب ایشان همچون اعراب جمع مذکر سالمست چنانکه
گوئی جاءنی عشرون رجلا ورایت عشرین رجلا ومررت
بعشرین رجلا **التقدیر** دانسته شد که اعراب بر دو نوعست
لفظی وتقدیری وچون اعراب تقدیری اندکست پس او را بیان
کرد تا معلوم شود که ما عدای وی همه لفظی اند چنانکه خواهد گفت
واعراب تقدیری را دو سبب است یکی تعذر ودیگری استثقال
تعذر آنست که حرفی که محل اعرابست قابل حرکت اعرابیه نباشد
همچنانکه اسمی که در آخر او الف باشد خواه در لفظ موجود باشد
چنانکه العصی والرحی وخواه محذوف باشد بالتقاء ساکنین
چنانکه عصا ورحی پس اعراب چنین اسم تقدیری باشد دایما
وهمچنانکه اسم معرب بحرکات مضاف شود بیاء متکلم چون غلامی
ودواتی وکتابی زیرا که چون ما قبل یاء متکلم بواسطهٔ مناسبت
یا مکسور شد پس اعراب وی در حالت رفعی ونصبی تقدیری
باشد زیرا که یک حرف در یک حالت قابل دو حرکت مختلف نیست
ودر حالت جری نیز هم تقدیریست زیرا که یک حرف در یکی حالت دو حرکت
متفقا قبول نتواند کرد پس اعراب چنین اسم مطلقا تقدیری باشد
وبعضی گفته اند که در حالت جری اعرابش لفظیست زیرا که ما قبل

فیما تعذر کالعصا وغلامی مطلقا
او استثقل کقاض رفعا وجرا
ونحو مسلمی رفعا واللفظی
فیما عداه
م

یا مکسور است و این نیکو نیست زیرا که این کسره بواسطهٔ اضافه
یا موجود است بیش از در آمدن عوامل جر پس این اعراب
نباشد و استثقال آنست که حرفی که محل اعرابست قابل
حرکهٔ اعرابی باشد اما ثقیل و گران باشد همچو اسمی که در آخر
او یا باشد و ما قبل آخر او مکسور مثل قاضی و داعی و القاضی و الداعی
اعراب اینچنین اسم در حالهٔ رفعی و جری تقدیریست یعنی مقدر
است بر یاء ملفوظ یا محذوف زیرا که ضمه و کسره بر یا ثقیل اند اما
در حالهٔ نصبی اعرابش لفظیست زیرا که فتحه خفیفست و نحو مسلمیّ
این عباره اشارتست باعراب تقدیری در حروف چنانکه گویی
جاءنی مسلمیّ اصلش مسلمون بود نون باضافه افتاد مسلموی
شد واو و یا جمع شدند و سابق ساکن واو را یا کردند و یا
در یا ادغام کردند و ما قبل یا مکسور کردند مسلمیّ شد و چون واو
که علامت رفع بود باقی نماند اعرابش درین حال تقدیری باشد
اما در حالهٔ نصب و جر چون یا که علامت هر دو اعرابست باقیست
اعرابش بحرف درین هر دو حاله لفظی باشد زیرا که ادغام
یا که حرف اعرابست او را از حقیقهٔ خود بیرون برد پس اعراب
بحرف تقدیری می باشد در بعضی احوال و بدانکه اعراب بحرف تقدیری
می باشد در جمیع احوال چون جاءنی ابو القوم و رایت ابا القوم
و مررت بابی القوم غیر المنصرف اسم غیر منصرف آنست
که در وی دو علت باشد از نه علة یا یکی باشد از نه که
مکرر شود وهی و آن نه علة عدلست تا آخر و امثلهٔ این نه علة
بر ترتیب

بر ترتیب ذکر این علل است پس عمر مثال عدلست و بر بیت
قیاس و زایدة منصوبست بر آنکه حالست از نون یعنی
و یمنع النون الصرف حال کونهما زایدة و هذا القول تقریب
یعنی ذکر علل بطریق نظم نزدیک گردانیده شد بیاد کردن
چه حفظ شعر آسان تر است و بعضی گفته اند که مراد آنست
که هر یکی ازین نه را علة منع صرف خواندن مستحسنست تقریبی
نه تحقیقی زیرا که علة تحقیقه دو است که با یکدیگر جمع شوند یا یکی
که مکرر باشد حکم لا ینصرف آنست که در وی کسره و تنوین نباشد
زیرا که این نه علة که مذکور شد همه فرع اند عدل فرع معدول
عنه و وصف فرع موصوف و تانیث فرع تذکیر و تعریف فرع
تنکیر و عجمه فرع عربیه و جمع فرع واحد و ترکیب فرع افراد
و الف و نون مزید تان فرع مزید علیه و وزن فعل فرع
وزن اسم پس هرگاه که در یک اسم دو علة ازین علل جمع شوند
یا یک علة مکرر شود در وی دو فرعیة باشد پس مشابه بفعل
شود که در فعل دو فرعیة است بنسبة با اسم یکی از جهة اشتقاق
زیرا که فعل مشتق است از مصدر که اسمست و دیگری از جهة
افاده که فعل در فایده دادن محتاج باسم است و اسم ازو
مستغنی است و چون این اسم با این دو فرعیة مشابهة یافت با فعل
منع کردند از وی دو چیز که در فعل نیست یکی کسره دوم تنوین
و گفتیم که جر ازو ممنوع است زیرا که لا ینصرف جر هست لکن تابع
نصب است یعنی بفتحه است همچو مررت باحمد عکس جمع مونث

در

وقد جعل معناه بالفارسیه بیتا :: بجام دخینند چندان نجم درد مصیبتها :: که کر بریزید برایام کردد چون شبها :: والکهد فی مصائب حیث نه غیر منصرف للجمعیة القائمة مقام العلتین و نون للضرورة شواهد

سالم و جمع مذکر سالم که نصبشان تابع جرست ویجوز صرفه غیر منصرف را جایز است که منصرف و منون سازند بدو سبب یکی ضرورة شعر که وزن راست نیاید الا بتنوین چنانکه در قول شاعر

:: صُبَّتْ عَلَيَّ مَصَائِبُ لَوْ أَنَّهَا :: صُبَّتْ عَلَى الأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا

یا وزن راست آید لکن اندک خللی باشد که آنرا زحاف خوانند چنانکه در قول شاعر :: انوی ابن جرموز عمیر و شلوه :: بالقاع منعفو الکنکو التولب :: دوم مناسبت یعنی اسم غیر منصرف با اسم منصرف منون جمع شود بسبب جایز و مستحسن باشد که آن غیر منصرف را منون کردانند تا مناسب رفیق خود باشد چنانکه سلاسل را بواسطه صحبت اغلالا و سعیرا منون ساختند

وما یقوم مقامها دو سبب است که هریکی از ایشان حکم ریشه ند و قایم مقام دو علة منع صرف می کردند و اسم را لاینصرف می سازند یکی جمع اقصی که بنهایت جموعها رسیده باشد یا جمع الجمع باشد حقیقتا همچنانکه اکالیب واساور وانعام یا در عدد حروف وحرکات موافق آن باشد پس درین جمع دو جمعیت باشد یا تحقیقا یا تقدیرا و بواسطه این دو جمعیة اسم لاینصرف کردد دوم تانیث بالف مقصوره یا ممدوده چون حبلی وحمرا درین اسم تانیث است و لزوم تانیث زیرا که در حبلی حبل نکویند و در حمرا احمر نکویند و لزوم تانیث بمنزله تانیث است پس تانیث در وی مکرر باشد و اسم بواسطه وی لاینصرف باشد فالعدل خروجه عدل درین موضع مصدر فعل مجهولست بمعنی معدولیة یعنی معدولیة اسم خروج اسم

اسمیست

اسمیست از صیغه اصلی خود بصیغه دیکر یا تحقیقا یا تقدیرا خروج تحقیقی آنست که دلیلی غیر منع صرف دلالة کند بر آنکه این اسم از صیغتی دیکر که اصلی ویست بیرون آمده است بانی صیغه همچون ثلاث و دلیل بر معدولیة وی آنست که لفظ وی مکرر نیست و معنیش مکرر است و اصل آنست که هرکاه که معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر باشد چنانکه در جاءنی القوم ثلثه ثلثه پس معلوم شد که ثلاث معدولست از لفظ مکرر که آن ثلثه ثلثه است و برین وجه است حال در احاد و موحد و ثناء و مثنی و ثلاث و مثلث و رباع و مربع و تا اینجا خلاف نیست و در ماورای وی تا عشار و معشر خلافست که آمده است یا نه و صواب آنست که آمده است و سبب منع صرف در ثلاث و اخوات وی عدلست چنانکه معلوم شد و وصفیة زیرا که ثلاثه ازروی وصفیتی است عارضی و چون ثلاث و مثلث ماخوذ شد ازوی وصفیة در ایشان اصلی باشد و عدل در اخر تحقیق است زیرا که اخر جمع اخری است و اخری تانیث آخر و آخر افعل تفضیل زیرا که معنی وی در اصل اشد بود که دا بس تر و اکر چه معنی وی درین زمان اینست که دیکر و شرط افعل تفضیل چنانکه دانسته شود آنست که مستعمل باشد باللام یا اضافة یا کلمة من و لفظ اخر چون مستعمل باللام و اضافه نیست اصل وی آن بود که با من باشد بر صیغه افعل چنانچه پس اصلش آخر من بوده باشد ازین صیغه اصلی بیرون بردند بصیغه اخر پس عدل در وی

تحقیقی باشد و سبب منع صرف در وی عدلست و صفت اصلی
و سبب منع صرف آخر وزن فعلست و صفت اصلی و همچنین
عدل در جمع تحقیقی است زیرا که جُمَع جمع جمعاست و جمعاء فعلائی
است غیر صفت مثل صحراء و قیاس فعلاء اسم آنست که جمع وی
بر فعالی باشد یا فعلاوات چون صحاری و صحراوات پس
قیاس جمعاء آنست که جمع وی بر جماعی باشد یا جمعاوات پس
جُمَع معدولست از جماعی یا جمعاوات پس عدل در وی تحقیقی باشد
و سبب منع صرف وی عدل است و صفت اصلی و بعضی گفته اند که
عدلست و تعریف تاکیدی و اگر جمعاء که مؤنث اجمع است فعلاء
صفت بودی قیاس جمع وی بر فُعْل بودی چون حُمْر که جمع حمراء احمر است
و آن جُمْع معدول از جُمْع بودی و برین تقدیر نیز هم عدل تحقیقی بودی
لکن جمعاء و اجمع در حالت که تاکید اند اسم اند نه صفت پس قیاس
جمع وی آنست که اول گفته شد و عدل تقدیری آنست که هیچ
دلیلی غیر منع صرف دلالت نکند بر آنکه در آن اسم عدل هست لکن
چون آن اسم از کلام عرب لاینصرف باشد و بیش از یک سبب
منع صرف در وی ظاهر نشد پس احتیاج افتد از برای رعایت
قاعده منع صرف بتقدیر سببی دیگر و چون غیر عدل تقدیر نتوانست
کرد عدل تقدیر کرد چنانکه عمر و زفر که در کلام عرب لاینصرف
اند و در ایشان جز علمیت سببی ظاهر نیست پس عدل را در وی
تقدیر کرده اند گوییا که اسم او در اصل عامر و زافر بوده است از آنجا
بصیغه عمر و زفر آورده اند و ذکر قطام درین مقام مناسب نیست

زیرا که

زیرا که باب قطام که علم اعیان مؤنث است در لغت اهل حجاز
مبنیست همچو اخوات ثلاث خود که آن فعالست بمعنی امر چون نزال
بمعنی انزل و فعال که معدول است از مصدر چون فجار که بمعنی
الفجره است و فعال که معدول است از صفت چون یا فساق بمعنی
فاسقه معروف و در لغت بنی تمیم اگرچه باب قطام معرب است و غیر
منصرف و دیگر اخوات او مبنی لکن در قطام دو سبب ظاهر است
علمیت و تانیث پس احتیاج بتقدیر عدل نباشد از برای منع
صرف اما از برای موافقت با اخوات ثلاث در وی تقدیر عدل
میکنند و اگرچه هیچ ضروری نیست از برای منع صرف باین
تقدیر پس اولی آنست که قطام درین باب مذکور نباشد
چنانکه در بعضی نسخ کافیه یافت شده است الوصف
اسمی که در مقابل فعل و حرفست منقسمست بدو قسم یکی آنکه دلالت کند
بر ذاتی بی ملاحظه صفتی از صفات وی چون رجل و فرس
و جدار و شجر و دیگری آنکه دلالت کند بر ذاتی با ملاحظه صفتی
از صفات وی چون احمر و اصغر و ضارب و مضروب و شجاع و
جبان قسم اول را اسم خوانند و دوم را وصف و صفت خوانند
پس وصف و صفت آن اسمیست که دلالت کند بر ذاتی باعتبار
صفتی از صفات وی یعنی حالی از حالات وی و شرط وصف
در باب منع صرف آنست که وصفیتش اصلی باشد خواه باقی
و خواه زایل و باین اشارت کرده است بقول خود فلا تضره
الغلبة یعنی مضرت نمی رساند وصف اصلی را در منع صرف

شرطه ان یکون فی الاصل فلا یضره الغلبة فلذلک صرف اربع فی مررت بنسوة اربع و امتنع اسود و ارقم للحیة و ادهم للقید م

زوال وصفیت بغلبهٔ اسمیت پس از برای این وصفیت عارضیة
درباب منع صرف معتبر نباشد زیرا که عارض را زیاده قوة نیست
وازین جهتست که اربع در مررت بنسوة اربع منصرفست زیرا که
لفظ اربع در اصل اسمیت از اسماء عدد واگرچه درین موضع وصف
است لکن چون وصفیتش عارضیست در منع صرف معتبر نیست
که اگر معتبر بودی با وجود وزن فعل بایستی که اربع لاینصرف بودی
وچون وصفیت اصلیه در منع صرف معتبرست واگرچه زایل شده
باشد بغلبهٔ اسمیت ازین جهتست که اسود وارقم که در اصل وصف
اند وبغلبهٔ استعمال اسم جنس شده اند درین حالة اسمیة نیز لاینصرف
اند زیرا که وصفیهٔ اصلی قوتی دارد که با وجود غلبهٔ اسمیة آن
وصفیت را اعتبار می باید کرد پس در هر یکی از اسود وارقم دو سبب
منع صرف باشد وزن فعل ووصفیهٔ اصلیه وهرگاه که اسود بمعنی
سیاه باشد وارقم بمعنی سیاه وسفید باشد در منع صرف ایشان
بحثی نیست زیرا که وصفیت ایشان باقیست وهمچنین است حال ادهم
که در اصل صفتست بمعنی اسود وبحسب استعمال اسم ابیض قید شده
است پس درینجا حال لاینصرف است بسبب وزن فعل ووصفیت
اصلیه که زایل شده است وهرگاه که مستعمل شود بمعنی اسود
در منع صرف وی اشکالی نیست **وضعف** یعنی از برای آنکه
وصفیت معتبره در منع صرف باید که اصلیة باشد پس هرگاه که
وصفیت اصلیه محقق باشد خواه باقی وخواه زایل اسم لاینصرف
باشد بدان وجه که دانسته شد وهرگاه که وصفیهٔ اصلیة محقق
نباشد

نباشد بلکه متوهم باشد منع صرف ضعیف باشد چنانکه در افعی
که اسم جنس ایست در غایت خباثت زیرا که افعی از افعوانست
که ذکر ویست خبیث ترست پس منع صرف افعی بواسطهٔ وزن
فعل ووصفیهٔ متوهمه ضعیف باشد وهمچنین است حال در اجدل
که اسم جنس است لکن دروی توهم کرده اند که ماخوذ از جدلست
بمعنی محکم تافتن پس منع صرف وی بواسطهٔ وصفیهٔ متوهمه ضعیف
باشد وهمچنین است حال اخیل که اسم طایریست که دروی خالهاست
پس توهم کرده اند که دروی اعتبار وصفیت است گویا که بمعنی
اخیل آنست که خالها دارد پس منع صرف وی از جهت این وصفیت
متوهمه با وزن فعل ضعیف باشد **التانیث** دانسته شد
که تانیث بالف مقصوره وممدوده کافیست در منع صرف واحتیاج
نیست با وی بسببی دیگر واما تانیث بتا حاجی نیست که تا در وی
ملفوظست یا مقدر اگر ملفوظ است شرط وی در منع صرف آنست
که با علمیة باشد وبا وجود این شرط منع صرف لازم باشد چنانکه
در طلحه وحمزه خواه اسم مرد وخواه اسم زن واشتراط علمیة از جهت
آنست که با وجود علمیت تانیث لازم باشد واگر علمیة نباشد
آن تانیث لازم نباشد چنانکه در ضاربه ولازم را قوتیست که بواسطه
آن معتبرست در منع صرف وغیر لازم را آن قوت نیست واگر مقدر
است وانرا تانیث معنوی خوانند شرط او در جواز منع صرف
هم علمیة است لکن شرط وجوب منع صرف یکی از امور سه گانه است
یا زیاده حروف کلمه بر سه حرف چنانکه در زینب یا حرکت وسط

شو افعی للحیة واجدل للصقر واخیل للطایر آه

بالتانیث شرط العلمیة ... [illegible]

همچنانکه در سقر با وجود عجمه با وی همچنانکه در ماه و جور پس در
هند و دعد که در ایشان تانیث معنوی است و علمیه جایز است
صرف و منع صرف چنانکه شاعر گفت لم تتلفع بفضل مئزرها دعد
ولم تسق دعد فی العلب زیرا که سکون وسط موجب
خفت است و منع صرف از جهة ثقلست از جهة آنکه مشابهة اسم
بود و فرعیة با فعل که ثقیلست موجب ثقل آن اسمست پس هر گاه که
در هند ملاحظه دو سبب کنند لا ینصرف سازند و هر گاه که نظر کنند
که سکون وسط با قلت حروف موجب خفت است و با یک سبب
مقاومت میکند او را منصرف کرده اند و در زینب منع صرف واجب
است بواسطه زیادتی حروف وی بر ثلاثه و در سقر که علم طبقه
ایست از طبقات دوزخ منع صرف واجبست از برای تحرک
وسط و در ماه و جور که علم دو بلده اند منع صرف واجبست زیرا که
با علمیه و تانیث عجمه نیز جمع شده است و چون اسباب منع صرف
زیاده بود دو شد سکون وسط مقاومة نتواند کرد تا صرف جایز
شود فائده دانستی که هر گاه که تا ملفوظ باشد فرقی
نیست در آنکه آن اسم علم مونث باشد یا علم مذکر چنانکه از حمزه
و طلحه گفته شد لیکن هر گاه که تا مقدر باشد اگر علم مونث است
حال او در جواز منع صرف و وجوب منع صرف آنست که مذکور گشت
و اگر علم مذکرست شرط وی در منع صرف آنست که حروف کلمه زیاده
از سه باشد پس قدم که اسم جنس است و مونث معنویست اگر
علم مذکری شود منصرف باشد زیرا که آن تانیث اصلی بعلمیه

مذکر

مذکر زایل شد و هیچ قایم مقام ندارد و علمیه تنها منع صرف نمیکند
پس صرف قدم درین حالت واجب باشد و اما عقرب که اسم جنس است
و مونث معنویست اگر علم مذکری شود لا ینصرف باشد زیرا که
تانیث زایل شد لکن قایم مقام تانیث موجودست که آن حرف
رابعست بدلیل آنکه قدم را چون تصغیر کنند تاء مقدر ملفوظ
گردد و قدیمه گویند و عقرب را چون تصغیر کنند عقیرب گویند
و تاء مقدر ملفوظ نگردد و اینجا هیچ دلالت میکند بر آنکه
حرف رابع قایم مقام تاست پس عقرب در حالتی که علم مذکر است
در وی دو سبب است علمیت و تانیث بواسطه قایم مقام تا پس
منع صرف او واجب باشد المعرفة تعریفی که در باب منع
صرف معتبرست تعریف علمیت زیرا که تعریف مضمرات و تعریف
مبهمات که اسماء اشارتست و موصولات موجود نیست الا در
مبنیات و منع صرف از احکام معربات است پس اینها تعریفات
در منع صرف متصور نگردد و تعریف باللام و باضافه غیر منصرف
را منصرف میگرداند یا در حکم منصرف می آورد چنانکه دانسته
شود پس چگونه سبب منع صرف شود و هیچ باقی نماند الا التعریف
العلمی العجمة شرط عجمه در باب منع صرف آنست که علم باشد
در لغت عجم پس چون عرب آنرا استعمال کند بعلمیه هیچ حکمی
از احکام لغت خود برانجا جاری نکرده اند پس آن عجمه را
قوتی باشد و از آن جهة در منع صرف معتبر گردد و اگر لفظ
عجمی اسم جنس باشد و عرب آنرا بجنسیت استعمال کند چون

شرطها ان تکون علمیة م

شرطها ان تکون علمیة فی العجمیة وتحرک الاوسط او زیادة علی ثلاثة فنوح منصرف وشتر وابراهیم ممتنع م

تیغ

لجام و فرند احکام کلام خود از اضافة و تعریف بلام بر وی
جاری کرده اند چون اللجام والفرند و لجام الفرس و فرند السیف
و ان عجمة ضعیف کردد پس معتبر نباشد یا اگر لجام و فرند
علم شخصی شود منصرف باشد اما اگر لفظ عجمی اسم جنس باشد
و عرب آنرا بعلمیة استعمال کنند نه بجنسیة چون قالون که اسمیست
رومی بمعنی جید و عرب آنرا استعمال کرده اند و علم شخصی معین
کردانیده عجمة وی ضعیف نشده باشد زیرا که احکام کلام عرب
بر وی جاری نکشته است پس قالون لا ینصرف باشد و از اینجا
معلوم شود که شرط عجمة در باب منع صرف آنست که عرب آن لفظ
عجمی را ابتداءً بعلمیة استعمال کنند نه آنکه در عجمی علم باشد و شرط
دیکر از آن عجمة در باب منع صرف احد الامرین است یا آنکه حروف
کلمه زیاده از سه حرف باشد چون ابراهیم یا سه حرف باشد و وسط
متحرک چون شتر که علم حصنی است در دیار بکر و هر گاه که یکی ازین
دو امر با عجمة نباشد آن عجمة منع صرف نکند و ازین جهتست که نوح
و لوط با آنکه اسم عجمی اند و در کلام عجم علم بوده اند در استعمال
عرب منصرف اند اگر کوئی که در هند و دعد دو سبب است با سکون
وسط و صرف و منع صرف او هر دو جایز است [illegible] کم
نوح و لوط که در ایشان نیز دو سبب است صرف و منع صرف
هر دو جایز بودی در جواب کوییم که تانیث سببی [illegible]
و بالقوة پس اعتبار وی با سکون وسط جایز باشد و اما عجمة
سببی است متعذر و ضعیف زیرا که معنی وی آنست که این

لفظ

لفظ در کلام عجم مستعمل بوده است و این زمان در کلام عرب
مستعمل است و این چنین سببی ضعیف با سکون وسط او را
اعتبار نتوان کرد اگر سائلی کوید که در ماه و جور عجمة را
اعتبار کرده با سکون وسط و ازین جهة منع صرف واجب شد
پس معلوم کشت که عجمه با سکون وسط معتبرست جواب
آنست که عجمه در آنجا معتبر شده است از برای تقویت آن دو سبب
دیکر تا سکون وسط مقاومة با هیچ کدام نتواند کرد و از اینجا
که عجمه در تقویت سببی دیکر معتبر باشد لازم نیست که او سببی
باشد معتبر در منع صرف **الجمع** معلوم شد که جمع سببی است
قایم مقام دو سبب در منع صرف و شرط این جمع آنست که بر صیغه
منتهی الجموع باشد و در وی تا نباشد و صیغه منتهی الجموع
آنست که اولش مفتوح باشد و حرف سیومش الف باشد
و بعد از الف دو حرف باشد یا زیاده پس اکالب و مساجد و اناعیم
و مصابیح بر صیغه منتهی الجموع اند و در ایشان تایی نیست
که منقلب بها شود در حالت وقف پس این الفاظ جموع غیر
منصرف اند یا از برای آنکه در ایشان دو جمعیت است تحقیقا یا
تقدیرا چنانکه کفته شد یا در ایشان جمعیت و لزوم جمعیت
زیرا که این صیغه در مفرد نیامده است و اما ملائکة و صیاقلة
و فرازنة که جمع اند و بر صیغه منتهی الجموع اند
لکن در ایشان تا است و ازین جهة منصرف اند زیرا که بواسطه
تا وزن ایشان در مفرد یافت می شود چون کراهیة بمعنی

شرط صیغة منتهی الجموع
بغیر ها کالمساجد و مصابیح
و اما فرازنة فمنصرف
م

که اهلة و طواعیة بمعنی طاعة و چون وزن ایشان در خود
یافت شد جمعیت ایشان ضعیف گشت و آن دو جمعیت
در ایشان تقدیر کردن مناسب نباشد و لزوم جمعیت نیز
نباشد و صیغه منتهی الجموع را صیغه منتهی الجموع نام
نهادند از برای آنکه آن صیغه را دو بار جمع کرده اند و بنهایت
جمعیت رسیده است چنانکه یکبار دیگر او را جمع تکسیر نتوان
کرد تا صیغه او را تغییر کند از حالی بحالی لکن جمع سلامت توان
کرد چنانکه ایامن را که جمع ایمن است برایامنین جمع کرده اند
و همچون صواحب که او را بر صواحبات جمع کرده اند زیرا که
جمع سلامت صیغه را متغیر نمیکند بلکه در آخر او علامتی
ملحق می شود **وحضاجر** این جواب سوالیست تقدیر سوال آنست
که حضاجر علم جنس کفتار است که اطلاق کرده می شود بر یکی و زیاده
همچنانکه اسامه علم جنس شیر است پس بایستی که حضاجر منصرف
بودی زیرا که در وی جمعیت نیست و صیغه منتهی الجموع که در
حضاجر است سبب منع صرف نیست بلکه شرط جمعیتست لکن
حضاجر لا ینصرف است تقدیر جواب آنست که حضاجر در حال علمیت
اگرچه جمع نیست لکن منقول از جمعست زیرا که وی جمع حضجر است
بمعنی عظیم البطن و آن جمعیت اصلیه در وی معتبر است همچنانکه وحینئذ
اصلیه و منع صرف وی از آن جهتست **وسراویل** در سراویل لغة
اکثر منع صرفست با آنکه جمع نیست بلکه اسم جنس است که بر واحد
اطلاق کرده می شود و توجیه منع صرف وی دو گونه است یکی آنکه
او لفظ

او لفظ عجمیست تعریب شروال چون عربان او را استعمال کردند
و نظایر وی از عربیه چون مصابیح و اناعیم لا ینصرف بودند او را
حکم این نظایر او دادند دوم آنکه سراویل لفظ عربیست
و جمع سرواله است تقدیرا که گویا که هر قطعه از وی مسمی است
بسرواله و سراویل جمع اوست و از توجیه اول لازم آید که مشابهة
در وزن سببی است از اسباب منع صرف و از توجیه دوم لازم
آید که جمع همچون عدل بر دو قسم باشد تحقیقی و تقدیری و در لغت
بعضی منصرف است و آن اشکالی نیست زیرا که در سراویل
صیغه منتهی الجموع است بی جمعیت و این علة منع صرف نیست
ونحو جوار هر فواعلی که جمع فاعلة ناقص باشد چون جواری و غواشی
و رواجی و دواعی و نظایر آن حکم وی در لفظ در حالة رفعی و جری
حکم قاضی است یعنی یا محذوف باشد در حالة تنکیر و اسم منون چون
جاءنی جوار و مررت بجوار و در حالة نصبی یا ثابت باشد متحرک
بحرکة فتحة بی تنوین چون رایت جواری پس در حالة نصبی هیچ
اشکالی نیست زیرا که اسم غیر منصرف است بواسطه جمعیة
یا صیغة منتهی الجموع و اما در حالة رفعی و جری بعضی گفته اند
که اسم منصرفست و تنوینی که موجود است تنوین صرفست بنا بر آنکه
اعلال مقدمست بر منع صرف زیرا که اعلال راجعست با جوهر
کلمه و منع صرف با اعراب کلمه و جوهر کلمه مقدمست بر اعراب وی
و شکی نیست که اصل در اسما صرفست پس از این جهت جاءنی
جوار در اصل جواری بوده باشد ضمه بر یا ثقیل بود بینداختند

و یا بالتقاء ساکنین بیفتاد جوارشد پس قبل از اعلال اسم
را منصرف داستند تا اعلال کنند و بعد از اعلال صیغه
منتهی الجموع نماند بلکه وزن وی وزن سلام و کلام شد و همان
تنوین صرف بحال خود باقی ماند پس این اسم قبل از اعلال و بعد
از اعلال منصرف باشد و بعضی گفته اند که قبل از اعلال منصرف
باشد و چون اعلال تمام شد غیر منصرف باشد زیرا که در و حقیقت
منتهی الجموع از جهة آنکه یا محذوف بمنزله ملفوظست و ازین
جهتست که اعراب بر و را جاری نشد پس آن تنوین صرف که قبل
از اعلال بود انداخته شد و تنوین عوض یا آورده شد پس
جوار بعد از اعلال غیر منصرف باشد و تنوین در وی عوض یاء
محذوف یا عوض اسکان یا باشد و حالت جری را برین قیاس
کن که پیش بعضی قبل از اعلال منصرف بود و بعد از اعلال همچنان
منصرفست و پیش بعضی دیگر قبل از اعلال منصرف بود و بعد از
اعلال لا ینصرفست و تنوین تنوین عوض چنانچه گفته شد و برین
دو مذهب در لفظ جوار در حالت رفعی و جری هیچ خلاف نیست بلکه
خلاف در آنست که او بعد از اعلال منصرفست درین دو حالت و تنوین
تنوین صرفست یا غیر منصرف و تنوین تنوین عوضست و در لغت
بعضی عربان یا در حالت جری ثابتست چون مررت بجواری و مبنای
این لغت بر آنست که اسم را غیر منصرف دادند قبل از اعلال پس یا
در حالت جری مفتوح باشد همچنانکه در حالت نصبی و فتحه خفیفست
پس هیچ اعلال نباشد و در حالت رفعی جواری بوده باشد ضمه

بریا

بریا تعقیلست انداخته شد و تنوین عوض اسکان یا آورده
شد یا بالتقاء ساکنین بیفتاد جاءتنی جوار شد پس برین
لغة در یک حالة اعلال باشد و بر لغة مشهوره در دو حالة
اعلال باشد حالة رفعی و حالة جری چنانچه دانسته شد

التركيب شرط اعتبار ترکیب در منع صرف علمیتست
زیرا که ترکیب با علمیت لازمست پس با قوت باشد و در منع صرف
معتبر و هرگاه که با علمیت نیست آن ترکیب در محل زوالست و لازم
نیست پس معتبر نباشد و شرط دوم آنست که ترکیب اضافی
نباشد زیرا که ترکیب اضافی بعد از علمیت حکم اضافة دارد
چون عبد الله که علم شخصی باشد و اضافة لا ینصرف را منصرف
میکرداند یا در حکم منصرف می آورد پس سبب منع صرف نتواند
بود و شرط سیوم آنست که آن ترکیب مشتمل بر اسناد نباشد
زیرا که اعلام مشتمل بر اسناد از قبیل مبنیاتست چون
تَأَبَّطَ شَرًّا و بَرَقَ نَحْرُهُ و ذَرَّى حَبًّا و این جمل بعد از علمیت بر آن
حالتی که قبل از علمیت بود باقی مانند زیرا که تسمیه بجمله مشتمل
بر قصه غریب باشد پس جمله را از حال خود تغییر نکنند تا دلالة
بر آن قصه کند و چون ترکیب مشتمل بر اسناد از قبیل مبنیات
باشد در منع صرف که از قبیل معربات است متصور نگردد اگر
سایلی گوید که بر مصنف واجب بود که چنین گوید و ان لا یکون
الجزء الثانی منه المرکب صوتا و لا متضمنا لحرف العطف تا مثل سیبویه
و نفطویه و عمرویه و نظایر آن بیرون رود و مثل خمسة عشر و احد عشر

شرط العلمية
و ان لا يكون باضافة
و لا اسناد مثل بعلبك

ونظایر آن بعد از انکه علم شوند بیرون روند زیراکه اینها نیز از
قبیل مبنیات اند در جواب گوییم که مصنف بعد ازین بیان
کرده است که اصوات از قبیل مبنیات اند ومثل خمسة عشر
بواسطهٔ تضمن حرف مبنی است پس ازانجا معلوم شود که این
ترکیبات در منع صرف معتبر نباشد لکن جمله را که علم شده باشد
ذکر نکرده است که از قبیل مبنیات است پس اینجا احتیاج نه
افتاد باخراج وی **الالف والنون** الف ونون که در منع صرف
معتبرست انرا مزیدتان خوانند زیراکه در کلمه از حروف اصول
نباشد بلکه از زواید باشد بران قاعده که در تصریف دانسته
شد وانرا مضارعتان نیز خوانند زیراکه مشابه الفی تانیث
اند در منع دخول تاء تانیث ونحویان خلاف کرده اند که الف ونون
سبب منع صرفند ازانجهة که زیاده اند وفرع مزید علیه اند یا
ازانجهة که مشابه الفی تانیث اند واین قول ثانی راجح است چنانکه
معلوم گردد والف ونون اگر در اسم باشند شرط ایشان
در منع صرف علمیت است چنانکه عثمان وعمران ومروان زیراکه وجود
هیچ سببی دیگر متصور نیست وهرگاه که علم باشند دروی تاء در نیاید
پس مشابهت وی با الفی تانیث ایضا باقی باشد واگر علم نباشند
تا دروی در اید ومشابهة باقی نماند چنانکه سعدان وسعدانه که اسم
نبتی است واگر در صفة باشند در شرط ایشان خلافست
بعضی گفته اند که شرط انتفاء فعلانه است یعنی شرط آنست که تاء
تانیث دروی در نیاید تا مشابهة با الفی تانیث باقی ماند وازین جهت

است

است که عریان منصرفست با انکه صفتست زیراکه تا دروی در
می آید ومونث را عریانه گویند پس مشابهة نماند وبعضی گفته
اند که شرط وجود فعلاست زیراکه هرگاه که مونث وی فعلی
آید فعلانه نیاید ومشابهة برحال خود باشد وازین جهة که خلاف
کرده اند در شرط خلاف واقع شد در لفظ رحمن که منصرفست یا
غیر منصرف زیراکه در وی رحمانه ورحمی هیچ کدام نیامده است
بنابرانکه رحمن خاص است بباری تعالی وبرغیر وی اطلاق
نکرده اند نه بر مذکر ونه بر مونث پس بر مذهب کسی که شرط
انتفاء فعلانه است رحمن غیر منصرفست وچنین باید گفت
الله رحمن بی تنوین بواسطه صفة والف ونون مضارعتان
وبر مذهب کسی که شرط وجود فعلی است رحمن منصرف باشد
ودر سکران خلاف نیست زیراکه شرط بر هر دو مذهب حاصل
است ازجهة انکه مونث او سکری است نه سکرانه ودر ندمان
که بمعنی ندیم باشد خلاف نیست زیراکه بر هر دو مذهب منصرفست
وشرط حاصل نیست زیراکه مونث وی ندمانه است نه ندمی
واما ندمان بمعنی نادم که از ندم مشتق است بمعنی پشیمانی اولا
بمنصرفست باتفاق زیراکه مونث وی ندماست نه ندمانه **ووزن
الفعل** وزن فعل که سبب منع صرفست شرط وی در منع صرف احد
الامرینست یکی آنکه آن وزن مختص باشد بفعل ودر اسم یافت
نشود الا وقتی که منقول باشد از فعل همچنانکه شمر که علم اسبی است
ومنقولست از شمر یشمر تشمیر اسپ شمر لاینصرف باشد بواسطهٔ

شرط ان یختص به کشمر وضرب
او یکون فی اوله زیادة کزیادة
یم قائلة للفعل ومعلم اقتضام
والتوقف یعمل

علمیت و وزن فعل و همچنین است حال در ضُرِب وقتی که او را
علم شخصی سازند لاینصرف باشد بواسطه وزن فعل و علمیت
اگر سائلی گوید که فعّل در اسم آمده است چنانکه بَقَّم بسبب فعّل
مختص نباشد بفعل در جواب گوئیم که بَقَّم لفظ عجمیست که عربان
اندر استعمال کرده اند و مقصود آنست که در اسماء عربیه فعّل
نیامده است الا منقول از فعل و دیگری آنکه مختص بفعل نباشد
بلکه در اسم یافت شود بی نقل از فعل لیکن در اول او زیادتی
باشد همچون زیادتی فعل یعنی یکی از حروف اتین و آن وزن
قابل تا نباشد در آخر خود و ازین جهتست که احمر لاینصرفست بواسطه
وصفیت و وزن فعلی که در اول او زیادتی است همچون زیادتی که
در اول فعل است و قابل تا نیست زیرا که در مؤنث او احمرة نگویند
و یعملٌ منصرفست با آنکه صفتست و در اول او زیادتی است چون
زیادتی فعل اما چون در آخر او تاء تانیث می‌آید چون
یعملةٌ ازین جهة فعل در افتاد و وزنش در منع صرف معتبر
نشد وکاهی علمیة علمیة جمع می شود با عدل و مؤثر است با وی
در منع صرف چنانکه در عمر لیکن علمیة شرط عدل نیست زیرا که ثلاث
لاینصرفست بواسطه عدل و علمیة با وی نیست در انی و همچنین علمیة
جمع می شود مؤثر با وزن فعل چنانکه در احمد و شرط وی نیست
زیرا که احمر لاینصرفست بواسطه وزن فعل و علمیت با وی نیست
در انی و علمیة با وصفیة محققا جمع نمی شود زیرا که علمیة مقتضی خصوصیت
و وصفیة مقتضی عموم و میان عموم و خصوص منافات است و همچنین

علمیة

علمیت مجتمع نمی شود با جمعی که بر جمعیت باقی باشد اما علم منقول
از جمع اگرچه غیر منصرف است چون حضاجر اسم جد که علم شخصی
باشد لیکن آن جمعیت اصلی در منع صرف او کافیست و علمیت
را با وی اعتبار نیست و علمیت با تانیث بالف مقصوره و ممدوده
جمع می شود لیکن مؤثر نیست چنانکه در حمراء و حبلی که علم شخصی شود
خواه مذکر و خواه مؤنث زیرا که تانیث و لزوم تانیث در منع
صرف این اسم کافیست و احتیاج بعلمیت نیست و علمیت با
مؤنثه با تانیث تاء لفظی و معنوی جمع می شود و شرط است
و همچنین علمیة مؤثر با عجمه و ترکیب و الف و نون مزید تان
در اسم جمع می شود مؤثر و شرطیت پس ظاهر شد که هر سببی که
علمیة با وی جمع می شود و مؤثر است در منع صرف شرط آن سبب
است الا عدل و وزن فعل که با این هر دو جمع می شود مؤثر لیکن
شرط نیست پس هر اسمی که در وی با علمیت مؤثر باشد در منع
صرف او چون آن اسم را تنکیر کنند منصرف گردد زیرا که با علمیة
مؤثره اگر غیر عدل یا وزن فعلست آن اسم بواسطه تنکیر بی سبب
ماند زیرا که چون علمیت زایل شد شرط آن سبب دیگر زایل شد
پس آن سبب باقی نماند چنانکه در کم من زینب و رُبّ ابراهیم
و نظایر آن و اگر آن سببی دیگر عدلست یا وزن فعل آن اسم
بواسطه تنکیر بیک سبب ماند که آن عدلست یا وزن فعل پس
منصرف گردد و قول حکما که دو محتضا دانا اشارتست با تکرار عدل
یا وزن نیست مخصوص هیچ یک از آن او وزن وزن فعل نیست

که معتبر باشد در منع صرف پس نشاید که در یک اسم این هر دو سبب
که عدل و وزن فعلست با علمیة جمع شوند تا چون آن اسم را تنکیر کنند
دو سبب بر حال خود باقی باشد و اسم بواسطهٔ آن لا ینصرف
باشد و چون محقق شد که این نشاید پس در هر اسمی که علمیة
موثره باشد چون تنکیر کنند منصرف گردد چنانکه گفته شد
اخفش مشهور ابو الحسن اخفش است
که شاگرد سیبویه است ازین جهة است که گفته اند که اخفش درین
عبارة حرمت و تقدیم سیبویه از جهت تفضیل اوست که اگر سیبویه
فاعل خالف باشد معنی کلام این باشد که استاد با شاگرد مخالفة
کرد و این مستحسن نیست وی نشاید که چنین گویند که چون قول شاگرد
ظاهر نیست چنانکه معلوم شود ازین جهة مخالفت را نسبة با استاد
کرد و مراد بمثل احمر اسمیست لا ینصرف که در وی وصفیة اصلیه
باشد با سببی دیگر چون احمر و اصفر و عطشان و سکران و این
چنین اسم قبل از علمیة غیر منصرف باشد بی شبهه و هر گاه که این
اسم را علم سازند وصفیت زایل شود لکن علمیت قایم مقام او گردد
و اسم همچنان لا ینصرف باشد باتفاق و هر گاه که این اسم را بعد
از علمیة تنکیر کنند اخفش گوید که این اسم درین حال منصرف
باشد چنانکه گویی کم من احمر لقیته بتنوین ای بسا شخص که نام
او احمر بود دیدم او را و دلیل وی بر انصراف آنست که
وصفیة بعلمیة زایل شد و علمیة بتنکیر زایل شد پس در اسم
یک سبب ماند که آن وزن فعلست در احمر و الف و نون مزیدتان

است

است در سکران و یک سبب منع صرف نکند و این قول ظاهرست
و سیبویه گوید که این اسم در حالة تنکیر بعد از علمیة غیر منصرف
است زیرا که چون علمیة زایل شد وصفیت اصلیه معتبر گشت
همچنانکه در اسود و ارقم و ادهم معتبرست بعد از علمیة اسمیه
جمعی بر سخن سیبویه اعتراض کرده اند که اگر وصفیة
اصلیه بعد از زوال علمیة معتبر بودی در منع صرف بایستی که حاتم
در حالة علمیة لا ینصرف بودی بواسطهٔ علمیة و وصفیت اصلیه لیکن
این باتفاق باطلست و جواب ازین اعتراض آنست که میان وصفیة
و علمیة منافاة و مضادة است چنانکه گفته شد پس نشاید که هر دو
را باهم اعتبار کنند در حکم واحد که منع صرفست اما اعتبار وصفیة
اصلیه با سببی دیگر در منع صرف جایز باشد چنانکه معلوم شد
در اسود و ارقم اگر سایلی گوید که وصفیة محقق با علمیة منافی
و ضد است لیکن وصفیت اصلیة که زایل شده باشد با علمیه
جمع می توانند بود چنانکه در حاتم که علم است و وصف اصلی پس
اگر اعتبار وصفیة اصلیه کنند با علمیة در منع صرف حاتم اعتبار دو ضد
در یک حکم لازم نیاید در جواب گوییم که ملاحظه و تقدیر احد الضدین
بعد از زوال با ضدی دیگر در حکم واحد مستحسن نیست زیرا که اگر چه اجتماع
ضدین نیست لیکن اعتبار احد الضدین است با دیگری در حکم واحد
و این شبیه باجتماع ضدین است بوجهی پس پسندیده نباشد
والله اعلم — هذا باب لا ینصرف چون معرف گردد بلام
تعریف یا مضاف شود جر او بکسره باشد همچنانکه اصلست در اسما

لما يلزم من اعتبار المتضادين في حكم واحد م

باللام او بالاضافة ينجر بالكسر م

نحو بالاحمر والحمراء و بعمر کم و عثمانُنا و نحو با ند اختلافست که این اسم
درین حالت منصرفست یا غیر منصرف جمعی کفته اند که منصرفست
زیرا که لا ینصرفی وی بواسطهٔ مشابهت بافعل در دو فرعیه وچون
لام تعریف و اضافه که از خواص اسم اند درین اسم لا ینصرف در آمدند
جانب اسمیه قوت کرفت و آن مشابهة بافعل ضعیف کشت پس
رجوع کرد باصل خود که اصل در اسم صرفست پس کسره در وی در آمد
بدون تنوین زیرا که تنوین بالام و اضافه جمع نمی شود و جماعتی کفته
اند که این اسم درین حالة غیر منصرفست و انچه از لا ینصرف ممنوعست
باصالة تنوین است و کسره بتبعیة تنوین ساقط شده بود وچون
مشابهة بافعل ضعیف کشت این تبعیة نماند و کسره بحال خود
عود کرد و تنوین ساقط است بلا ینصرفی چنانکه پیش ازین
بود و جمعی دیکر کفته اند که اکر بالام و اضافة آن دو سبب که علة
منع صرف بودند باقی مانند بحال خود آن اسم غیر منصرف باشند
همچنانکه در بالاحمر و الحمراء نکم زیرا که در احمر وزن فعل و صفة باقی اند
بحال خود و در حمرائکم تانیث و لزوم تانیث برحال خود اند پس
در آن اسم دو علة از نه علة موجود باشد پس لا ینصرف باشد
چنانکه دانستی که غیر منصرف آنست که در وی دو علة باشد از نه
علة و اکر آن دو سبب برحال خود باقی نمانند آن اسم منصرف
باشد همچنانکه در بعمر و عثماننا چون دخول لام در عمر بعد از تنکیر ست
و زوال علمیت پس در وی دو سبب باقی نباشد و همچنین در عثماننا
اضافة عثمان بعد از تنکیر باشد و زوال علمیة پس در وی دو سبب

باقی

باقی نماند پس منصرف باشد و این قول صاحب کتاب است بتعبیر مصنف
و غیر منصرف را

مرفوعات جمع مرفوعست و ضمیر هو راجعست با مرفوع که مذکور شده
است در ضمن مرفوعات یعنی مرفوع آن اسمیست که مشتمل باشد
بر علم فاعلیة که آن رفعست خواه ضمه باشد و خواه واو و خواه الف
و از جمله مرفوعست فاعل بلکه اصل مرفوعات اوست پیش جمهور
و فاعل اسمیست که اسناد کرده شده باشد بوی فعلی یا شبه فعلی
و آن فعل یا شبه فعل مقدم شده باشد بر وی و آن اسناد و طرز
بر طریقه قیام آن فعل یا شبه فعل باشد بآن اسم یعنی بصیغه معلوم
باشد از فعل و از شبه فعل بر صیغه باشد که در حکم صیغه معلوم است
پس درینجا قیود ست اول اسم زیرا که فاعل مسند الیه است پس
ناچار اسم باشد یا در تاویل اسم قید دوم آنست که اسناد کرده شود
بوی فعلی یا شبه فعلی زیرا که فاعل نیست الا فعل را یا چیزی را
که مشتملست بر معنی فعل سیوم آنکه آن فعل یا شبه فعل مقدم باشد
بر آن اسم که اکر موخر باشد آن اسم فاعل نباشد چون زید قام
و زید غلامه ضارب چهارم آنکه اسناد فعل یا شبه فعل بر
طریقه قیام باشد یعنی بصیغه معلوم یا انچه در حکم صیغه معلوم باشد
چون اسم فاعل و صفة مشبهه و این قید آخرینه احترازست از
مفعول ما لم یسم فاعله که وی اسمست و اسناد کرده شده است
بوی فعلی یا شبه فعلی و مقدمست بر وی لیکن بر طریقه صیغه معلوم
یا انچه در حکم صیغه معلوم باشد نیست چون ضرب زید و زید مضروب

هو ما اشتمل علی علم الفاعلیة
فمنه الفاعل و هو ما اسند
الیه الفعل او شبهه و قدم
علیه علی جهة قیامه به نحو
قام زید و زید قائم ابوه ⊙

غلامه — اصل در فاعل آنست که نزدیک فعل باشد و بر
دیگر معمولات فعل مقدم باشد زیرا که فاعل بمنزلهٔ جزء فعلست
و عمدهٔ معمولات فعل اوست پس اگر فاعل بحسب لفظ از دیگر
معمولات مؤخر شود بحسب رتبه مقدم باشد و ازین جهتست که
جایزست ضرب غلامه زید زیرا که زید فاعلست و بحسب رتبه مقدم
است بر غلامه که مفعولست و ضمیر غلامه راجعست بزید که در لفظ
مؤخرست و در رتبه مقدم و این جایزست اما ضرب غلامه زیدا ممتنع
است زیرا که ضمیر غلامه راجعست بزید که لفظا و رتبةً مؤخرست
و این جایز نیست و هرگاه که اعراب لفظی منتفی شود در فاعل و مفعول
و قرینه نیز منتفی شود تقدیم فاعل بر مفعول واجب گردد تا مشتبه
بمفعول نشود چنانکه ضرب موسی عیسی و ضرب من علی الباب من علی
السطح و ضرب موسی من علی الباب و ضرب من علی الباب موسی و اگر
اعراب لفظی منتفی نباشد همچنانکه ضرب عمرو زیدا و ضرب زیدا موسی
تقدیم واجب نباشد بلکه تأخیر جایز باشد و همچنین اگر قرینه باشد
تقدیم واجب نباشد چنانکه اکل الکمثری موسی و همچنین هرگاه که
فاعل ضمیر متصل باشد تقدیم او بر مفعول واجب باشد خواه مفعول
ظاهر باشد چون ضربت زیدا یا ضمیر باشد چون ضربتک زیرا که اگر
مفعول درین صورت بر فاعل مقدم شود فاعل ضمیر متصل نباشد
و همچنین هرگاه که مفعول بعد از الا واقع شود تقدیم فاعل واجب
باشد چنانکه ما ضرب زید الا عمروا زیرا که اگر مفعول را مقدم
گردانی بدون الا و گویی ما ضرب عمروا الا زید معنی کلام منعکس
شود

ای علی الفعل فلو قیل ضرب غلامه زید [illegible] ضرب غلام
زید [illegible]
او وقع مفعوله بعد الا او معناها وجب تقدیمه م

شود زیرا که معنی اول آنست که زید نزد هیچ کس را الا عمرو پس
زید شاید که ضارب کسی دیگر باشد و عمرو شاید که مضروب کسی دیگر
باشد و معنی ثانی آنست که نزد زید بجز عمرو را پس عمرو شاید
که مضروب کسی دیگر باشد و زید شاید که ضارب کسی دیگر باشد و اگر
مفعول را با الا مقدم گردانی و چنین گویی که ما ضرب الا عمروا زید
بعضی گفته اند که حصر در هر دو لازم آید و معنی اینست که نزد هیچ
کس را کسی الا عمرو را زید و این معنی نیز مخالف مقصود است
و بعضی گفته اند که زید از تمامی ضربها است که مقصود شده است
بر عمرو و چون عمرو با الا مقدم شود لازم آید که ضرب را پیش از
تمامی او حصر کرده باشی در عمرو و این مستکره است و همچنین اگر
مفعول بعد از معنی الا واقع شود چنانکه گویی انما ضرب زید عمروا
تقدیم فاعل واجب باشد بی شبهه زیرا که تأخیر فاعل معنی عکس
معنی مقصود است از جهت آنکه معنی انما ضرب زید عمروا اینست که نزد
زید مگر عمرو را و معنی انما ضرب عمروا زید اینست که نزد عمرو را الا
زید و دانسته که این دو معنی عکس یکدیگرند
دانسته شد که تقدیم فاعل اصلست و تأخیرش جایز است و همچنین
دانسته شد که در چهار موضع تقدیم فاعل واجب می شود چنانکه
تأخیرش جایز نیست اینک زمان شروع کرده در بیان آنکه تأخیر
فاعل در چند موضع واجب می شود یکی آنکه مفعول ضمیر متصل
باشد و فاعل ضمیر متصل نباشد چنانکه ضربک زید که اگر فاعل
مقدم شود مفعول ضمیر متصل نماند اما اگر فاعل نیز ضمیر متصل باشد

بضمیر مفعول او وقع بعد الا
او معناها او اتصل مفعوله
و هو ضمیر متصل وجب تأخیره
مه

چنانکه در ضربتک تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه دانستی
دوم آنکه فاعل واقع شود بعد از الا چنانکه ما ضرب عمروا الا زید
زیرا که اگر فاعل مقدم شود بدون الا معنی کلام منعکس گردد و اگر
مقدم شود با الا یا حصر لازم آید در فاعل و مفعول معًا یا حصر
صفة لازم آید قبل تمامها بر قیاس آنچه مذکور شد در وجوب
تقدیم فاعل سیوم آنکه فاعل واقع شود بعد از معنی الا چنانکه
گوئی انما ضرب عمروا زید در اینجا تاخیر فاعل واجبست بی شبهه
تا معنی کلام منعکس نگردد چنانکه دانسته شد در وجوب تقدیم
فاعل چهارم آنکه در فاعل ضمیری باشد راجع با مفعول چنانکه
ضرب زیدا غلامه درینصورت تاخیر فاعل واجب باشد که اگر مقدم
شود ضمیری راجع شود با مفعولی که موخرست لفظا و رتبتا
و دانسته که این جایز نیست

حذف فاعل جایز نیست چنانکه مشهورست لیکن حذف فعل جایز
است و حذف فعل بر دو وجه است یکی بر سبیل جواز و دیگری بر
سبیل وجوب و حذف بطریق جواز آنست که اگر ذکر کنند جایز
باشد و اگر حذف کنند جایز باشد چنانکه در مثال قول تو زید
در جواب کسی که او گوید من قام یعنی سوال کند و گوید که برخاست
در جواب گوئی زید یعنی برخاست زید و چون فعل در سوال مذکور
بود جایزست که در جواب حذف کنند فعل را و جایزست که ذکر
کنند و ازین قبیل است قول شاعر ؛ لیبک یزید تا آخر زیرا که
چون گفت لیبک یزید باید که گریسته شود بر یزید بن نهشل

گوئیا

گوئیا که سایلی میگوید من یبکیه که بگرید از برای او پس در
جواب گفت ضارع ای یبکیه ضارع لخصومة یعنی بگرید از برای
وی آنکس که ذلیل و خوار باشد در خصومة و نتواند که با خصم خود
برابر شود و مختبط یعنی بگرید از برای وی کسی که سایل و محتاج
است زیرا که او ذلیلان و محتاجان را پشت و پناه بود مما
تطیح الطوایح ای از جهة بگرید بر وی که او را هلاک کرد حوادث
روزگار هلاک کننده پس ضارع فاعل فعلیست محذوف بواسطه
آنکه سوال مقدر دلالة میکند بر آن فعل و دلیل بر آن سوال
مقدر لیبک است و نظیر این بیتست قول باری تعالی در قراءة
بعضی قرا یسبح له فیها بالغدو والاصال رجال زیرا که رجال
درین قراءة فاعل فعلیست محذوف ای یسبحه رجال که دلالة
میکند بر وی سوال مقدر ای من یسبحه که آن سوال مقدر
مستفادست از یسبح بر صیغه مبنی للمفعول و حذف فعل بر سبیل
وجوب آنست که ذکرش جایز نباشد چنانکه در قول باری تعالی
وان احد من المشرکین تا آخر یعنی اگر یکی از مشرکان زینهار خواهد
از تو ای محمد پس زینهار ده او را تا بشنود کلام خدا را احد
درین ترکیب فاعل فعلیست محذوف ای وان استجارک احد
و چون خواستند که فعل را اول مبهم گردانند و ثانیا تفسیر کنند
پس استجارک را از اول انداختند و باین استجارک که بعد
از احد است تفسیر کردند و حذف آن فعل واجبست زیرا که
تفسیر وی قایم مقام اوست و مغنیست از وی از جهة آنکه اگر محذوف

نباشد وجه آنکه درو تغییر شی جایز نباشد و شاید که احد مرفوع
باشد با تبدا از زیرا که ان حرف شرطست و نا جا رست او را
از فعل حذف فاعل وحده جایز نیست چنانکه
گفته شد لیکن حذف او با فعل معا جایزست چنانکه گویی
نعم در جواب اقام زید ای نعم قام زید پس این جمله فعلیه محذوفست
و نعم در مقام او مذکورست وحذف اینجا واجب نیست بلکه جایزست
چون دو فعل با یکدیگر تنازع کنند در اسمی
ظاهری که واقعست بعد از ان دو فعل یعنی هر یکی از ان دو فعل
بحسب معنی متوجه و متعلق باشد بان اسم ظاهر و خواهد که در ان
اسم عمل کند و او را معمول خود سازد و ازین جهة میان ایشان
منازعت باشد پس شاید که این تنازع در فاعلیة باشد یعنی
هر یکی از ان دو فعل میخواهد که ان اسم را مرفوع گرداند تا فاعل
او باشد چنانکه در ضربنی واکرمنی زید چون ضرب واکرام هر دو
از زید صادر اند هر یک میخواهد که زید را مرفوع گرداند تا فاعل
او باشد و شاید که تنازع در مفعولیة باشد یعنی هر یکی از
فعلین میخواهد که ان اسم ظاهر را منصوب گرداند تا مفعول او باشد
چنانکه در ضربت واکرمت زیدا چون ضرب واکرام هر دو
واقع اند بر زید پس هر یکی میخواهد که زید را منصوب گرداند
تا مفعول او باشد و شاید که تنازع در فاعلیة و مفعولیة باشد
یعنی احد الفعلین میخواهد که ان اسم را مرفوع گرداند تا فاعل
او باشد و دیگری میخواهد که او را منصوب گرداند تا مفعول او
باشد

قال صاحب [illegible] مثال التنازع في الفاعلية ضربني واكرمني زيد و في المفعولية ضربت واكرمت زيدا و في الفاعلية والمفعولية [illegible]

[illegible]

باشد چنانکه در ضربنی واکرمت زیدا در اکرمنی وضربت زیدا و
وجه آنکه تنازع در شبه فعل نیز می باشد چنانکه زید ضارب
ومکرم عمرا هر یک از ضارب ومکرم متوجه بعمروست ومیخواهد
که او را منصوب گرداند تا مفعول او باشد و بوین قیاس است
زید ضارب ومکرم غلامه هر یکی از ضارب ومکرم میخواهد
که غلام را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد پس مناسب ان بود
که چنین گفتی واذا تنازع العاملان لیکن چون فعل در عمل اصل
است پس او را ذکر کرد تا حال شبه فعل بطریق مقایسه معلوم
گردد و قید اسم ظاهر از بهر آنست که در ضمایر متصله خواه مستتر
باشد و خواه بارز تنازع متصور نیست زیرا که ضمیر متصل متصل
بعامل خود باشد و عامل دیگر را در ان منازعت متصور نباشد
چنانکه در ضربت واکرمتک کاف مفعول اکرمت باشد و ضربت
در ان عمل نتواند کرد واما ضمیر منفصل چون ما ضرب وما اکرم الا انا
او الا انت او الا هو درینجا تنازع بین الفعلین متصورست
زیرا که هر یکی ازین دو فعل منفی میخواهد که ان ضمیر معمول و فاعل او
باشد لیکن قطع تنازع باضمار فاعل درین صورة ممکن نیست
زیرا که فاعل را با الا اضمار نتوان کرد از جهة آنکه الا حرفست
در فعل مضمر نشود و اضمار فاعل بدون الا مفید معنی است زیرا که
فعل از فاعل منفی شود و معنی مقصود اثبات فعلست مر او را
و بحث ما در تنازعیست که قطع ان تنازع باضمار فاعل توان کرد
پس این صورت از مبحث خارجست و بعضی گفته اند که مراد بظاهر الخ

که ضمیر متصل نباشد زیرا که ضمیر منفصل همچون اسم ظاهر است
در استقلال و قطع تنازع درین صورت بحذف فاعل باشد
چنانکه کسایی جایز داشته و در کتاب مذکور است و قید بعدیت
از جهة آنست که اگر آن معمول مقدم بر هر دو فعل باشد یا در
میان هر دو فعل باشد معمول فعل اول باشد و ثانی را در آن
نزاع نبود ولیکن چون متأخر از هر دو فعل باشد هر دو را
با یکدیگر تنازع بود و مثال تنازع در مختلفین مذکور نشد
زیرا که مثال وی از آن دو مثال سابق معلوم شود بآنکه یکی
فعل از مثال اول بگیرند و فعل دیگر از مثال ثانی تا بایکدیگر مختلف
باشند در فاعلیة و مفعولیة و مناسب آن باشد که آن معمول را
اعراب ندهند بحسب لفظ تا تنازع بین الفعلین منکشف باشد
چنانکه یاد کردیم   چون تنازع بین الفعلین
برین وجه مذکور واقع شود اعمال هر یکی از فعلین جایز است
باتفاق و خلاف در آنست که کدام اولی و مختار است نحاة بصره
بر آن رفته اند که اعمال اول اولیست زیرا که فعل اول اسبق است
و ازین جهت که مقدم شده است و اعمال او هم اولی باشد پس
اگر زانکه تو اعمال کنی فعل دوم را چنانکه مذهب بصریست
اگر فعل اول فاعل خواهد باید که فاعل را در وی اضمار کنی بر وفق
آن اسم ظاهر در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع و حذف
فاعل جایز نباشد خلاف کسائی که او فاعل را از اول حذف
میکند پس در مثال ضربنی و اکرمنی زید اگر زید را فاعل اکرمنی
کردانی

و نحاة کوفه بر آن رفته اند که

کردانی در ضربنی هو مستتر باشد بر مذهب جمهور و پیش کسایی
در ضربنی هیچ ضمیر مستتر نباشد و درین صورت میان این دو مذهب
فرقی ظاهر نباشد لکن اگر فاعل تثنیه باشد یا جمع فرق ظاهر
شود پس بر مذهب کسایی کوئی ضربنی و اکرمنی الزیدان و ضربنی
و اکرمنی الزیدون و بر مذهب جمهور کوئی ضربانی و اکرمنی
الزیدان و ضربونی و اکرمنی الزیدون و در مثال ضربنی و اکرمت
زیدا چون اعمال ثانی کردی و زیدا را مفعول اکرمت ساختی
در ضربنی بر مذهب جمهور ضمیر مستتر باشد خلاف مذهب کسایی
و در تثنیه بر مذهب جمهور چنین کوئی ضربانی و اکرمت الزیدین
و در جمع ضربونی و اکرمت الزیدین و بر مذهب کسائی کوئی ضربنی
و اکرمت الزیدین و ضربنی و اکرمت الزیدین و برین قیاس
استعمال تثنیه مونث و جمع مونث   و جایز دارند
اعمال فعل ثانی با آنکه اولی اقتضاء فاعل کند و فرا کوید که درین
صورت اعمال ثانی جایز نباشد زیرا که برین تقدیر یا فاعل
را بیندازی از اول چنانکه کسائی میکوید یا اضمار کنی قبل الذکر
لفظا و رتبتا چنانکه جمهور کویند و حذف فاعل و اضمار قبل الذکر
هیچ کدام روا نیست پس درین صورت اعمال فعل اول باید
کرد اگر ثانی فاعل خواهد اضمار کنی و اگر مفعول خواهد حذف کنی
یا اظهار کنی و هیچ محذور لازم نیاید پس چنین کوئی ضربنی و اکرمانی
الزیدان و ضربنی و اکرمونی الزیدون
یعنی اگر اعمال فعل دوم کنی چنانکه مذهب بصریست و فعل اول

خلافا للفراء

مفعول خواهد آن مفعول را حذف کنی و نشاید که آن مفعول
را اضمار کنی زیرا که اضمار قبل الذکر پیش جمهور در فاعل جایز
باشد که عمده کلام است و در مفعول جایز نیست که فضله است
در کلام و این حذف مفعول که گفتیم وقتی شاید که مستغنی عنه
باشد چنانکه حق مفعولست اما اگر امری عارض شود مفعول
را که بواسطه آن حذف وی جایز نباشد حق آن مفعول را
ذکر باید کرد نه اضمار قبل الذکر چنانکه حسبنی منطلقا و حسبت
زیدا منطلقا حسبنی و حسبت با یکدیگر متنازع اند در زید
حسبنی میخواهد که زید را مرفوع کند تا فاعل او باشد
و حسبت میخواهد که منصوب گرداند تا مفعول او باشد و چون
فعل ثانی را عمل داده در زید واجب شد بر مذهب جمهور
که در حسبنی ضمیری باشد مستتر راجع با زید و بر مذهب کسائی
فاعل حسبنی محذوف باشد چنانکه سابقا دانسته شد و همچنین
حسبنی و حسبت با یکدیگر تنازع دارند در منطلقا آخر لیکن چون
منطلقا اول مذکور نباشد یعنی هر یک از حسبنی و حسبت میخواهد
که منطلقا مفعول ثانی وی باشد و چون اعمال فعل ثانی کنی قطع
تنازع نشاید که باضمار مفعول باشد در اول چنانکه گویی حسبنیه
و حسبت زیدا منطلقا و نشاید که قطع تنازع بحذف مفعول باشد
زیرا که در باب حسبت اقتصار باحد المفعولین جایز نیست
پس واجب شد که ذکر کنی منطلقا را با فعل اول تا تنازع ها
منقطع گردد و اگر اعمال فعل اول کنی چنانکه

مذهب

مذهب کوفیین فاعل را در فعل ثانی اضمار باید کرد و این
اضمار قبل الذکر نباشد چنانکه گویی ضربنی و اکرمنی زید و زید
را فاعل ضرب گردانی از آنکه ضمیری باشد مستتر راجع با زید
که در لفظ موخرست و در رتبه مقدم و هیچ محذور لازم نیاید نه
حذف فاعل و نه اضمار قبل الذکر بر وجهی که جایز نیست و مفعول
را نیز اضمار کنی بر قولی که مختارست نه حذف کنی زیرا که بر تقدیر
حذف توهم آن شود که فعل ثانی را مفعولیت بحسب معنی معاید
الجه مذکورست و چون ذکر کنی و ضمیر راجع باشد با متاخری از
لفظ که متقدمست در رتبه هیچ توهمی فاسد و هیچ محذوری
لازم نیاید همچنانکه گویی ضربنی و اکرمته زید
یعنی اضمار مفعول در فعل ثانی بر قول مختار و حذف مفعول از ثانی
بر غیر مختار وقتی باشد که اینجا مانع نباشد از اضمار و حذف اما
وقتی که مانعی باشد از بینها هر دو آن مفعول را اظهار باید کرد چنانکه
در مثل حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا حسبنی و
حسبت با یکدیگر تنازع دارند در زیدان حسب میخواهد که زیدان
مرفوع باشد بفاعلی وی و حسبت میخواهد که زیدان منصوب باشد
بمفعول اول وی چون فعل اول را عمل دادی و زیدان را مرفوع
گردانیدی مفعول اول حسبت را اضمار باید کرد بر قول مختار
و چنین باید گفت که حسبتهما چنانکه دانستی و همچنین حسب
و حسبت تنازع دارند با یکدیگر در مفعول ثانی زیرا که حسب فاعل
خود گرفته که زیدانست و مفعول اول خود گرفته که ضمیر متکلمست

ومفعول خود گرفت که ضمیر زیدانست و باقی ماند هریک را مفعول
ثانی که دلالت کند بر انطلاق و چون فعل اول را عمل واده ی از
منطلقا تا مفعول ثانی وی باشد مفعول ثانی حسبتهما را اضمار
نمی توان کرد زیرا که اگر اضمار کنی راجع با منطلقا باشد و منطلقا
مفردست پس آن ضمیر مفرد باشد و مرجع آن ضمیر مفرد مفعول ثانی
حسبتهما نباشد زیرا که مفعول ثانی وی می باید که مثنی باشد
همچون مفعول اول وی و حذف نیز جایز نیست زیرا که در باب
حسبت اقتصار بر احد المفعولین روا نباشد پس واجب باشد
که اظهار کنی و چنین گوئی حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان
منطلقا تا منطلقین که اظهار کرده مفعول ثانی حسبتهما باشد.
پس هریکی ازین دو فعل فاعل خود و دو مفعول خود بتمامی استیفا
کرده باشد و این صورت را از قبیل تنازع در مفعول ثانی گرفتن
آن وقت ظاهر می شود که مفعول ثانی این هردو را ملاحظه کنی
بوینی وجه که اسمیست که دلالت میکند بر اتصاف ذاتی بانطلاق
بی ملاحظه تثنیه و افراد و اگر نه ظاهر آنست که این صورت
از قبیل تنازع در مفعول ثانی نیست زیرا که مفعول ثانی
فعل اول واجبست که مفرد باشد و مفعول ثانی فعل ثانی
واجبست که مثنی باشد پس ایشان را دریک چیز تنازع نباشد
کوفیان استدلال کرده اند برای مذهب خود که اعمال
فعل اول اولیست باین مصراع و چنین گفته اند کفانی ولم اطلب
هردو متوجه اند بحسب معنی بقلیل من المال کفانی میخواهد که قلیل

مرفوع باشد بفاعلیت وی ولم اطلب میخواهد که قلیل منصوب
باشد بمفعولیت وی و امرء القیس که افصح فصحا و ابلغ بلغاست
فعل اول را اعمال کرده است پس اگر اعمال ثانی اولی بودی
انرا اختیار کردی زیرا که هیچکس قایل بتساوی اعمالین نیست
جواب از طرف بصریان آنست که این مصراع از قبیل تنازع
نیست بدلیل آنکه مصراع سابق اینست ولو ان ما اسعی لادنی
معیشة و کلمه لو حرف شرطیست که دلالت میکند بر امتناع جزا
بواسطه امتناع شرط پس هرگاه که شرط و جزا هردو مثبت
باشند بواسطه لو هردو بحسب معنی منفی شوند چنانکه گوئی
که لو جئتنی لاکرمتک و اگر هردو منفی باشند هردو بحسب معنی
مثبت شوند چنانکه گوئی لو لم تضربنی لم اضربک و اگر شرط
مثبت باشد و جزا منفی آن شرط بحسب معنی منفی شود و آن
جزا بحسب معنی مثبت گردد چنانکه گوئی لو جئتنی لم اضربک
و اگر شرط و جزا بر عکس شود چنانکه گوئی لو لم تشتمنی
لاعطیتک درهما و چون این مقدمه مقرر شد بدانکه انما اسعی
فاعل فعلیست که شرط لو است ای لو ثبت سعیی لادنی معیشة
و کفانی جزا آن شرطست و شرط و جزا هردو درین صورت مثبت
اند ای لو ثبت سعیی لادنی معیشة کفانی قلیل من المال پس هردو
بحسب معنی منفی باشند یعنی سعی من برای ادنی معیشتی نیست
و قلیل از مال مرا بسنده نیست و شکی نیست که ولم اطلب معطوفست
بر کفانی پس او نیز جواب لو باشد پس تقدیر چنین باشد که لو ثبت

سعیی لادنی معیشةٍ لم اطلب پس لا سعی لادنی معیشةٍ بحسب معنی
منفی باشد و لم اطلب بحسب معنی مثبت و (آن) شاید که لم اطلب
متوجه باشد بقلیل من المال زیرا که معنی چنین شود که من سعی
از برای ادنی معیشتی نمیکنم و قلیل از مال را طلب میکنم و این
دو معنی با یکدیگر متنافی اند زیرا که هر کس که طلب قلیل از مال کند
سعی از برای ادنی معیشتی کرده باشد و هر کس که سعی از برای
ادنی معیشتی نکند نشاید که طلب قلیلی از مال کند پس معلوم شد
که لم اطلب تنازع با کفانی در قلیل من المال ندارد زیرا که
معنی فاسد می شود بلکه مفعول لم اطلب محذوفست ای لم اطلب
العزّ والمجد چنانکه بیت متاخر دلالت میکند اعنی قوله ولکنما
اسعی لمجدٍ مؤثل وقد یدرک المجد المؤثل امثالی و (حاصل) معنی کلام
مستقیم باشد بدین وجه که اگر من سعی کردمی از برای ادنی
معیشتی بسنده بودی مرا قلیلی از مال و طلب مجد و شرف نکردمی
یعنی سعی از برای ادنی معیشتی نمیکنم و قلیلی از مال مرا بسنده
نیست و طلب عز و شرف استوار با بنیاد میکنم

پیش متقدمان بجریان مفعول مالم یسم فاعله از
قبیل فاعلست پس هر اسمی که فعل را یا شبه فعل را بوی اسناد
کنند و بروی مقدم دارند آنرا فاعل خوانند خواه فعل ازو صادر
شده باشد چنانکه ضرب زید و خواه فعل برو واقع شده باشد
چنانکه در ضُرب زید و جماعتی متاخران او را از قبیل فاعل نگرفته
اند زیرا که در تعریف فاعل قید بطریق قیام به آورده اند چنانکه

مقصود ذکر کرده است و او را مرفوع علی حده داشته آمد و هر گاه که
گوئی مفعول مالم یسم فاعله کلمهٔ ما که موصولست عبارت از فعل
باشد یعنی مفعول فعلی که نام برده نشده است فاعل او و هر گاه
که گوئی فعل مالم یسم فاعله کلمهٔ ما عبارت از مفعول باشد یعنی فعل
مفعولی که نام برده نشده است فاعل آن مفعول و هر گاه که
گوئی مالم یسم فاعله احتمال این هر دو معنی باشد چون این دانستی
بدانکه مفعول مالم یسم فاعله هر مفعولیست که فاعل وی انداخته
شده است و آن مفعول قایم مقام فاعل داشته شده است
لباس آن فاعل را که رفعست پوشیده باشد و شرط این مفعول
آنست که صیغهٔ فعل را از صیغهٔ معلوم با صیغهٔ مجهول آورد بر آن
وجه که در تصریف مقرر شده است و مراد از صیغهٔ فُعِل صیغهٔ فعل
مجهولست در ماضی خواه مجرد و خواه مزید فیه پس مثل اُکرِم و دُحرِج
و غیر آن در فُعِلَ داخل باشد و مراد از یُفعَل صیغهٔ مجهولست در
مضارع والخ تابع اوست پس مثل یستخرج و یدحرج در یفعل
داخل باشد

مفعول ثانی از باب علمت واقع
نشود بموقع فاعل و قایم مقام او نباشد زیرا که مفعول ثانی وی مسند
است بمفعول اول که مسند الیه اوست و اقتصار بر احد المفعولین
در باب علمت جایز نیست پس کراهت داشتند که با وجود مسند الیه
که مفعول اولست مسندی را که مفعول ثانیست قایم مقام فاعل
دارند که مسند الیه است پس جایز باشد عُلِم زیدٌ قایماً و جایز

الثانی من باب علمت
والثالث من باب اعلمت
والمفعول له والمفعول معه
کذلک

نباشد علم زيدا قايم وهمچنين واقع نشود بموقع فاعل مفعول ثالث
باب اعلمت زيرا كه او مفعول ثاني باب علمت است ومسند است بوي
وهر يكي از مفعول اول وثاني باب اعلمت قايم مقام فاعل شوند
پس در فعل اعلمت زيدا عمروا قايما جايز است اعلم زيد عمروا قايما
واعلم زيدا عمرو قايما وجايز نيست اعلم زيدا عمروا قايم بنا بر انكه دانسته
شد در باب علمت وهمچنين مفعول له قايم مقام فاعل نشود زيرا كه
مفعول له علة اقدام فاعلست بر فعل پس حق وي آنست كه با لام
باشد تا دلالة كند بر عليت وي وهر گاه كه لام را انداختند واورا
منصوب كردند آن نصب وي دليل عليت اوست پس نشايد
كه نصب او را برفع بدل كنند زيرا كه لازم آيد كه در وي هيچ
چيزي نباشد كه دلالة كند بر عليت پس جايز نيست ضرب تاديب
اما اگر لام را بيفزايد ازين جايز باشد كه قايم مقام فاعل كرداني
چنانكه گويي ضرب للتاديب ليكن اين را جار ومجرور خوانند كه قايم
مقام فاعل شده است نه مفعول له كه از قبيل منصوباتست وهمچنين
مفعول معه قايم مقام فاعل نشود زيرا كه اگر فاعل را بيفزايد ازين
واو را قايم مقام او سازي لازم آيد كه صورة عطف باشد بنا
معطوف عليه زيرا كه اصل واو عطفست وعطف بنا معطوف
عليه صحيح نباشد هر گاه كه فاعل را بيندازند وخواهند
كه مفعولي را قايم مقام او سازند از ان مفعولاني كه قايم مقام
فاعل مي توانند شد پس اگر در ان كلام مفعول به موجود باشد

متعين

متعين شود او زيراي قيام بمقام فاعل از جهة انكه تعقل فعل همچنان
كه موقوفست بر تعقل فاعل موقوفست بر تعقل مفعول به مثلا ضرب
بي ضارب وبي مضروب متصور نگردد و ديگر مفاعيل بدين صفت
نيستند پس با وجود مفعول به نشايد كه مفعول فيه خواه ظرف
زمان وخواه ظرف مكان قايم مقام فاعل شود وهمچنين نشايد كه
مصدر كه مفعول مطلقست وجار ومجرور كه شبيه است بمفاعيل ودر
وي معني مفعوليتي هست قايم مقام فاعل شوند وهر گاه كه مفعول
به نباشد هر يك ازينها را قايم مقام فاعل توان داشت وهيچ يك
را بر ديگري ترجيح نباشد وفايده وصف ضرب بشدة تنبيه
است بر انكه مصدر بي قيدي مخصوص قايم مقام فاعل نشود
پس نشايد كه گويي ضرب ضرب زيرا كه از ذكر اين مصدر هيچ
فايده حاصل نگردد بنا بر انكه فعل دلالة ميكند بر معني اين
مصدر ودر باب اعطيت كه مفعول ثاني مسند بمفعول اول
نيست جايزست كه هر يكي را قايم مقام فاعل دارند لكن مفعول
اول اولي باشد زيرا كه در وي معني فاعليتي هست پس در مثل
اعطيت زيدا درهما جايز باشد اعطي درهم زيدا واولي باشد
اعطي زيد درهما از جهة انكه در زيد معني فاعليتي هست كه او اخذ است
درهم ماخوذ يعني از جمله مرفوعاتست مبتدا وخبر
ودر بعضي نسخ ومنه است يعني از جمله مرفوعست مبتدا وخبر واقسام
مرفوعات فاعلست ومفعول ما لم يسم فاعله ومبتدا وخبر وخبر ان
وخبر لا لنفي الجنس واسم ما ولا المشبهتين بليس فاعل بيش جمهور

والخبر فالمبتدا هو الاسم المجرد عن العوامل اللفظية مسندا اليه او الصفة الواقعة بعد حرف النفي والف الاستفهام رافعة لظاهر مثل زيد قايم وما قايم الزيدان واقايم الزيدان

مرفوع اصليست و باقي ملحق اند بوي بواسطه مناسبت و مشابهة
و نزد يک بعضي مفعول ما لم يسم فاعله از قبيل فاعلست چنانکه
گفته شد پس او نيز مرفوع اصلي باشد و نزد يک بعضي ديگر فاعل
و مبتدا هر دو مرفوع اصلي اند چنانکه در کتب مبسوطه مشروح
گشته است چون اين دانستي بدانکه مبتدا دو قسمست قسم اول
اسميست مجرد از عوامل لفظي سماعي و قياسي در حالتي که او مسند اليه
است چنانکه زيدٌ در زيد قايم که مجرد شده است از همه عوامل
لفظي از براي آنکه چيزي را که آن قايمست بوي اسناد کنند
و مبتدا باين معني مشهورست و مسند اليه است و ناچارست او را
از خبري مذکور يا محذوف و قسم دوم از مبتدا صفتيست که واقع
شود بعد از حرف نفي يا حرف استفهام در حالتي که رفع کرده باشد
اسمي ظاهر را همچنانکه ما قايم الزيدان قايم مرفوعست که مبتدا است
و زيدان مرفوعست که فاعل قايم است و قايم بمقام خبر اين مبتدا است
و اين مبتدا را هيچ احتياج بخبر نيست گويا که چنين گفته که
ما يقوم الزيدان و همچنانکه اقايم الزيدان و شايد که زيدان
درين دو مثال مبتدا باشد و قايم خبر مقدم زيرا که برين تقدير
واجبست که چنين گويند ما قايمان الزيدان و اقايمان الزيدان
از جهة آنکه خبر مشتقست و در وي ضمير مبتدا است پس بايد
که موافق باشد در افراد و تثنيه و جمع و قيد رافعة لظاهر
احترازست از مثل اقايمان الزيدان و ما قايمان الزيدان
که صفة در اينجا رافع ضميرست مستتر در وي که آن هماست

وي م

والف

والف علامة رفعست چنانکه معلوم شد و صفت درين مقام متناولست
اسم فاعل و اسم مفعول و صفة مشبهه را و قسم دوم مبتدا است
و خبر ندارد بلکه فاعل او قايم مقام خبر اوست و مشهور نيست
همچنانکه قسم اول اگر صفتي که بعد از حرف نفي يا حرف
استفهامست مطابق شود با مفردي که بعد از وست چون ما قايم
زيد و اقايم زيد اينجا دو وجه جايزست يکي آنکه قايم مبتدا باشد
و زيد فاعل او باشد قايم مقام خبر و اين مبتدا داخل باشد در قسم
دوم مبتدا دوم آنکه زيد مرفوع باشد بآنکه مبتدا است از قسم اول
و قايم خبر او باشد مقدم و در وي ضميري باشد مستتر راجع با زيد
پس درين مقام سه صورتست يکي اقايمان الزيدان و در اينجا
متعينست که زيد مبتدا باشد و اقايمان خبر مقدم دوم اقايم
الزيدان و اينجا متعينست که زيدان فاعل اقايم باشد قايم
مقام خبر سيوم اقايم زيد و اينجا دو وجه جايز باشد چنانکه مذکور
شد ما خبر مبتدا اسميست مجرد از عوامل لفظي که مسند به
باشد و مغاير باشد با صفة مذکوره يعني صفتي که بعد از حرف نفي
و حرف نفي و حرف استفهام باشد رافعة لظاهر چون قايم در زيد
قايم بدانکه عامل در مبتدا و خبر معني ابتدا است و آن تجريدست
از عوامل لفظي از براي آنکه چيزي را باو اسناد کنند يا او را بچيزي
اسناد کنند اولين مبتدا است و دومين خبر وي و ابتدا عامل
و رافع هر دو است بر مذهب نحاة بصره و اين مذهب را محققين
بر مذهب ديگران که گفته اند که ابتدا عاملست در مبتدا و مبتدا عاملست

مفرداً اجاز الامران م

هو المجرد المسند به المغاير للصفة المذكورة م

در خبر یا هر یکی از مبتدا و خبر عامل‌اند در آن دیگری
اصل مبتدا آنست که مقدم باشد بر خبر زیرا که مبتدا ذاتست و خبر
حالیست از احوال وی و ذات مقدمست بر احوال خود و ازین
جهتست که جایزست که چنین گفته شود فی داره زید زیرا که ضمیر فی
داره راجعست با زیدی که در لفظ موخرست لیکن در رتبه مقدم
است و جایز نیست که چنین گویی صاحبها فی الدار زیرا که ضمیر
صاحبها راجعست با دار که موخرست لفظا و رتبتا و این روا
نیست اصل مبتدا آنست که معرفه باشد
زیرا که معرفه را معنی معینست و حکم بر امور معینه مطلوبست و
مهمست و در کلام بسیارست و شاید که مبتدا نکره باشد بشرطی
که متخصص شود بوجهی از وجوه تخصیصات تا بمعرفه نزدیک شود
چنانکه در مثال قول باری تعالی ولعبد مومن خیر من مشرک نکره اینجا
متخصص شده است بصفت زیرا که عبد متناول مومن و کافرست
و چون وصف کردی بمومن تخصیص یافت و بمعرفه نزدیک شد
و ازین جهتست که مبتداست و خیر خبر اوست و چنانکه در مثال
ارجل فی الدار ام امراة نکره اینجا متخصص شده است
بثبوت حکم مر احد الامرین را زیرا که متکلم میداند که یکی ازین
دو در سراست و سوال از تعیین میکند پس نکره درین صورت
بمنزله نکره‌ییست که بصفت متخصص شده باشد و همچنانکه در مثال
ما احد خیر منک نکره اینجا در حیز نفی است و شامل شده است
همه افراد خود را و بواسطه این شمول تعیینی و تخصیصی یافته زیرا که

در جمیع

در جمیع افراد تعددی نیست بلکه مجموع یکیست و همچنانکه در قول عرب
شر اهر ذا ناب اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص شده
است بانکه در معنی فاعلست یعنی ما اهر ذا ناب الا شر و فاعل نکره
می‌شاید زیرا که فعل وی که بروی مقدمست در قوه صفتست
پس گویا که موصوف شده است باقی حکم و بعضی گفته‌اند که نکره
اینجا موصوفست بصفتی که مستفادست از تنوین و ای ای شر
عظیم و این معنی ظاهرترست و این کلام مثلست در حق مردی
قوی که در حادثه بغایت عاجز شود و همچنانکه فی الدار رجل یعنی هرگاه
که خبر ظرف باشد و مقدم باشد بر مبتدا شاید که آن مبتدا نکره باشد
زیرا که چون خبر مقدمست و در قوه صفتست مر مبتدا را پس گویا
که مبتدا در قوه مذکور شده است که در قوه موصوفست بان خبر مقدم
اما اگر خبر ظرف نباشد و مقدم باشد بر مبتدا شاید که مبتدا نکره باشد
چنانکه گویی قایم رجل زیرا که در ظروف اتساعی هست که در غیر ظروف
نیست و همچنانکه سلام علیک اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص
است بمتکلم ای سلمت سلاما علیک پس گویا که چنین گفته است سلامی
ای سلام من قبلی علیک و بعضی نحویان گفته‌اند که مبتدا نکره واقع
شود انجا که از مبتدا نکره و خبر فایده حاصل شود پس مدار صحت انکه
نکره مبتدا باشد بر حصول فایده نه بر تخصصاتی که مذکور شد درین
مثالها زیرا که توجیهات ان تخصیصات بغایت رکیک است و بعضی
صحیح نیست چنانکه از کتب مطوله معلوم گردد پس بنا برین جایز باشد
کوکب انقض الساعة و جایز نباشد رجل قایم والله ولی الصواب

نیز دیگر نیست اگر سایلی گوید که فایده فی الدار رجل ورجل فی
الدار هر دو یکیست پس چرا اولین جایز نیست و دومین جایز
نیست در جواب گوییم که خبر در مثال ثانی مشتبه می شود بصفة
زیرا که فی الدار صفة رجل می تواند بود پس شاید که سامع توهم
کند که این صفة است و خبر بعد ازین خواهد بود و در غلط افتد
واین توهم در مثال اول متصور نیست زیرا که صفة بر موصوف
مقدم نمی شود

چون بحث از قسم اسمست

خبری که معرف شد خبر اسمی باشد و جمله دران تعریف داخل نباشد
پس اشارت کرد بانکه خبر مبتدا جمله نیز می باشد خواه اسمیه و خواه
فعلیه و شرطیه و ظرفیه را ذکر نکرد زیرا که ایشان راجع اند با فعلیه و جمله
فی الحقیقة دو است نه چهار و هرگاه که جمله خبر مبتدا شود باید که در
وی عایدی باشد بان مبتدا زیرا که جمله از الجهة که جمله است
می باید که مستقل باشد بنفس خود و چون خواهی که او را ربط
کنی بمبتدا ناچار باشد از رابطی خواه ضمیری که راجع باشد با مبتدا
همچنانکه درین دو مثال مذکور و خواه قایم مقام ضمیر مثل عموم در قول
باری تعالی ان الذین امنوا وعملوا الصالحات انا لا نضیع
اجر من احسن عملا ان دوم با اسم و خبر خود خبر ان اولست و درینجا
هیچ ضمیری نیست بلکه عموم من احسن ربط میکند این جمله را با اسم
ان اول و خبر ان همان خبر مبتدا است که ان داخل شده است در ان
مبتدا و خبر و گاه باشد که ضمیر که رابط جمله است بمبتدا محذوف شود
چنانکه در قول تو السمن منوان بدرهم ای السمن منوان منه بدرهم

و مثل

و مثال البر الکر بستین ای البر الکر منه بستین

و هر خبر مبتدا که ظرف باشد خواه ظرف زمان و خواه ظرف مکان
و خواه جار و مجرور اکثر نحویان بر انند که ان ظرف مقدرست بفعل
پس جمله باشد و این مذهب بصریان است و نحاة کوفه بر انند
که آن ظرف مقدر باسم فاعلست پس مثال زید فی الدار مقدرست
پیش اهل بصره بزید حصل فی الدار بنا بر انکه ان مقدر عاملست
در جار و مجرور و اصل عمل مر فعل راست و پیش اهل کوفه مقدرست
بزید حاصل فی الدار بنا بر انکه ان مقدر خبر مبتدا است و اصل در
خبر مبتدا آنست که مفرد باشد

تقدیم مبتدا

بر خبر اصلست یعنی راجحست و تاخیرش جایزست لکن هرگاه که
مبتدا مشتمل باشد بر چیزی که طالب صدر کلامست چون استفهام
واجب شود تقدیم مبتدا بر خبر و جایز نباشد تاخیرش از خبر
چنانکه در من ابوک من که مبتدا است مشتملست بر معنی استفهام ای
ای شخص ابوک و استفهام طالب صدر کلامست تا از اول کلام
معلوم شود که این کلام از قبیل استفهامست و این مذهب
سیبویه است که گفته شد و پیش بعض نحویان آنست که ابوک
مبتدا است زیرا که معرفه است و من خبر ویست لیکن این خبر واجب
التقدیم است بر مبتدا بواسطه تضمن استفهام چنانکه معلوم
شود و همچنین هرگاه که مبتدا و خبر هر دو معرفه باشند همچنانکه زید
اخوک واجب باشد تقدیم مبتدا بر خبر زیرا که اگر تاخیر مبتدا درین

ظرفا فالاکثر انه مقدر بالجملة م

یستالم صدر الکلام مثل من ابوک او کانا معرفتین او متساویین مثل افضل منک افضل منی او کان الخبر فعلا مثل زید قام وجب تقدیمه م

صورت جایز باشد مبتدا و خبر مشتبه گردند و معلوم نشود که کدام
مسندست و کدام مسند الیه که کدام مبتداست و کدام خبر و این
جایز نیست پس واجب شد که هرکدام که مقدمست اوست که مبتدا
است و همچنین است حال وقتی که مبتدا و خبر هر دو متساوی باشند
در تنکیر و تخصیص پس هرکدام که مقدم باشد مبتدا او باشد
تا اشتباه نشود مثل افضل منک افضل منی و همچنین تقدیم مبتدا
واجبست بر خبر وقتی که خبر فعل او باشد چون زید قام زیرا که
اگر مبتدا موخر شود مشتبه شود بفاعل و معلوم نگردد که جمله
اسمیست یا فعلیه و این تعلیل درین مثالی که گفته شد ظاهرست اما
در مثل الزیدان قاما و الزیدون قاموا ظاهر نیست زیرا که ضمیر
قاما و قاموا فاعل فعلند و رافع اند از انکه زیدان یا زیدون
فاعل باشند پس اشتباه نشود و بعضی گفته اند که درین دو
مثال می شاید که زیدان یا زیدون بدل باشند از ان دو ضمیر
و جمله فعلیه باشد و مبتدا مشتبه شود ببدل فاعل

هرگاه که خبر مبتدا مفرد باشد و متضمن باشد چیزی را
که طالب صدر کلامست چون استفهام واجب شود تقدیم وی بر
مبتدا چنانکه در أین زید زیدٌ مرفوعست که مبتداست و أین خبر
مفرد اوست بحسب ظاهر و حقیقة اگر مقدر باسم فاعلست و بحسب
ظاهر اگر مقدر بفعلست زیرا که چون این فعل واجب الحذفست
و این که [illegible] مقام اوست مفردست پس خبر مبتدا بحسب صورت
مفرد

مفرد باشد و همچنین است اگر خبر بلکه تقدیم وی مصحح مبتدا باشد
تقدیم ان خبر بر مبتدا واجب بود چنانکه فی الدار رجل اگر این
خبری که ظرفست مقدم بر مبتدا نبودی این نکره مبتدا واقع نشدی
چنانکه دانسته شد و همچنین اگر متعلق خبر را ضمیری باشد
در مبتدا واجب شود تقدیم خبر بر مبتدا تا ان ضمیر راجع باشد
با ان متعلق که در لفظ مقدمست و اگر خبر موخر شود با ان متعلق
لازم آید که ضمیری که در مبتداست راجع شود با چیزی که متاخرست
لفظا و رتبتا و همچنین واجبست تقدیم خبر بر مبتدا وقتی که
مبتدا أنّ باشد با اسم و خبر خود همچنانکه در عندی أنّک قایم
زیرا که درین صورت اگر مبتدا مقدم شود لازم آید که أنّ مفتوحه
در صدر کلام باشد و با إنّ مکسوره مشتبه شود

گاه باشد که خبر مبتدا متعدد شود و آنچه شاید که دوم معطوف باشد
بر اول چنانکه زید عالم و عاقل و شاید که معطوف نباشد چنانکه
زید عالم عاقل و شاید که خبر بصورة متعدد شود و در حقیقة یک خبر
باشد چنانکه هذا حلوٌ حامضٌ که بتاویل مزٌّ است و اینجا ترک
عطف اولیست و بعضی نحویان نظر بصورت تعدد کرده اند و عطف
جایز داشته اند

هرگاه که مبتدا متضمن شود معنی
شرط را بانکه در وی عموم و ابهامی باشد و مشتمل بود بر چیزی که
سبب خبرست دخول فا بر خبر جایز باشد تا تنبیه کند بر سببیة و جایز
باشد ترک فا و آنچه سببیة از خارج عبارة معلوم شود و اینست

چنین مبتدا بر دو قسمت یکی موصولی که باو قصد عموم و ابهام کرده
شود و صلهٔ وی جمله فعلیه باشد یا ظرفیه که مؤول است بفعلیه باتفاق
و معنی آن صله سبب خبر باشد پس هرگاه که قصد دلالة کنند بر سببیة
فا در آورند در خبر بنابر مشابهة خبر با جزا و مبتدا با شرط و باید که
صله جمله فعلیه یا ظرفیه باشد تا مشابهة مبتدا با شرط قوة گیرد زیرا که
شرط البتة فعل باشد دوم نکرهٔ موصوفه بفعل یا بظرف که از
وی ابهامی و عمومی هست و صفه وی فعلست یا ظرف که در اینجا نیز
مؤولست بفعل و آن صفة سبب ثبوت خبرست مر مبتدا را پس اگر
فا در آورند جایز باشد تا در عبارة دلالة شود بر سببیة و مشابهة
با شرط و جزا و اگر نیاورند هم جایز باشد چنانکه گفته شد
لیت و لعل چون در مبتدا و خبر در آیند مانع باشند
از دخول فا در خبر زیرا که لیت از برای انشاء تمنیست و لعل از
برای انشاء ترجی پس این هر دو بیرون می برند کلام را از خبر باشناء
و مشابهة مبتدا و خبر با شرط و جزا زایل شود زیرا که شرط و جزا
از قبیل خبر اند پس نشاید که چنین گویی لیت او لعل الذی یاتینی
او فی الدار فله درهم و بعضی از نحویان الحاق کرده اند ان مکسوره
را بلیت و لعل در منع دخول فا در خبر و اصح آنست که ان مانع نیست
زیرا که مغیر کلام نیست از خبریة بلکه دخول فا در خبر او واقعست چنانکه
در قول باری تعالی قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم
و در عبارة کشاف در خبر ان مفتوحه فا واقعست

گاه باشد

گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل جواز وقتی که قرینه باشد
حالی یا مقالی چنانکه مستهل گوید الهلال والله ای هذا الهلال
او المرئی الهلال و گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل
وجوب و اگر چه در کتب مذکور نیست چنانکه در قول تو الحمد لله
الحمید ای هو الحمید ذکر این مبتدا جایز نیست و گاه باشد که خبر مبتدا
انداخته شود بر طریق جواز وقتی که قرینه باشد چنانکه گویی خرجت
فاذا السبع بیرون رفتم از سرا پس ناگاه شیر ای قایم او واقف
او حاضر و گاه باشد که خبر انداخته شود بر سبیل وجوب وقتی که قرینه
باشد و چیزی باشد که ذکر او در موضع خبر لازم باشد چنانکه گویی
لولا زید لهلک عمرو ای لولا زید موجود حذف این خبر واجبست زیرا که
لولا اقتضا میکند دلالة میکند بر امتناع الثانی که هلاک عمروست
بواسطه وجود اول که زیدست پس لولا قرینه است بر نفی
خبر که موجودست و جواب لولا لازم الذکرست در موضع
این خبر پس اینجا خبر بواسطه قرینه معین و بی مفهوم گردد پس
خطاوی از جهة معنی مستوفی باشد و چون قایم مقام این خبر را
موضع او لازم الذکرست پس از جهة لفظ نیز خط خود را استیفا کرده
باشد و هر خبر که خط معنی و خط لفظ خود را استیفا کرد حذف او
واجب شد که اگر ذکر او کنند تحقیق لغو باشد و چنانکه گویی
ضربی زیدا قایما و ضابطه آنست که مبتدا مصدری باشد منسوب
بفاعل یا بمفعول یا بهر دو و بعد از ان حالی باشد از فاعل یا از
مفعول یا از هر دو و ضربی از بنیا مقام منسوبست بفاعل که ضمیر

متکلم است بطریق اضافة ومنسوبست بمفعول که زید است
که مذکور شده است ومنصوبست بمصدر وقایما حالست از فاعل
یا از مفعول وتقدیر کلام اینست که ضربی زیدا حاصل اذا کان
قایما ومراد کانه تامه است بمعنی ثبت وحصل خبر مبتدا را که حاصلست
انداختند همچنانکه درمثل زید فی الدار زیرا که ظرف وی یعنی اذا کان
دلالة میکند بر وی واذا کان را انداختند زیرا که حال یعنی قایما
دلالت میکند بر وی از برای آنکه حال را با ظرف زمان مشابهتیست
خاص نمی بینی که معنی جاءنی زید راکبا اینست که جاءنی زید فی زمان
رکوبه پس این حال دلالة میکند بر آن خبر بواسطه وذکر این حال
در موضع این خبر لازمست پس هر دو شرط وجوب حذف حاصل
باشد وحذف خبر واجب وهمچنانکه گویی کل رجل وضیعته وضابطه
آنست که خبر مبتدا بمعنی مقرون باشد وبر آن مبتدا چیزی را عطف
کرده باشند بواوی که بمعنی مع است ای کل رجل مقرون بضیعته
پس این خبر واجب الحذفست زیرا که واو بمعنی مع دلالة بر مقارنه
میکند وذکر این معطوف در موضع این خبر واجبست پس این خبر حفظ
معنی وحفظ لفظ خود استیفا کرده باشد وحذفش واجب بود وهمچنانکه
گویی لعمرک لافعلن کذا یعنی مبتدا قسم به باشد وخبر وی قسم باشد
ای لعمرک قسمی وشکی نیست که لعمرک دلالة میکند بر آنکه خبر او قسمست
پس قرینه بر تعیین خبر موجود باشد وجواب قسم در مقام خبر واجب الذکر
است پس حذف این خبر واجب باشد   واز جمله
خبر فوعات خبر ان واخوات وی است واینجا خبر اسمیست که مسند
باشد

[illegible]

باشد بعد از دخول این حروف یعنی بحقیقة آن مسندیست که خبر مبتدا
بوده لکن بعد از دخول این حروف او مرفوع باین حروف است نه
بابتدا بر مذهب اصح واز این جهة او را خبر این حروف خوانند
وحال وی در آنکه متعدد باشد یا غیر متعدد ودر آنکه مفرد باشد
یا جمله وچون جمله باشد یا جار باشد از عایدی همچون حال خبر
مبتدا است بر آن وجه که دانسته شد الا در تقدیم که خبر مبتدا
را تقدیم بر مبتدا جایز است وتقدیم خبر ان واخوات وی بر اسم
ایشان جایز نیست از برای آنکه ان بمشابهة فعل عمل میکند پس
عمل او عمل فرعی فعل باشد که آن تقدیم منصوبست بر مرفوع نه عمل
اصلی فعل که آن تقدیم مرفوعست بر منصوب لکن هرگاه که خبر ان واخوات
او ظرف باشد تقدیم وی بر اسم جایز بود زیرا که در ظرف اتساع
بسیار است پس ان قایم زیدا جایز نیست وان فی الدار زیدا
جایز است   از جمله مرفوعات خبر لا نفی جنس
است وکلمه لا نفی جنس از برای تاکید نفی است همچنانکه ان
از برای تاکید اثباتست پس اینها نقیضان اند ودر مطلق
تاکید متشابهان اند پس او را عمل ان دادند که اسم را منصوب
کردانید چون نکره مضاف باشد وخبر مرفوع چنانکه لا غلام رجل
ظریف فیها وکلمه فیها معمول ظریفست که خبر لاست وتقیید بظرافة
کحصول فی الدار لطافتی ندارد وخبر لا نفی جنس مسندیست
بعد از دخول لا نفی جنس وخبر لا محذوف می شود در کلام بسیار وقبیله
بنو تمیم اثبات نمیکنند خبر لا را پس احتمال دارد که در کلام ایشان

هو المسند بعد دخولها
نحو لا غلام رجل ظریف
فیها ویحذف کثیرا وبنو
تمیم لا یثبتونه

محذوف باشد اي واحتمال دارد که لا را احتیاج بخبري نباشد
زیرا که لا قیام در معني انتفاء القیام است واین معنی را احتیاج
بخبر نیست   واز جملهٔ مرفوعات اسم ما و لا
المشبهتین بلیس است در معني نفي وان مسند الیهي است بعد
از دخول یکي ازین دو کلمه واسم ما معرفه ونکره باشد واستعمال وي
در کلام بسیار است ودر قرآن وارد است چون ما هذا بشرا واین لغة
اهل حجاز است ودر لغة بني تمیم ما ولا را هیچ عمل نیست بلکه اسم
وخبر بعد از ما ولا مرفوع اند بابتدا چنانکه پیش از دخول این
دو کلمه مرفوع بوده اند واین مخالف انست که در قرآن وارد
است واعمال لا در نکره مي باشد وان نیز قلیل وشاذ است واکثر
لا بمعنی نفي جنس چنانکه گفته شد در کلام بسیار است والله اعلم
منصوبات مرفوعات

که خبر مبتدا المحذوفست یا مبتدا است خبرش محذوف اي هذه
المنصوبات او المنصوبات هذه ولفظ هو راجع است با منصوبات
که در ضمن منصوبات مذکور شده است یعنی منصوب آن اسمیست
که مشتمل است بر علم مفعولیة که آن نصبست ومنصوب همچو مرفوع
منقسم است باصل وملحق منصوب اصلي مفاعیل خمسه است ومنصوب
ملحق ما عدای مفاعیل است   اي منها المنصوب مفعول
مطلق است که مقید نیست نه به با ونه بلام ونه بمع چنانکه اقي
چهار دیگر مقید اند بیکي ازینها ولفظ مطلق اشارتست بعدم
تقیید نه تقیید است باطلاق ومفعول مطلق اسم اي چیزیست
که کرده

که کرده باشد آن چیز را فاعل فعلي که آن فعل مذکورست لفظا
یا تقدیرا وبمعنی آن اسمست چنانکه ضربت ضربا لفظ ضربا اسم اثریست
که کرده است ان اثر را فاعل ضربت که متکلمست واین فعل که
ضربت است بمعني ان اسمست ودر لفظ نیز موافق اوست وگاه باشد
که در لفظ مخالف باشد همچنانکه ضربته صوتا وحاصل این تعریف
آنست که مفعول مطلق اسم اثریست که صادر شده است از فاعل
فعلي مذکور باعتبار ان فعل مذکور که بمعني ان اسمست پس ان
فعل تاثیرست ومعني مصدریست ومفعول مطلق اسم اثر
اوست وحاصل بالمصدرست لکن چون معني مصدري واثر وي
متقاربان اند اهل لغة میان ایشان فرقي نکرده اند ازین جهة
گفته اند که مفعول مطلق مصدر است وتحقیق آنست که گفته
شد ومفعول مطلق سه قسمت یکي از براي تاکید فعل که معني وي
مستفاد از فعل باشد همچنانکه جلست جلوسا که معني جلوس
از جلست مستفاد شده است دوم از براي نوع چنانکه
جلست جلسة نشستم یک نشستني
مفعول مطلق تاکیدي را که مدلول او مستفادست از فعل تثنیه
وجمع نکنند زیرا که مدلول وي معني واحد است وتثنیه وجمع را
مجال است از تعدد ومفعول مطلق نوعي را وعددي را تثنیه وجمع
جایز است زیرا که انواع متعدد است چون دو نوع اعتبار کنند
تثنیه باشد وچون زیاده از دو نوع اعتبار کنند جمع باشد همچنانکه
گویي جلست جلستین وجلسات وهمچنین است حال در عددي چنانکه

كويي جلست جلستين وجلسات وجلوس را تثنيه وجمع روا
نباشد زيرا كه معني وي يكيست كه ان مطلق جلوس است پس نشايد
كه كويند جلست جلوسين وجلوسات الا وقتي كه قصد نوع كنند
يا افراد ومفعول مطلق مي شايد كه در لفظ موافق فعل نباشد
زيرا كه موافقه در معني كافيست نحو قعدت جلوسا وضربته سوطا
يعني زدم اورا يك زدن تازيانه وفعلي كه ناصب مفعول مطلق است
جايز است كه انداخته شود چون انجا قرينه باشد حالي يا مقالي
چنانكه كويي كسي را كه از سفر رسد خير مقدم اي قدمت خير قدوم
وشايد كه فعل ناصب انداخته شود بر سبيل وجوب واين بر دو
قسمت قسم اول سماعيست يعني ضابطه وقاعده ندارد كه برو
قياس توان كرد بلكه در وي بسماع اقتصار بايد كرد چنانكه در اين
امثله مذكوره مثل سقيا له يعني آب دادن باد اورا ورعيا له نكه
داشتن باد اورا وخيبة له بي بهرگي باد اورا وجدعا له بريدن
اطراف چون كوش وبيني باد اورا وحمدا له ستايش ميكنم اورا
وشكرا له سپاس اورا وعجبا له تعجب ميكنم از وي چون اين
مصادر بلام باشند كه بعد از ينها نيست وداخل است در فاعل
يا در مفعول چنانكه تصوير كرده شد ذكر فعل ناصب اينها
در كلام عرب جايز نيست وقسم دوم قياسيست يعني ضابطه
دارد كه بنا برو قياس توان كرد واين حذف قياسي در مواضع
بسيارست از جمله آن مواضع آنست كه مصدر واقع شده باشد
مثبت بعد از نفي كه داخلست بر اسمي كه مصدر خبر از ان اسم
نتواند

نتواند بود همچنانكه ما انت الا سيرا وما انت الا سير البريد
تقدير اينست كه ما انت الا تسير سيرا وما انت الا تسير سير البريد
اي سيرا سريعا كسير البريد وهمچنين است حال مصدري كه واقع شود
مثبت بعد از معني نفي كه داخل باشد بر چنان اسمي كه كفته شد چنانكه
كويي انما انت سيرا اي ما انت الا تسير سيرا وهمچنين است حال
مصدري كه واقع شده باشد مكرر بعد از اسمي كه صلاحيت آن ندارد
كه اين مصدر خبر او باشد چنانكه زيد سيرا سيرا اما اكر مصدر
واقع شود مثبت بعد از نفي يا معني نفي كه داخل باشد بر اسمي كه ان
مصدر خبر او تواند بود ان مصدر از قبيل مفعول مطلق
نباشد ومرفوع شود به خبريت چنانكه ما سيري الا سير البريد
وانما سيري سير البريد وهمچنين است اكر مكرر شود بعد از اسمي
كه خبر او تواند بود همچنانكه سيري سير البريد
از جمله مواضع وجوب حذف عامل مفعول مطلق بطريق قياس آنست
كه مصدر واقع شود تفصيل فايده مضمون جمله متقدمه چنانكه
فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء فشدوا الوثاق جمله ايست
مضمون وي شدن وثاقست وفايده شد وثاق مفصل شده است
باين مصدر كه منا وفداء است اي فاما تمنون منا واما تفدون فداء
واز جمله ان مواضع آنست كه مصدر واقع شود براي
تشبيه وآن مصدر فعل علاجي باشد يعني محتاج بجوارح والات
بدني باشد بفعل قلب بعد از جمله كه مشتمل باشد بر اسمي كه بمعني
آن مصدر است وبر صاحب آن مصدر همچنانكه مررت به فاذا له

تفصيلا لاثر مضمون جملة متقدمة مثل فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء

للتشبيه علاجا بعد جملة مشتملة عليها اسم بمعناه وصاحبه مثل مررت بزيد فاذا له صوت صوت حمار وصراخ صراخ الثكلى

بسم الله الرحمن الرحيم الغني الكريم
ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل
يا ذا الطول يا ذا الطول
يا ذا الطول يا ذا الطول
يا ذا الطول يا ذا الطول
يا غني الاغنياء

صوتٌ صوتَ حمارٍ ای یصوت صوت حمار صوت حمار مصدر است
از برای تشبیه وفعل علاجی است زیرا که محتاجست بآلة
بدنها از حلقوم وحنجره وبعد از جمله اینست که آن جمله مشتملست
بر اسمی که بمعنی آن مصدر است که آن صوتست در فاداله صوتٌ
ومشتملست بر صاحب آن مصدر که آن ضمیر له است ای لزید
وهمچنین است حال در فاداله صراخٌ صراخَ الثکلی ای یصرخ
صراخ الثکلی واز جمله مواضع وجوب حذف
عامل بطریق قیاس آنست که مصدر واقع شود مضمون جمله که
آن جمله را هیچ محتملی ورای آن مصدر نباشد چنانکه له علیّ
الف درهم اعترافاً ای اعترف اعترافاً اقرار میکنم اقرار کردنی
اعترافاً مصدر یست که واقع است مضمون جمله که له علیّ الف درهم
واین جمله را هیچ محتملی دیگر نیست واز این جهتست که این مصدر
را تاکید النفسه گویند واز جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع
شود مضمون جمله که آن جمله را محتملی دیگر باشد همچنانکه زید قایم
حقاً ای حقَّ ذلک حقاً یعنی درستست این سخن درستیت بودنی
وحقاً مصدریست که واقع است مضمون جمله زید قایم واین جمله
را محتملی دیگر هست که حق نباشد بلکه باطل باشد واز این
جهتست که این مصدر را تاکید الغیره خوانند واز جمله آن
مواضع آنست که مصدر واقع شود مثنی یعنی تکریر چنانکه
لبیک یعنی استاده ام از برای جواب تو استادنی بعد از
استادنی من لَبَّ بالمکان والبَّ ای اقام به وهمچنین است
سعدیک

سعدیک ای اُسْعِدُکَ اسعاداً بعد اسعاد یاری میکنم ترا
یاری کردنی بعد از یاری کردنی مفعول مطلق
را مقدم داشت زیرا که بحسب لفظ ومعنی شد اتصال دارد
بفعل وبعد از وی ذکر کرد مفعول به را که اتصال او بفعل از سایر
مفاعیل متاخر [illegible] او نویست ومفعول به آنست که فعل فاعل بر وی واقع
باشد یعنی تعقل فعل موقوف باشد بر وی همچنانکه موقوفست بر فاعل
خواه فعل منسوب شود بوی بطریق اثبات چون ضربت زیداً یا
بطریق نفی چون لم اضرب زیداً بر آن قیاس که فاعلی باشد در ضرب
زید ولم یضرب زید ومفعول به گاه باشد که مقدم شود بر فعل چون
زیداً ضربت زیرا که فعل عاملیست قوی پس جایز است که معمول
وی مقدم شود ومؤخر باشد وگاه باشد که فعلی که ناصب مفعول به است
انداخته شود بر سبیل جواز چون آنجا قرینه باشد که دلالة کند بر وی چنانکه
گویی زیداً در جواب کسی که گوید من اضرب کرا بزنم ای اضرب زیداً بزن
زید را وگاه باشد که انداخته شود بر سبیل وجوب واین در چهار موضع
است یکی سماعیست که ضابطه ندارد ودیگری قیاسی که ضابطه دارند
سماعی مثل امرءاً ونفسه ای دع امرءاً یعنی رها کن مردی را با نفس او
تا [illegible] کند که او دارند ومثل انتهوا خیراً لکم ای انتهوا عمّا انتم فیه
واقصدوا خیراً لکم ومثل اهلاً وسهلاً ومرحباً ای اتیتَ اهلاً لا اجانب
ووطئت سهلاً لا حزناً وبلغت منزلاً رحباً واسعاً لا مکاناً ضیقاً
دوم از مواضع اربعه که حذف عامل مفعول به را
واجبست منادی است ومنادی آن اسمیست که مطلوب شده باشد

زو آوردن او بحرف که نایب مناب ادعوست خواه آن حرف مذکور
باشد لفظا مثل یا زید و خواه تقدیرا مثل یوسف اعرض عن هذا
و منادی منقسم است باقسام از جمله اقسام وی آنست که مفرد باشد
یعنی مضاف و شبه مضاف نباشد و معرفه باشد خواه پیش از
حرف ندا و خواه بعد از دخول حرف ندا و این قسم از منادی مبنی
است بر آن چیزی که رفع وی با آن بوده باشد خواه ضمه و خواه الف
و خواه واو مثل یا زید و این مبنی است بر ضم و معرفه است قبل از دخول
حرف ندا و یا رجل و این نیز مبنی است بر ضم و معرفه است بدخول حرف ندا بقصد
شخص معین و یا زیدان مبنی است بر الف و یا زیدون مبنی است بر
واو و هر دو معرفه شده اند بدخول حرف ندا با قصد معین و سبب بنای
این قسم از منادی مشابهة وی است با حرف خطاب که در ذلک است
در آنکه هر دو از بهر خطاب اند و مفرد اند و حرف خطاب مبنی الاصل
است و چون این اسم معرب با وی مشابهة یافت در این دو صفت در حالة
ندا مبنی گشت بر آنچه رفع وی که اقوی اعراب است با آن بوده باشد
و از جمله اقسام منادی آنست که در اول وی لام استغاثه باشد
یعنی لام که دلالة کند بر فریاد خواستن و این قسم مخفوض باشد
یعنی مجرور باشد و معرب زیرا که این لام لام جاره است و از خواص
اسمست پس آن مشابهة که مذکور شد بواسطه لام ضعیف گردد
و اسم بر حال خود معرب باشد و این لام عمل خود بجای آورد و منادی
را مجرور گرداند بر آن وجهی که درخورش باشد همچنانکه یا لزید و یا
لعبد الله و از جمله اقسام منادی آنست که در آخر وی الف

استغاثه

استغاثه باشد و در آخر لام استغاثه در اول نباشد زیرا که میان
لام و الف منافاتست بنابر آنکه لام اقتضای جر میکند و الف
اقتضای فتح پس یا لزیدا جایز نباشد و از جمله اقسام منادی
آنست که نه مفرد معرفه باشد و نه در اول وی لام استغاثه باشد
و نه در آخر وی الف استغاثه باشد و این قسم منصوب باشد
زیرا که مفعول به است و هیچ مغیری او را از حال خود نگردانیده
است مثل یا عبد الله و یا طالعا جبلا و مثل یا رجلا

توابع منادی مبنی بر ضم وقتی که آن توابع مفرد باشند
خواه تاکید و خواه صفة و خواه عطف بیان و خواه معطوف بحرف که
در آن معطوف دخول حرف ندا جایز نباشد یعنی معرف باشد بلام
در آن توابع دو وجه جایز باشد یکی رفع از جهة حمل بر لفظ آن
منادی مبنی بر ضم زیرا که آن حرکه ضمه اگر چه بنایی است لیکن بواسطه
عروض مشابهة دارد با حرکة اعرابی پس آن منادی مشابه معرب باشد
و جایز باشد که تابع وی تابع لفظ شود و دیگری نصب از جهة حمل بر محل
آن منادی مبنی زیرا که حق تابع مبنی آنست که تابع محلش باشد
پس در تاکید چنانکه گویی یا قوم اجمعون و اجمعین و در صفة گویی
یا زید الظریف و الظریف و در عطف بیان گویی یا غلام بشر و بشرا
و در معطوفی که ممتنع است دخول یا در وی چنانکه گویی یا زید و الحارث
و الحارث توابع مبنی گفتیم زیرا که توابع منادی معرب تابع لفظ او
باشد و توابع را قید کردیم بمفرده که اگر مضافه باشد در وی یک وجه
بیش جایز نیست که آن نصبست چنانکه مذکور شود چون یا زید

المبني المفرد نحو التاكيد والصفة وعطف البيان والمعطوف بحرف الممتنع دخول يا عليه ترفع حملا على لفظه وتنصب حملا على محله مثل يا زيد العاقل والعاقل م

صاحبَ عمرٍو و یا تمیمُ کلُّکم و یا عتیقُ ابابکرٍ و یا زیدُ والحسنُ الوجهِ
بنزدیک خلیل بن احمد که استاذ سیبویه است در
معطوف مذکور رفع مختار است زیرا که معطوف بحرف ندا فی الحقیقه
منادی است پس او را آن حرکت باید داد که اگر منادی بودی آن
حرکت داشتی و آن حرکت ضمه است لکن چون حرف ندا مباشر او نیست
آن حرکت اعرابی باشد و آنرا رفع خوانند و بنزدیک ابوعمرو نحوی قاری
که بیش از خلیل بوده است در آن معطوف نصب مختار است
زیرا که چون تقدیر حرف ندا بواسطهٔ لام نمی توان کرد پس او را
حکم تبعیت باید داد تابع مبنی تابع محل وی باشد که آن نصبست
در منادی مذکور و ابوالعباس مبرد میگوید که اگر آن معطوف
همچو الحسن باشد یعنی نزع لام از و توان کرد مختار رفعست همچنانکه
در مذهب خلیل زیرا که او را منادی باستقلال می توان ساختن
و اگر آن معطوف همچون الحسن نیست یعنی نزع لام از وی نتوان
کرد مثل النجم والصعق مختار در وی نصبست همچنانکه در مذهب
ابوعمرو زیرا که او را منادی باستقلال نمی توان ساخت پس
اعتبار تبعیة باید کرد و توابع مذکوره چون مضاف باشند
نصب در ایشان متعین است و رفع جایز نیست زیرا که اگر ایشان
منادی بودندی حق ایشان نصب بودی پس بطریق اولی
وقتی که تابع منادی باشند حق ایشان نصب باشد
بدل از منادی مبنی بر ضم و معطوف بدون لام معطوف که مذکور شد
یعنی معطوفی که در وی لام نباشد حکم هر یک ازین دو حکم منادی باستقلال است
زیرا که

زیرا که بدل مقصود در کلام اوست پس گویا که حرف ندا در وی
در آمده است و معطوف بحرف منادی است باستقلال فی الحقیقة
و چون مانع دخول حرف ندا موجود نیست پس حرف ندا در وی
مقدر باشد و آن منادی مستقل باشد و مطلقا اشارتست بانکه
هر یکی از بدل و ازین معطوف شاید که مفرد باشد و شاید
که مضاف و شاید که معرفه باشد و شاید که نکره باشد و بر همه
تقادیر حکم ایشان حکم منادی مستقل باشد بی ملاحظهٔ
متبوع ایشان هرگاه که منادی مبنی بر ضم علم باشد
و موصوف شود بلفظ ابن که مضاف باشد با علمی دیگر حق آن
منادی آن بود که مبنی باشد بر ضم و حق این صفت او که مضافست
آن بود که منصوب باشد و چنین گفته شود که یا زیدُ بنَ عمرٍو و بضم زید
لیکن ندای این چنین منادی موصوف بابن واقع بین علمین در کلام
عرب بسیار است پس ازین جهت ضمهٔ منادی را بدل کردند بفتحه
از برای خفت و چنین نصب گفتند که یا زیدَ بنَ عمرٍو بفتح دال و هرگاه
که منادی علم نباشد یا ابن مضاف با علم نباشد یا هیچ کدام نباشد
حکم منادی و صفت وی همان باشد که دانسته شد در ما تقدم چنانکه
گویی یا رجلُ ابنَ عمرٍو و یا زیدُ ابنَ اخینا و یا رجلُ ابنَ اخینا
هرگاه که خواهند که معرف بلام را ندا کنند و حال
آنکه اجتماع حرف ندا با لام جایز نیست زیرا که هر دو آلهٔ تعریف
اند در اجتماع ایشان یکی لغو باشد ناچار توسل باید کرد باسم مبهمی
که آن بحسب صورت منادی باشد و معرف بلام صفت او باشد

الموصوف بابن مضافا الی علم آه الجار

المعرف باللام قیل یا ایها الرجل ویا هذا الرجل ویا ایهذا الرجل والتزموا رفع الرجل لانه المقصود وتوابعه لانه توابع معرب

وبحقیقه منادی او باشد وان اسم مبهم یا ای است و یا هذا و اخوات
او و یا ای یا هذا مثال چنانکه گوئی یا ایها الرجل و یا هذا الرجل
و یا ایهذا الرجل پس حکم منادی بر ان اسم مبهم جاری شود و رجل
بحقیقه منادی باشد واز ین جهتست که التزام رفع او کرده اند و
نصبش جایز نداشته اند تا ان حرکه رفعی دلالت کند که مقصود
بندا اوست و رفع توابع رجل نیز التزام کرده اند زیرا که ایشان
توابع معرب اند که آن رجل است و تابع لفظ او باشد

معرب تابع م

جمع میان حرف ندا و لام تعریف جایز نیست چنانکه
گفته شد الا در لفظ الله بنا بر انکه این حرف تعریف در لفظ الله
عوض است از همزه که فاء فعل آله است و اصل الله الآله بود
حرکت همزه را بما قبل دادند که ساکن بود و همزه را بطریق تخفیف
بینداختند اللاه شد لام اول ساکن کردند و در دوم ادغام
کردند الله شد پس این حرف تعریف عوض شد از ان همزه ا
و بمنزله جزء کلمه شد و از معنی تعریف بیرون رفت پس جایز شد
که با حرف ندا جمع شود و فتح همزه را اثبات کنند که او نیز در عوضیت
مدخلی دارد و این اثبات همزه مخصوص بندا است و در غیر ندا همزه
الله همزه وصلست در درج ساقط شود چنانکه گوئی اعوذ بالله
و من الله و در غیر لفظ الله حرف ندا با لام تعریف جمع شده است ا
بطریق شذوذ چنانکه شاعر گوید من اجلک یا التی تیمت قلبی
و این اجتماع بطریق شذوذ جایز شد بنا بر انکه لام در التی
و اخوات او لازم است و در اینجا همزه را قطع نکنند و یا التی
نگویند

نگویند زیرا که در ین کلمه لام عوض نیست از حرف اصلی چنانکه
در الله بود صورت منادی مفرد معرفه چون
مکرر شود و بعد از ان اسمی مذکور شود که مضاف الیه ما تقدم
باشد چنانکه یا تیم تیم عدی و یا حاتم حاتم طی جایز باشد
در اولین دو وجه یکی ضم بنا بر انکه منادی مفرد معرفه است که مبنی
شده است بر ضمه و دوم فتح مضافست بما بعد خود پس تابعی شود
مضاف از ان منادی مبنی بر ضم و در ین تابع نصب متعین است
چنانکه مذکور گشت وجه دوم در اول آنست که منصوب باشد
بنا بر انکه مضافست بان مضاف الیه متاخر و در ین حالت دوم را
هم نصب متعین است زیرا که او تکرار منادائیست منصوب ا

یا تیم تیم عدی النصب والضم
م

منادی مضاف بیاء متکلم در و وجوه هست وجه اول آنست
که یاء که مضاف الیه است ثابت باشد خواه ساکن و خواه متحرک
چنانکه گوئی یا غلامی یا غلامی دوم آنکه یا انداخته شود بنا بر اکتفا بکسره
که دالست بر یا چنانکه گوئی یا غلام سیوم آنکه یاء را قلب کنند
بالف از برای خفت و حرکت ما قبل یا بالضروره منقلب شود بفتحه
چنانکه گوئی یا غلاما و هر گاه که وقف کنی هاء وقف الحاق کرده
شود چنانکه گوئی یا غلاماه و اما حذف الف و اکتفا بفتحه مثل
یا غلام اگر چه وارد است نادر و شاذ است

الیاء المتکلم یجوز فیه یا غلامی و یا غلامی و یا غلام و یا غلاما و یاهاء وقفا
م

چون منادی مضاف بیاء متکلم اب یا ام باشد جایز بود در
وی آن وجوه که در یا غلامی جایز است و سه وجه دیگر زیاده بران
وجوه اول آنکه یاء متکلم را بدل کنند بتا و تا را مکسور کردانند

و یا ابی و یا ابت و یا امت فتحا و کسرا بالالف دون الیاء و یا ابن ام و یا ابن عم خاصه مثل باب یا غلامی
م

ویا ابیت گویند زیرا که کسره مناسب یا است دوم انکه یا را
بدل کنند بتا و تا را مفتوح کرده اند از برای خفت ویا ابت
گویند سیوم انکه جمع کنند میان تا و الف که هر دو عوض یا اند
ویا ابتا گویند زیرا که جمع میان دو عوض جایز بود لیکن میان
تا و یا جمع نکنند ویا ابتی نگویند زیرا که عوض و معوض عنه
بایکدیگر جمع نشوند و در یا ابتا که هر دو عوض جمع شده اند چون
وقف کنند ها وقف بیاورند و چنین گویند یا ابتاه
هرگاه که منادی مضاف بوده باشد بیای
متکلم آن وجوه است در وی که دانسته شد اما اگر منادی را
مضاف باشد با مضاف بیای متکلم در وی جمیع ان وجوه جایز
نباشد الا وقتی که منادی ابن باشد مضاف بام یا عم که
مضاف باشد بیای متکلم و در اینجا همه آن وجوه جایز نیست
بواسطه کثرت استعمال در کلام عرب و جایزست درین قسم آنکه
الفی که عوض یا است انداخته شود بنا بر دلالت فتح بر وی
و چنین گفته شود یا ابن أمّ و یا ابن عمّ از جهة کثرة کلمات
درین منادی و اگرچه این وجه در باب یا غلامی جایز نیست
چنانکه گفته شد   ترخیم صوت بحسب لغة
عبارتست از تلیین او و ترخیم منادی بحسب اصطلاح حذفیست
در آخر منادی از برای تخفیف نه از برای علتی و ترخیم منادی
جایزست در سعة کلام بی ضرورة و ترخیم در غیر منادی جایزست
در ضرورة شعر چنانکه شاعر گوید دیار میّة اذ میّ تساعفنا

وشرط

ویا ابنه عمّ أمّ

وشرط ترخیم منادی آنست که مضاف نباشد زیرا که
ترخیم منادی مضاف جایز نیست بنا بر انکه اگر از مضاف الیه
چیزی محذوف گردد ان ترخیم در منادی نباشد زیرا که مضاف
الیه بحسب لفظ مستقل است و اگر از مضاف چیزی محذوف
گردد لازم آید که ترخیم در وسط منادی باشد زیرا که مضاف
و مضاف الیه بحسب معنی بمنزلهٔ یک کلمه اند که علم شخصی شده باشد
و مستغاث نباشد و مندوب نیز نباشد زیرا که نیز درین هر دو
مدّ صوت مطلوبست و ترخیم منافی مدّ صوتست و جمله نیز
نباشد زیرا که در جمله که علم واقع شده است تغییر جایز نیست
چنانکه دانسته شد در ما تقدم   وشرطی دیگر از ان
ترخیم منادی احد الامرینست یا انکه منادی علم باشد زاید
بر سه حرف یا در منادی تاء تانیث باشد یعنی هرگاه که تاء تانیث
در منادی باشد ترخیم وی جایز باشد خواه نه علم باشد و نه
زاید بر ثلاثه چنانکه گویی یا ثبه اقبلی ای جماعة روی بما
آورید و خواه علم باشد بی زیاده بر ثلاثه چنانکه گویی یا ثبه
اقبل در وقتی که ثبه علم شخصی شده باشد و علمیة در ترخیم معتبر
از جهة آنست که ندای اعلام بسیارست پس تخفیف در اینجا
مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر سه حرف باشد زیرا که
سه حرفی خفیف است و اعدل اوزانست و محتاج بتخفیف
نیست اما هرگاه که تاء تانیث در منادی باشد حذف ان تا در ترخیم
جایزست و اگرچه علم و زیاده بر سه حرف نباشد زیرا که تاء تانیث

و حذف

در کلمه ... اخرین زاید است پس حذف وی در کلمه اجحاف
لازم نیاید   اگر در آخر منادی

دو زیاده باشد که در حکم یک زیاده باشد همچنانکه الف تانیث
در اسما که علمست و همچنانکه الف و نون مزیدتان در آخر وان آن
دو زیاده را در ترخیم باهم بیندازند و چنین گویند یا اسما و یا
مرو زیرا که این دو حرف را باهم زیاده کرده اند از برای تانیث
یا از برای تذکیر پس باهم حذف کنند و همچنین اگر در آخر منادی
حرفی صحیح باشد و ماقبل وی مده باشد یعنی حرف علتی باشد
ساکن که حرکت ماقبل وی از جنس وی باشد و حال انکه آن اسم
زیاده بر چهار حرف باشد مثل عمار و منصور و مسکین در اینجا
نیز دو حرف انداخته شود یکی حرف صحیح که در آخر است دوم
مده که قبل از وست و اولی است بحذف پس چنین گویند
یا عم و یا منص و یا مسک و شرط کردیم که آن منادی زیاده
از چهار حرف باشد که اگر زیاده نباشد مثل سعید و ثمود
و سکاب از اینجا دو حرف حذف نتوان کرد که اجحاف کلمه لازم
آید و اگر در آنکه منادی مرکب باشد چون معدیکرب و بعلبک
کلمه اخیره بترخیم محذوف گردد زیرا که این کلمه بمنزله تاء تانیث
است که ملحق شده است بکلمه اولی و هرگاه که منادی غیر این
اقسام ثلاثه باشد که مذکور شد ترخیم وی بحذف حرف واحد
باشد چنانکه در یا خالد دال را حذف کنی و گوئی یا خال
در اکثر استعمال لغة عرب آنچه محذوف شده است

بترخیم

سکاب اسم فرس
شند قطام ...

بترخیم در حکم ثابتست پس آن حرف که پیش از محذوف باشد
بر حال خود باقی ماند پس چنین گویی یا حار بکسر را
و یا ثمو بسکون واو مع ضمه و یا کرو بابقای واو بحال
و گاه باشد که آنچه باقی ماندست از مرخم آنرا بمنزله اسمی
گیرند علی حده و بروی حکم منادی اجرا کنند و گویند
یا حار بضم را زیرا که منادی مفرد معرفه است و در
و در یا ثمود چنین گویند یا ثمی زیرا که اسمی است از اسماء
متمکنه و آخر او واو است و قبل از و ضمه و قیاس تصریفی
آن است که واو با یا شود و ضمه با کسره و در یا کروان
همچنین گوئی که یا کرا زیرا که واو الفی نیست که او را نگاه دارد
وقد استعملوا صیغة التصیغة ندا را یعنی حرف ندا را
استعمال میکنند در مندوب و ان مرده ایست که بر او گریند
و او را آواز دهند تا تضرع و زاری و گریه زیاده شود
و مندوب و مندوب را یک صیغه است خاص بوی که آنرا
در منادی استعمال نکنند و ان لفظ واو است و حکم
مندوب حکم منادیست در اعراب و بنا پس وا زید مبنی
بر ضم باشد چنانکه در منادی بوده و وا عبد الله منصوب
باشد و لک و مر تراست انکه زیاده کنی الفی در آخر
مندوب از برای زیادتی تجاوز جزع در وجار و تضرع
و چنین گویی وا زیداه و در حالت وقف ها آوری و گویی

و ما قبل مفتوح و بعد از واو ...
مثل الندب وهو التفجع على
المندوب واصله بواو
فی الاعراب والبناء حکم المنادی

زیادة الالف فی آخره فان خاف اللبس
قلب الالف یاء ...
ولک الهاء فی الوقف

وازیداه واگر زیادتی الف موجب لبس شود بجای الف
یا یا واو زیاده کنی چنانکه در غلامک که مندوب غلام
واحد مؤنث است اگر واغلامکا گویی مشتبه شود
بانکه مندوب غلام واحد مخاطب مذکر باشد پس یا زیاده
کنی که مناسب کسر است وچنین گویی واغلامکی
ودر حالت وقف ها زیاده کنی وگویی واغلامکیه و
وهمچنانکه در واغلامکم اگر الف زیاده کنی و واغلامکما
گویی مشتبه شود جمع بتثنیه پس واو زیاده کنی و
وگویی واغلامکمو ودر حالت وقف بیاوری وگویی
واغلامکموه ولا یندب الا المعروف شاید گریستن وآواز
دادن الامرده را که معروف ومشهور باشد وسامعان
دانند که مراد از ان مندوب کیست تا این شخص گریان را
وآواز دهنده را معذور دارند پس نشاید کنند به کنند
مرد مجهول را غیر معین که این معنی سبب سخریه و
افسوس گردد وامتنع مثل ولحوق علامت مندوب
باخر صفة وی جایز نیست که گفته شود وازید الطویلاه
زیرا که صفت اسمی است غیر موصوف ومندوب موصوفست
پس علامة وی جایز نباشد که لاحق شود بغیر وی
که آن صفة است ویونس نحوی لحوق علامة مندوب
بصفة وی جایز داشته زیرا که صفة در معنی از تتمه

موصوفست وچون نوارد است وامن حذف زنده
پس باید که وازید الطویلاه نیز جایز باشد ویجوز
حذف حرف نداء الا مع واندا ختن حرف ندا
از منادی جایز باشد الا وقتی که منادی اسم
جنس باشد مثل یا رجل زیرا که حق وی ان بود
که چنین گویند ایها الرجل پس حرف ندا انداخته
شود کثرة حذف واجحاف لازم آید یا اسم
اشاره باشد مثل یا هذا که حق وی نیز ان بود
که یا ایهذا گویند یا مستغاث ومندوب باشد
که درین هردو مد صوت مطلوبست پس نشاید
که حذف ندا درین هردو حرف کنند وانداختن
حرف ندا از علمی که مستغاث ومندوب نباشد
جایز است همچون یوسف اعرض عن هذا و
همچنین جایز است انداختن وی از ای چون
منادی واقع شود مثل ایها الرجل افعل کذا
ودرین چند مثال که منادی اسم جنس است
حرف ندا انداخته شده است بطریق شذوذ برقیاس
چون اصبح لیل در صبح در آی ای شب وافتد
مخنوق خود را با زهرای گلو گرفته شده واطرق
کرا ان النعامة فی القری سر در پیش انداز ای

الا اسم الجنس والاشارة
والمستغاث والندبة
مثل یوسف اعرض عن هذا
وایها الرجل وشذ اصبح
لیل وافتد مخنوق

مرغ کوچک کشتر مرغ که مرغ بزرگیست حاضر است

وقد یحذف المنادی لقیام و گاه باشد که انداخته شود منادی
وقتی که اینجا قرینه باشد چنانکه الا یا سجدوا بقراءة
تخفیف الا که حرف تنبیه است و یا که حرف ندا است تقدیر
وی اینست الا یا قوم اسجدوا و اما بقراءة تشدید
الّا ازین قبیل نیست بلکه یسجدوا فعل مضارع است
که نونش افتاده است به انْ که نونش مدغم شده است

الثالث ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر و ثالث از اقسام
اربعه مفعول به که حذف عاملش واجبست آن
مفعول به ایست که عامل او مضمر باشد را اضمار کرده اند
یعنی انداخته اند بشرط تفسیر ان عامل و ما اضمر
عامله علی شریطة التفسیر اسمی است که بعد از وی
فعلیست یا شبه فعلست که مشتغل است ان فعل
وارد آورده باشد از عمل کردن در ان اسم بضمیر وی یا متعلق وی
وان فعل بحیثیتی باشد که اگر او را یا مناسب او را
تسلیط کنند بر ان اسم بانکه ضمیر ان اسم را یا متعلق
ضمیر او را بیندازند و او را در ان اسم عمل دهند ان
اسم را منصوب گرداند و مفسر عامل مضمر شاید که در
لفظ و معنی موافق مفسر باشد چنانکه در زیدا ضربته
ای ضربت زیدا ضربته و شاید که در معنی موافق باشد و بس

ای جاوزت زیدا ملتزم مررت به

چنانکه در زیدا مررت به و شاید که نه در لفظ موافق
باشد و نه در معنی لیکن مفسر مستلزم مفسر باشد چنانکه
در زیدا غلامه ای اهنت زیدا ضربت غلامه
زیرا که ضرب غلام مستلزم اهانت خواجه است عرفا
و همچنانکه در زیدا حُبِسْتُ علیه که محبوس بودن
بر زید مستلزم انتظار و ملابست وی است ای
انتظرت زیدا او لابست زیدا حبست علیه

و یختار الرفع بالابتداء در ما اضمر عامله یعنی در ان
اسمی که بعد از وی فعلی است یا شبه فعلی است
بران وجه که مذکور شد رفع و نصب هر دو جایز است
رفع بابتدائیت و نصب بانکه مفعول به است لکن
گاه باشد که رفع اولی و ارجح باشد چنانکه در کلام
هیچ قرینه که مرجح خلاف رفع باشد که آن نصب است
نباشد مثل زید ضربته رفعش اولیست تا
تا احتیاج بتقدیر نیفتد سیبویه گفته است
که نصب عربی و کثیر است و رفع اجود است
و چنانکه قرینه رفع و نصب باشد و قرینه رفع
اقوی باشد از قرینه نصب اینجا نیز رفع مختار است
و قرینه اقوی رفع مثل اما است و اذا غیر طلب مثل قوله
ضربت زیدا و اما عمرو فاکرمته اگر جمله عطف بر جمله

فعلیه کذشته قرینه نصب است لکن کلمه امّا که قرینه رفع است

ازو اقوی است که بعد از اما غیر طلب اکثر غالبست وکفتیم

که امّا با غیر طلب باشد زیرا که اکر با طلب باشد اینجا نصب مختار است

جنانکه کوئی امّا زیدا فاضربه بنا بر انکه رفع آنست که طلب

خبر واقع شود و این محتاج بتاویلست جنانکه دانسته شود

واز جمله قرینه اقوی رفع اذا مفاجاة است جنانکه کوئی

خرجت فاذا زید یضربه عمرو رفع اینجا مختار است زیرا که

اذا مفاجاة در جمله اسمیه داخل میشود غالبا ویختار

النصب بالعطف وکاه باشد که نصب مختار باشد بر رفع بواسطه

عطف بر جمله فعلیه جنانکه کوئی ضربت زیدا وعمرو اکرمته

اینجا نصب اولیست تا معطوف ومعطوف علیه هر دو جمله

فعلی باشند چه تناسب نزد ایشان امری مطلوبست و

وهمجنین نصب مختار است بعد از نفی جنانکه کوئی ما زیدا

ضربته زیرا که دخول حرف نفی بر فعل اولیست وهمجنین

نصب مختار است بعد از الف استفهام زیرا که دخول او بر فعل

اولیست وهمجنین نصب مختار است بعد از اذا شرطیه جنانکه

کوئی اذا زیدا ضربته یضربک زیرا که دخول اذا بر فعل اولیست

زیرا که در وی معنی شرطیه است وجون فعل مقدر باشد نصب

باشد وهمجنین نصب مختار است بعد از حیث جنانکه کوئی حیث زیدا

تجده فاکرمه بنا بر مشابهه وی با اذا در اضافه بجمله ومعنی

شرطیه

شرطیه در حیث وقتی ظاهر شود که کلمه ما با او بپیوندد

واسم بعد ازو منصوب باشد بنا بر تضمن معنی شرطیه

جنانکه در اذا الفته شد وهمجنین نصب مختار است وقتی

که فعل مفسر امر باشد یا نهی جون زیدا اضربه ولا تضربه

بنا بر انکه رفع مقتضی آنست که امر ونهی که از قبیل طلب اند

خبر مبتدا واقع شوند واین محتاج است بتاویل مثلا هرکاه

که کفتی زیدا اضربه ولا تضربه مقدر باشد زید مقول

فی حقه اضربه ولا تضربه واین تقدیر مستبعد است پس

نصب بتقدیر فعل اولی باشد اذ هی مواقع الفعل ضمیر

هی راجعست با حرف نفی والف استفهام واذا شرطیه

وحیث یعنی این کلمات مذکوره مواقع فعل اند یعنی

وقوع فعل بعد از ایشان اولیست وجون تقدیر فعل

اولی بود نصب مختار باشد وهمجنین نصب مختار است وقتی

که رفع سبب التباس مفسر باشد بصفت جنانکه در قول باری تعالی

انّا کل شیء خلقناه بقدر جون کل شیء منصوب باشد بتقدیر کلام

این باشد که ما آفریدیم همه جیز را باندازه واکر کل شیء مرفوع

باشد احتمال دارد که خلقناه بقدر خبر این مبتدا باشد ومعنی

این باشد که ما همه جیز را آفریدیم باندازه واین همان معنی است

که در صورت نصب بود واحتمال دارد که صفت کل شیء باشد در محل

جر وخبر مبتدا این ظرف باشد که بقدر است در محل رفع وجه معنی

انا خلقناه کل شیء بقدر
معنی این باشد

این شود که هر چیز را که آفریدیم آن چیز باندازه است و این معنی
مقصود نیست ویستوی الامران رفع ونصب هردو
برابرند وقتی که جمله اولی که معطوف علیه باشد مشتمل
بود بر دو جمله یکی اسمیه که کبری است و دیگر فعلیه
که صغری است چنانکه گویی زید قام وعمرو اکرمته
اگر نظر بجهة جمله کبری کنند رفع اولی باشد و اگر نظر
بجهة جمله صغری کنند نصب اولی باشد و هردو وجه
باهم متعارض اند پس رفع ونصب متساوی باشند
وهیچ یک را بر دیگری رجحان نباشد ویجب النصب
و واجبست نصب بعد از حرف شرط وحرف تحضیض
زیرا که دخول ایشان بر فعل واجبست پس رفع جایز نباشد
مثل ان زیدا ضربته ضربک و الا زیدا ضربته ولیس
یعنی هر اسمی که بعد از او فعلی باشد مشتغل از او بضمیر او
لکن اگر آن فعل را یا شبه او را بر آن اسم مسلط کردانند آن اسم را
منصوب نتواند کرد آن از قبیل ما اضمر عامله که بحث ما در او است
نتواند بود مثلا ذهب اگر مسلط شود بر زید احتیاج
به باء چنانکه گویی ذهب بزید و زید مجرور باشد نه منصوب
و اگر متاسب او را که اذهب است مسلط کنند بر زید او را
مرفوع کرد اند که قایم مقام فاعل او است پس رفع در مثل
زید ذهب به واجب باشد علی الابتدا چنانکه ظاهر است

یا بتقدیر

کل شیء فعلوه في الزبر

یا بتقدیر اذهب پس از قبیل مفعول به منصوب نباشد
وکذلک همچنین از ما اضمر عامله نیست هر صورتی
که در آنجا آن فعلی که بعد از آن اسم است او را مفسر
عامل آن اسم نتوان ساخت زیرا که معنی فاسد شود
چنانچه در قول باری تعالی وکل شیء فعلوه في الزبر
چه این فعل را که فعلوه است اگر مسلط سازند
کل شیء معنی فاسد شود از جهة آنکه برین تقدیر
معنی این باشد که کرده اند ایشان همه چیز ها در زبر یعنی
نامهای اعمال و این معنی فاسد است بلکه معنی صحیح
آنست که فعلوه صفت کل باشد یعنی هر چه کرده اند از
از افعال آن ثابت است در کتبهای اعمال که فرشتگان
نوشته اند پس کل شیء مبتدا است وفي الزبر خبر است
و این جمله فعلی صفة نکره است ونحو الزانیة والزانی
ظاهر آنست که مثل الزانیة والزانی فاجلدوا والسارق
والسارقة فاقطعوا از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة
التفسیر است ونصب در او مختار است زیرا که مفسر فعل
امر است لکن مجموع قراء سبعه اتفاق کرده اند بر رفع
واتفاق ایشان بر وجه احسن مرجوح جایز نیست
پس احتیاج افتاد بتاویلی که او را از ما اضمر عامله علی
شریطة التفسیر بیرون برد مبرد چنین تاویل کرده است

این فاکه در فاجلدوا است و فاقطعوا در حکم
فاء جزاست پس نشاید که مابعد وی عمل کند در
ماقبل پس این فعل نه بر وجهی استکه او را تسلیط
توان کرد بران اسم تا از قبیل ما اضمر عامله تواند بود
وسیبویه چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام
اینست فیما یتلی علیکم حکم الزانیة والزانی او حکم
السارق والسارقة پس این جمله اسمی استکه خبرش
محذوفست و از مبتدا مضاف محذوفست و فاجلدوا
او فاقطعوا جمله دیگر است از برای تفصیل جمله سابق
و شکی نیست که فعلی که در جمله باشد نشاید که عمل کند
در اسمی که در جمله دیگر است پس این مثال از قبیل
ما اضمر عامله نباشد و اگر یکی ازین دو تاویل نبودی مختار
نصب بودی و اتفاق قرا بر مرجوح لازم آمدی و این
باطل است چنانکه گفته شد پس ناچار است از تاویل
الرابع التحذیر چهارم ازان مواضع که واجبست
دران حذف عامل مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت
ترسانیدن و پرهیزانیدن است و بحسب اصطلاح
نحویان معمولیست به تقدیر اتق و این بر دو قسم است
یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق و او را تحذیر کرده
باشد یعنی ترسانیده و پرهیزانیده از مابعد وی

دوم

دوم آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق که آن منصوب محذر منه مکرر
باشد پس قسم اول از تحذیر محذر است از مابعد خود و قسم ثانی محذر منه
مکرر و هر دو شریکند درین معنی که منصوب اند بتقدیر اتق مثال
قسم اول ایاک والاسد و ایاک وان تحذف یعنی بپرهیزان خود را از شیر
و شیر را از خود و بپرهیزان خود را از حذف یعنی ضرب ارنب بعصا
و بپرهیزان حذف را از خود و مثال ثانی الطریق الطریق یعنی بپرهیز
از راه که در وی آفتیست و در قسم اول که محذر منه مذکور است بعد او
جایز است که آن محذر منه معطوف شود بران محذر بواو چنانکه گفته شد
و جایز است که مذکور شود بمن چنانکه گویی ایاک من الاسد و ایاک من ان تحذف
و جایز است که حرف جر را از ان تحذف بیندازند و چنین گویند ایاک ان تحذف
و جایز است زیرا که حرف جر از ان و ان انداختن قیاسی مطرد است
و جایز نیست که واو را بیندازند زیرا که حرف عطف را انداختن روا نیست
و ازین جهت استکه ایاک الاسد جایز نیست زیرا که تقدیر حرف عطف
متصور نگردد و حذف من از صریح اسم هم روا نیست پس ذکر اسد
بعد از ایاک بر دو وجه باشد بواو و بمن و ذکر ان تحذف
بر سه وجه بواو و بمن و بحذف من سوم از مفاعیل المنصوبة
خمسه مفعول فیه است و آن زمانیست یا مکانی که کرده شده باشد
در وی فعلی مذکور لفظا یا تقدیرا پس ناچار است در وی معنی فی
لکن شرط نصب مفعول فیه آنست که فی در وی مقدر باشد که اگر فی
ملفوظ باشد مابعد وی که مفعول فیه است مجرور گردد زیرا که حرف

چرا الغاء نیستون که دو ظروف زمان خواه معرفه باشد وخواه نکره
وخواه محدود باشد چون یوم واسبوع وشهر وسنه وخواه نامحدود
چون حین ودهر همه قابل نصب‌اند بتقدیر فی چنانکه گویی صمت الیوم او یوما
او شهرا او سنة وجلست حینا او زمانا وصمت دهرا وظروف مکان
اگر مبهم باشد یا در حکم مبهم باشد قابل نصب است بتقدیر فی واگر چنین
باشد قابل نصب نباشد قبول نصب نکند بتقدیر فی ومبهم را بعضی نحویان
تفسیر کرده اند بست که از حد ونهایتی که معین نیست چون فوق وتحت
وقدام وخلف ویمین ویسار وحمل کرده اند برین مبهمی که مذکور شد
لفظ عند ولدی وشبه عنده ولدی را که آن دون ومع است
که در ایشان نوعی از ابهام هست وهمچنین حمل کرده اند بر مبهم
لفظ مکان را بواسطه کثرة استعمال این لفظ یا بواسطه مکان شخص
پس در وی نیز نوع ابهامی باشد پس جایز است که چنین گویی جلست قدامک
وعندک ولدی زید ومکان زید و جایز نباشد که گویی جلست الدار
او المسجد او البیت زیرا که این ظروف مکان مبهم نیستند
وبر وی نیز محمول نیست وبعضی دیگر از نحویان مبهم را
تفسیر کرده اند بمکانی که او را اسمی باشد بواسطه امری
در مسمی داخل نباشد وبرین تفسیر جهات ست وعند
ولدی ومکان وفرسخ ومیل ونظایر این همه مبهم باشند
زیرا که اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمای
ایشان داخل نیست بخلاف بیت ومسجد ودار ومدینه وماننده آن

کاسم

وینصب بعامل مضمر
علی الاصح
وعلی شریطة التفسیر

که اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمای ایشان
داخل است وصح مابعد دخلت احتیاج بتاویل افتد
بخلاف عند ولدی ولفظ مکان که ایشان در مبهم
باین تفسیر داخلند وما بعد دخلت یعنی بعد از دخلت
وتصاریف آن امکنه معینه واقع می‌شود منصوب
چنانکه گویی دخلت المسجد والبیت والدار ونحوها
درین خلافست بعضی گفته اند که هر مکان معین
که بعد از دخلت منصوب گردد آن مفعول
به است واصح آنست که مفعول فیه است و
بواسطه کثرت استعمال دخلت ومتصرفات
وی آن امکنه را منصوب گردانیده اند بتقدیر
فی یا از جهت تخفیف بحذف کلمه فی یا از جهت
حمل بر مکان مبهم ومفعول فیه همچون مفعول به
منصوب گردد بعامل مضمر چنانکه گویی یوم الجمعة فی
در جواب کسی که گوید متی صمت وهمچنین مفعول فیه
عامل وی مضمر گردد علی شریطة التفسیر بران
وجهی که در مفعول به معلوم گشت چنانکه
گویی یوم الجمعة صمت فیه وتمام بحثها که در آنجا
گذشته همین جا متصور گردد پس گاه باشد که رفع
اولی بود وگاه نصب وگاه هر دو برابر باشند وگاه

نصب واجب باشد المفعول له ما فعل لاجله
مفعول له آن چیزیست که کرده شده باشد
از برای وی فعلی که مذکور است لفظا یا تقدیرا
واین بر دو قسم است یکی آنکه حاصل شود از
فعل ومترتب گردد بر وی چنانکه گویی ضربته
تادیبا تادیب حاصلست از ضربت ومترتب است
از ضرب واین قسم را علت غایی فعل وغرض
ومقصود فاعل خوانند ودیگر آنکه حاصل باشد
قبل از فعل وباعث گردد فاعل را بر ان فعل
چنانکه گویی قعدت جبنا جبن که بد دلی است
حاصل است قبل از قعود باعث است فاعل را
بر قعود وهر دو قسم شریکند در انکه علة اقدام
فاعلند بر فعل وحامل وباعث فاعلند بر ان
فعل ومفعول له ثابت است در کلام بقول
اکثر نحاة خلاف زجاج که او برین رفته است که انچه
نحویان آنرا مفعول له میخوانند بحقیقت راجع
است با مصدر بنا بر انکه تقدیر کلام اینست
ضربته ضرب تادیب قعدت قعود جبن پس
مفعول له منصوب نباشد علی حده بلکه داخل باشد در
مصدر واصح قول جمهور است زیرا که معنی تعلیل

از مفعول مفهوم میگردد و بر تقدیری که راجع
باشد در مصدر معنی تعلیل مفهوم نمیگردد ومعنی
لام در مفعول له معتبر است همچنانکه معنی فی
در مفعول فیه پس بران قیاس شرط نصب وی
تقدیر لام باشد که اگر لام ملفوظ باشد مفعول له
مجرور باشد وحذف لام از مفعول له جایز است
بدو شرط یکی انکه مفعول له فعل باشد از ان فاعل
که فعل وی معلل گشته است بان مفعول له
دوم انکه مفعول له مقارن باشد در وجود بان
معلل همچنانکه تادیب وجبن در ان دو مثال
مقدم فعل فاعل فعل معلل اند ومقارن اند بان فعل
در وجود اما اگر گویی جئتک لاکرامک ایای
حذف لام جایز نباشد زیرا که اکرام فعل مخاطب
است ومجی فعل متکلم وهمچنین اگر گویی جئتک
الیوم لاکرامی لک غدا حذف لام جایز نباشد
زیرا که اکرام مقارن مجی نیست در وجود المفعول معه
مفعول معه اسمی است که مذکور باشد بعد از
واوی که بمعنی مع باشد از برای مصاحبت معمول
فعل لفظی یا معنوی یعنی مفعول معه اسمی
بود از واوی که بمعنی مع است از برای

مصاحبه معمول فعلی خواه آن معمول
فاعل باشد چنانکه در استوی الماء والخشبة
وخواه مفعول باشد چنانکه در کفاک وزیدا
درهم وخواه معنوی پس اگر زانکه فعل
لفظی باشد و مابعد واو را عطف کردن بماقبل
جایز باشد انجا دو وجه روا بود چنانکه در
جئت انا و زیدا اگر زید را مرفوع گردانی
معطوف باشد بر فاعل ان فعل که ضمیر متصل است
لکن مؤکد شده است بضمیر منفصل و ازین جهة
عطف بر وی جایز است و اگر زید را منصوب کر
دانی نصب وی بان باشد که مفعول معه است
و اگر درین صورة که فعل لفظی است عطف
مابعد واو بر وی جایز نباشد نصب متعین گردد
بانکه مفعول معه است چنانکه در جئت و زیدا
اینجا عطف جایز نیست زیرا که ضمیر مرفوع متصل
بمنزله جزء کلمه است و استقلال نیافته بضمیر منفصل
و در کلام فاصل نیست میان معطوف و معطوف
علیه پس اینجا عطف جایز نباشد چنانکه گویی
معلوم گردد ان شاء الله تعالی و اگر زانکه فعل
معنوی باشد نه لفظی عطف مابعد واو بر ماقبل

وخواه ان فعل لفظی باشد

جایز باشد

جایز باشد متعین شود عطف چنانکه گویی ما لزید مع
وعمرو ای ای شیء ثبت لزید مع عمرو ای ما یصنع
زید مع عمرو و درین صورة عمرو مجرور باشد معطوف
بر زید و نشاید که منصوب گردد بانکه مفعول معه باشد
زیرا که فعل معنوی عامل ضعیف است بوشیده و عطف
امرا یست پس نشاید این ظاهر را ترک کردن از برای امری
خفی ضعیف و اگر زانکه عطف جایز نباشد نصب متعین شود
بانکه مفعول معه است و واجب گردد اعتبار این عامل ضعیف
درین صورة که وجه دیگر جایز نیست چنانکه گویی ما لک و زیدا
و ما شانک و عمروا ای ما تصنع مع زید و مع عمرو و عطف
درین صورة جایز نیست زیرا که عطف بر ضمیر مجرور بی اعاده
جار خواه حرف جر باشد و خواه مضاف روا نباشد چنانکه بیاید
ان شاء الله تعالی الحال ما یبین چون فارغ شد از منصوبات
اصلی که مفاعیل خمسه است شروع کرد در منصوبات ملحقه بمفاعیل
و از ان جمله حال است و حال در اصطلاح نحویان آن
چیزیست که بیان کند هیئة و صفة فاعل را در وقت صدور
فعل از وی یا هیئة و صفة مفعول به را در وقت وقوع
فعل بر وی و هر یکی از فاعل و مفعول به شاید که لفظی باشد
و شاید که معنوی باشد چنانکه گویی ضربت زیدا قایما اگر حال کند
از تاء ضربت مبین هیئة فاعل لفظی باشد در وقت صدور ضرب

هیئة الفاعل او المفعول به لفظا او معنی
مثل ضربت زیدا قایما و زید فی الدار قایما
وهذا زید قایما

قایما

ازوی واکر حال از زید باشد مبین هیئة مفعول به لفظی کند
در وقوع ضرب بروی و در مثل زید فی الدار قائما قائما
حالست از ضمیر مستتر درین ظرف که از حصل
یا از حاصل منتقل شده است آن ضمیر باین ظرف وان
ضمیر فاعل معنوی است زیرکه این ظرف متضمن معنی
فعل است و در مثل هذا زید قائما قائما حال است از زید
که مفعول وی معنوی است و تقدیر کلام اینست
که انبه علی زید او اشیر الی زید حال کونه قائما
پس این حال از مفعول به معنویست زیرکه ها تنبیه و ذا
اشارة متضمن معنی فعل اند و زید مفعول به آن
فعل است بتوسط حرف جر وعاملها الفعل او شبهه
وعامل حال یا فعل باشد چنانکه کویی در ضربت زید قائما
یا شبه فعل باشد چنانکه زید ضارب غلامه راکبا یا معنی فعل باشد
چنانکه در زید فی الدار قائما و در هذا زید قائما و بعضی
ظرف را از قبیل شبه فعل کرفته اند و کلام مصنف دلالت
کر بر انکه ظرف از قبیل فعل معنویست چنانکه کفته شد وشرطها
شرط حال اینست که نکره باشد زیرا که حال مبین هیئة
فاعل است یا مفعول به و در بیان هیئة احتیاج بتعریف
نیست پس تعریف حال مستدرک باشد یا اکر نکره حال
در صورة معرفه باشد تاویل باید کرد چنانکه در

ارسلها

ارسلها العراک و مررت به وحده ای ارسل الجمال
الابل معترکة پس عراک اکرچه معرفست بلام مؤول
است بنکره که آن معترکا است و معنی تعریف را در بیان
هیئة مدخلی نیست و فی التحقیق زیاده باشد
یا مؤول است باین تقدیر که ارسلها تعترک العراک
پس تعترک حال باشد و عراک منصوب باشد علی
المصدریة والف و لام اشارة باشد بمعلومیت
ان معنی مصدر ای تعترک العراک الذی تعرفه
و چنانکه در مررت به وحده که مؤول است بمنفردا
یا مؤول است باین تقدیر که منفرد وحده که مؤول اند
وصاحب حال یعنی ذو الحال معرفه است غالبا زیرکه بحقیقة
محکوم علیه است بحال و اصل در محکوم علیه تعریفست
واکر صاحب حال نکره باشد حال را بروی مقدم باید داشت
بطریق وجوب تا در حالت نصبی حال
مشتبه نکردد بصفت چنانکه در قول تو
رایت رجلا راکبا مشتبه میکردد بصفة
واکر مقدم شود اشتباه نباشد زیرا که صفة
بر موصوف مقدم نتوان داشت و حال
بر عامل لفظی مقدم تواند بود زیرا که عامل
عامل هست قوی تصرف تواند کرد بخلاف

عامل معنوی که او عاملی ضعیف است بر حال
در متقدم تصرف نتواند کرد ولکن ظرف
بر عامل معنوی مقدم تواند بود زیرا که
ظروف بواسطهٔ کثرت استعمال در ایشان
توسعات بسیار است چنانکه گویی اکل یوم لک
ثوب کل یوم منصوب است بعامل معنوی
کان لک است ولا علی المجرور فی الاصح
حال متقدم نشود بر ذو الحال که مجرور باشد پس
در مثل مررت بزید مجردا عن ثیابه نشاید که
مجردا مقدم شود بر زید از جهة آنکه این حال تتمهٔ آن
مجرور است پس در حیز جار باشد و هرچه در حیز
جار باشد بدان جار مقدم نشود چنانکه مجرور
بر جار مقدم نشود خواه جار حرف جر باشد
وخواه مضاف وعلی الاصح اشارتست
بانکه بعضی جایز داشتند تقدیم حال بر
بر ذو حال مجرور برانکه حال فضله
ایست که تعلق دارد بذا الحال
مجرور وازینجا که مجرور بر جار مقدم
نمیشود لازم نیست که متعلق مجرور مقدم نشود
بران جار وقتی که عامل حال فعل لفظی باشد و قول اول اصح است

وقول اول اصح است بعضی گفته اند که
که شرط حال آنست که مشتق باشد یا در معنی مشتق باشد
واین شرط صحیح نیست زیرا که هرچه دلالة کند بر هیئتی و صفتی
می شاید که حال شود واگرچه اسم جامد باشد چنانکه اشارة
کنی بخرما خشک و گویی هذا بسرا اطیب منه رطبا این هر دو
منصوب حال باشند زیرا که دلالة میکنند بر هیئة بسریة و رطبیة
واگرچه اسم جامد اند و معنی این عبارة اینست که این مشار الیه
در حالتی که بسر بود خوشتر بود از و در حالتی که رطب بود و عامل
در رطبا افعل تفضیلست یعنی اطیب باتفاق نحاة و عامل
در بسرا همین افعل تفضیلست گوییا که چنین گفته که هذا زاد
طیبه بسرا علی طیبه رطبا پس اطیب باعتبار اصل طیب
عاملست در رطبا و باعتبار زیادتی طیب عاملست در بسرا و بعضی
گفته اند که عامل در بسرا معنی هذا است ای اشیر الیه حال کونه
بسرا و این قول صحیح نیست زیرا که می شاید که این اشارة در وقتی
باشد که خرما خشک باشد نه غوره چنانکه گفته شد پس اشارة
در حالهٔ بسریة نباشد و چون نشاید که در بسرا عامل شود
حال می شاید که مفرد باشد چنانکه گفته شد و می شاید که
جمله باشد و چون ناچار باشد از رابطی که جمله را ربط کند بما تقدم
پس اگر جمله اسمی باشد شاید که رابط واو و ضمیر باشد چنانکه گویی
جاءنی زید و ابوه راکب و شاید که واو باشد تنها چنانکه گویی
جاءنی زید والشمس طالعة و شاید که ضمیر باشد تنها چنانکه گویی

هذا بسرا اطیب منه رطبا

خبریة فالاسمیة بالواو والضمیر
بالواو او بالضمیر علی ضعف والمضارع
المثبت بالضمیر وحده وما سواهما
بالواو والضمیر او باحدهما والماضی
المثبت ... ظاهرة
او مقدرة

جاءني زيد ابوه راكب واين ضعيفست زيرا كه جملهٔ اسميه
ظاهرست در استقلال پس محتاج باشد برابطي قوي كه صدر
اين جمله باشد بطريق وجوب وضمير مي شايد كه در صدر جمله نباشد
واگر جمله فعل مضارع مثبت باشد رابط بجز ضمير نشايد زيرا كه
فعل مضارع مثبت چون اسم فاعلست و در اسم فاعل كه مفرد است
رابط بجز ضمير نتواند بود و هر جمله كه غير اين دو باشد خواه مضارع
منفي وخواه ماضي مثبت يا منفي رابط در اين يا واو است يا ضمير
يا هر دو است تنها خواه واو و خواه ضمير پس در مضارع مثبت
چنين گويي جاءني زيد يركب ونشايد كه گويي ويركب و در مضارع
منفي چنين گويي جاءني زيد لا يركب او ولا يركب او وما تطلع
الشمس و در ماضي منفي گويي جاءني زيد ما ركب او وما ركب او وما
طلعت الشمس و در ماضي مثبت گويي جاءني زيد قد ركب او وقد
ركب او وقد طلعت الشمس ودنا جارست در ماضي مثبت از لفظ
قد يا ظاهر چنانكه گفتيم يا مقدر چنانكه در قول باري تعالى جاءوكم
حصرت صدورهم وعلة اين حكم جايي ديگر معلوم كردد ان شاء الله تعالى
جايزست اندا ختن عامل حال
چنانكه گويي مركسي را كه بسفر ميرود راشدا مهديا اي بسر او سافر
راشدا مهديا و واجبست حذف عامل در حال مؤكده و آن
حاليست كه تاكيد كند مضمون كلام سابق را چنانكه گويي زيد ابوك
عطوفا عطوفا حاليست كه تاكيد ميكند عطف و شفقت را كه
از ابوة مفهوم شده است وتقدير عامل وي برين وجه است
احقه

احقه او احقه عطوفا يعني بدرستي كه مي شناسم اورا در حالتي
كه مهربانست وبعضي گفته اند كه تقدير اينست كه بحيي عطوفا
يعني اومي زيد در حالتي كه عطوفست و در مقابل حال
مؤكده حال مقيده است كه مضمون كلام سابق را مقيد ميكرداند
چنانكه جاءني زيد راكبا ركوب قيد مجي شده شرط حال مؤكده
در وجوب حذف عامل آنست كه مقرر باشد مضمون جملهٔ اسميه
را كه در انجا عاملي نباشد وبرين تقدير مي شايد كه حال مؤكده
در عقب جمله فعليه باشد وعاملش محذوف نباشد چنانكه در
قول باري تعالى انا انزلناه قرانا عربيا وبعضي نحويان گفته اند
كه حال مؤكده مخصوصست بانكه در عقب جملهٔ اسميه باشد كه در انجا
عامل نباشد و حذف عامل مؤكده مطلقا واجب باشد و قول
اول اصحست چنانكه از كتب ديگر معلوم كردد ان شاء الله تعالى
التمييز ما يرفع تمييز اسميست كه رفع كند ابهام قرار كرفته را
از ذاتي مذكوره يا مقدره و اول كه رفع ابهام مستقر ميكند از ذات
مذكوره آنست كه رفع ابهام كند از مفرد و آن مفرد مقدار باشد
غالبا يا در عدد چنانكه گويي عندي عشرون درهما وبحث عدد
وتمييز وي مستوفي خواهد آمد ان شاء الله تعالى و يا در غير عدد خواه
موزون باشد چنانكه گويي عندي رطل زيتا ومنوان سمنا و خواه
مكيل باشد چنانكه گويي عندي قفيزان برا يا مقياس باشد
چنانكه على التمرة مثلها زبدا **ويفرد** يعني تمييزي كه
رفع ابهام كند از مفردات تمييز را واحد بايد آورد اگر زانكه اث

الابهام المستقر عن ذات مذكورة او مقدرة والاول عن مفرد مقدار غالبا اما في عدد نحو عشرون درهما وسيأتي واما في غيره نحو رطل زيتا ومنوان سمنا وعلى التمرة مثلها زبدا م
ان كان جنسا الا ان يقصد الانواع وجمع في غيره م

تمییز جنس باشد ومراد از جنس باشد ومراد از جنس درین مقام آنست که بر قلیل وکثیر اطلاق توان کرد چون زیت وعسل وماء وسمن پس گویی عندی رطل زیتا ورطلان زیتا وارطال زیتا الا وقتی که با آن جنس قصد دو نوع کنی پس تثنیه باید کرد چنانکه گویی عندی رطلان زیتین وارطال زیتین یا قصد انواع کنی پس جمع باید کرد چنانکه گویی عندی ارطال زیوتا وبرین قیاسست حال دیگر اجناس وآن تمییز را جمع باید کرد اگر غیر جنس باشد چنانکه گویی عندی صندوق کتابا او اثوابا **ثم** وبعد از آنکه این دانستی بدانکه آن مفرد مقداری که او را تمییز می آوری اگر در وی تنوین باشد یا نون تثنیه باشد جایز باشد که تنوین ونون تثنیه را بیند ازی واضافه کنی چنانکه گویی عندی رطل زیت ومنوا سمن واگر او را آن مفرد نون شبیه بجمع باشد چنانکه در عشرون درهما یا اضافه باشد چنانکه یعلی التمرة مثلها زبدا نشاید که آن نون را وآن اضافه را بیند ازند وآن مفرد را اضافه کنند بتمییز وی پس نشاید که گویی عشرون درهم ولا مثل زبد ومفردی که او را تمییز کنند غالبا مقدار است بآن اقسام که گفته شد وشاید که غیر مقدار باشد چنانکه گویی عندی خاتم حدید او باب ساجا ودرین قسم اضافه وخفض اکثر است پس خاتم حدید در استعمال بیشتر است از خاتم حدیدا **والثانی** وقسم ثانی از تمییز که رفع ابهام میکند از ذات مقدره آنست که رفع ابهام کند از نسبتی که آن نسبت از جمله

باشد

باشد چنانکه در طاب زید نفسا یا در چیزی باشد که شبیه است بجمله چنانکه در زید طیب نفسا یا در اضافه باشد چنانکه در اعجبنی طیبه نفسا واین قسم رفع ابهام مستقر میکند از ذات مقدره بنابر آنکه معنی طاب زید اینست که طاب شیئی زید ونفسا تمییز میکند آن شیئی را که ذاتیست مقدر وبرین قیاسست حال زید طیب نفسا واعجبنی طیبه نفسا وبعضی نحویان گفته اند که مراد از ذات مقدره آن نسبتست که درین اشیاء ثلاثه است مثلا در طاب زید نسبة طیب با زید مبهم است ومحتاج است بآنکه بیان کنند که از چه جهتست پس این نسبت را ذات مقدره میخوانند واحتیاج نیست که شیئی در اینجا تقدیر کنند وقول اول اصح است زیرا که اطلاق ذات مقدره بر شیئی که مبهم است ومقدر است اولی است از اطلاق ذات مقدره بر نفس نسبت واز جمله امثله اضافه ذات مقدره لله دره فارسا است یعنی لله دره فروسیته واین تعجبست از سواری وی ودر در اصل لبن است وبعد از آن مستعمل شده است بمعنی خیر الیه دره خیر فروسیته ومراد است بسیاری خیر فروسیته وی ومقصود تعجبست از خوبی سواری وی **ثم ان کان** اسما چون دانستی تمییز را که از ذات مقدره است در نسبت بدانکه آن تمییز دو قسم است یکی آنست که اسم باشد ودیگر آنکه صفة باشد پس هرگاه که آن اسم باشد اگر صحیح باشد گردانیدن آن اسم از برای آن چیزی که تمییز منصوب گشته است از جهة وی جایز باشد گردانیدن

بعض جعلها للتفضیل[?] جاز ان یکون له وللمتعلق والا فهو للمتعلق فیطابقه م

الساج ضرب من الشجر مقادر[?]

ان تمیز از برای ما انتصب عنه و از برای متعلق او چنانکه گویی
طاب زید ابا لفظ اب اسمیست که درست است گردانیدن وی
از برای ما انتصب عنه که زید است پس جایز است که اب زید
باشد و جایز است که پدر وی باشد یعنی زید خوش پدر است
یا پدر او خوش پدر است و اگر درست نباشد گردانیدن وی
از برای ما انتصب عنه متعین شود از برای متعلق وی چنانکه
گویی طاب زید دارا یعنی زید را خوش سرای است **فیطابق**
پس آن تمیز مطابق باشد در تمییز هر دو صورة با آن چیزی که
مقصود است باآن تمیز خواه واحد خواه تثنیه و خواه جمع پس
گویی طاب زید ابا اگر مراد باب زید باشد و همچنین اگر مراد یک پدر
او باشد اما اگر مراد دو پدر او باشد چنین باید گفت طاب زید
ابوین و اگر زیاده از دو باشد طاب زید آباء باید گفت و اگر
گویی طاب الزیدان و تمیزی آوری که علی ایشان باشد ابوین
باید گفت و اگر مراد پدر ایشان باشد پس اگر هر دو را یک پدر باشد
ابا باید گفت و اگر هر یکی را علاحده پدری باشد ابوین باید
گفت و اگر آبا و اجداد خواهی آباء باید گفت و همچنانکه گویی طاب
زید دارا یک سرا مراد باشد و اگر قصد دو سرا کنی دارین باید گفت
و اگر قصد زیاده کنی صیغه جمع باید آورد پس تمیز مطابق شود
با آن چیزی که مقصود است از افراد و تثنیه و جمع الا وقتی
که تمیز جنسی باشد یعنی متناول قلیل و کثیر که آن جنس را تثنیه
و جمع نکنند چنانکه گفته شد در تمیز از ذات مذکوره پس گویی
طاب زید

طاب زید علما و طاب الزیدان علما و طاب الزیدون علما الا وقتی که
بان اسم جنس دو نوع مقصود باشد پس تثنیه باید کرد چنانکه
گویی طاب زید علمین یا انواع مقصود باشد پس جمع باید کرد
چنانکه گویی طاب زید علوما و بر مصنف اعتراض کرده اند که
نفسا در طاب زید نفسا صحیح است جعل وی از برای ما انتصب عنه
با آنکه در هر دو وجه جایز نیست بلکه او نفس ما انتصب عنه است
نه متعلق بوی و همچنین ابوة در طاب زید ابوة احتمال دو معنی
دارد ابوة زید مر فرزند خود را و ابوة پدر وی مر او را با آنکه
اسم ابوة جایز نیست گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه
و ممکن است که در جواب گویند که معنی گردانیدن وی از برای
ما انتصب عنه آنست که او را بر ما انتصب عنه اطلاق توان
کرد بر وجهی که اضافه وی با ما انتصب عنه جایز نباشد و ما میگوییم
که نفسا در طاب زید نفسا صحیح نیست گردانیدن وی از برای
ما انتصب عنه بدین معنی که گفته شد زیرا که نفس اگرچه بر زید
اطلاق کرده می شود لکن اضافه وی با وی جایز است چنانکه
گویی نفس زید بخلاف ابا در طاب زید ابا وقتی که مراد از اب
زید باشد که در اینجا اضافه مقصود نیست و مراد بمتعلق
ما انتصب عنه آنست که او را اضافه بما انتصب عنه توان
کرد یا بی واسطه چنانکه گویی نفس زید و علم زید و ابوة زید
و دار زید و یا بواسطه چنانکه گویی ابوة ابی زید و چون این
معنی مقرر شد ظاهر گشت که نفسا در طاب زید نفسا از قبیل

متعلق است كه جايز الاضافة است با منتصب عنه وهمچنين
ابوه از قبيل متعلق است با منتصب عنه خواه ابوه وى
باشد مر ديگرى را خواه ابوه ديگرى باشد مر او را از زيد اگر
اولين مضاف ميشود با منتصب عنه بى واسطه چنانكه
گوئى ابوه زيد و دومين مضاف ميشود بواسطه چنانكه
گوئى ابوة ابيه زيد پس ظاهر شد كه نفس وابوه هر دو يعنى
از قبيل متعلق اند با منتصب عنه باين معنى كه دانسته شد
ودر ضابطه داخل اند اينجا كه گفت والا فهو لمتعلقه باقى ماند
فرق ميان علم وابوه كه ابوه را هر دو معنى حمل مى توان كرد وهر دو
از قبيل متعلق اند وعلم را حمل نميتوان كرد الا بر علمى كه قايم
باشد بما انتصب عنه نه بعلمى كه قايم باشد بغير وى ووجه فرق آنست
كه ابوه اضافتيست ميان پدر وفرزند وارتباط تمام دارد
بهر دو طرف پس ميشايد ابوه را حمل كردن بر ابوه ما انتصب عنه
كه متعلق است بفرزند وى وميشايد حمل كردن بر ابوه پدر وى
كه تعلق تمام دارد بوى بخلاف علم كه او صفتيست حقيقى قايم
بعالم واورا تعلقى واضافتى هست با معلوم پس صحيح است كه
گويند كه خوش شد زيد از جهة علمى كه قايمست بذات وى ونوع
تعلق دارد بمعلوم وصحيح نيست كه گويند خوش شد زيد از جهة
علمى كه قايمست بعمرو ونوع تعلق دارد با زيد كه معلوم آن علم است
واين معنى باندك تاملى ظاهرست والله اعلم وهرگاه كه تمييز از
نسبة صفة باشد آن صفة مر ما انتصب عنه را باشد ومطابق
او باشد

او باشد در افراد وتثنيه وجمع ودر تذكير وتانيث چنانكه گوئى
لله در زيد فارسا ودر الزيدين فارسين ودر الزيدين فوارسا
ومراد تعجب است از فروسية ما انتصب عنه يعنى خدا يراست
بسيار خير وخوبى فروسية زيد ونسبة به بارى تعالى از جهة
آنست كه خالق غرايب وعجايب اوست **واحتملت الحال**
يعنى آن صفة احتمال دارد كه حال باشد پس در لله در زيد فارسا
ودر لله عزه فارسا ضمير عبارة از زيد است فارسا عبارة
است از الله پس اگر حمل كرده شود بر تمييز معنى اين باشد
لله در فروسيته وعز فارسيته الله واگر حمل كرده شود بر حال معنى
اين باشد لله در زيد حال كونه فارسا وعز الله حال كونه فارسا
ولا يتقدم تمييز از مفرد متقدم نشود بر آن مفرد مثلا در
عشرون درهما نشايد كه گفته شود درهما عشرون زيرا كه مقصود
آنست كه عدد مذكور شود مبهم وبعد از آن مفسر كرده شود بجنس معين
وتقديم تمييز بر آن مفرد مفوت اين مقصود است وبر اين قياس
است ساير مفردات ديگر بنسبة با تمييزات خود **والاصح ان لا يتقدم**
تمييز بر فعلى كه آن تمييز رافع ابهامست از نسبة وى خلاف جمهور
بر آنند كه نشايد كه چنين گوئى نفسا طاب زيد زيرا كه مقصود ذكر
ابهامست وبعد از آن تفسير وازالة ابهام وتقديم بر فعل منافى اين
مقصود است ومازنى ومبرد تقديم تمييز بر فعل جايز داشته اند
زيرا كه فعل عاملى قويست تصرف تواند كرد در متقدم ومتاخر را
واستشهاد كرده اند بقول شاعر اتهجر ليلى بالفراق حبيبها

التمييز على عامله

ان لا يتقدم على الفعل خلافا للكسائي والمبرد

ما کاد نفسا بالفراق تطیب ، ونفسا تمییز است از تطیب
ومقدم است بروی وجمهور گفته اند که روایت بدین وجه است
که وما کان نفسی بالفراق تطیب ، وقول جمهور اصح است بنا بر آنکه
گفته شد ، مستثنی در اصطلاح نحویان مشترک است
میان دو معنی یکی را مستثنی متصل خوانند ودیگری را مستثنی
منقطع مستثنی متصل آنست که مخرج باشد از متعددی که مذکور است
آن متعدد لفظا یا تقدیرا واخراج وی بکلمهٔ الا واخوات او
باشد ومحصول این آنست که حکمی متعلق شود بامری متعدد وبکلمهٔ
الا واخوات وی بعضی از آن متعدد را از آن حکم اخراج کنند پس
ما عدای آن بعض باقی ماند مندرج در آن حکم چنانکه گویی جاءنی
القوم الا زیدا بکلمهٔ الا مخرج شده است از حکم مجی که متعلق است
بقوم که متعدد است ومذکور است لفظا پس غیر زید از قوم داخل
ماند در حکم مجی وهمچنین ما جاءنی الا زید ای ما جاءنی احد الا زید وزید
در اینجا مخرج شده است از حکم عدم مجی که متعلق است بمتعددی
که مذکور است تقدیرا که آن احد است ومستثنی منقطع آنست
که مذکور باشد بعد از الا واخوات الا ومخرج نباشد از متعددی
بنا بر آنکه مستثنی منه متناول مستثنی منقطع نیست چنانکه ما جاءنی
احد الا حمارا حمار از جنس احد نیست زیرا که احد آنست که صلاحیت
آن دارد که مخاطب شود ، ومستثنی منصوب باشد
وقتی که بعد از الا غیر صفة باشد در کلامی موجب چنانکه مذکور شد
ومراد از کلام موجب آنست که نفی ونهی واستفهام نباشد وهمچنین
منصوب

منصوب باشد مستثنی هرگاه که مقدم شود بر مستثنی منه چنانکه
گویی ما جاءنی الا زیدا احد واگر الا زیدا موخر بودی از احد در
زید دو وجه جایز بودی نصب بنا بر الاستثناء ورفع بنا بر البدل
وهمچنین اگر مستثنی منقطع باشد منصوب باشد بر اکثر لغة
ودر لغة بعضی از عربان در استثناء منقطع غیر نصب نیز آمده است
چنانکه ما جاءنی احد الا حمار برفع حمار بنا بر آنکه بدلست از احد
واین لغة ضعیفه است زیرا که صحیح بدل اینجا متصور نیست
غیر بدل غلط وآن در کلامی باشد که بطریق سهو وغفلت صادر
شده باشد واستثناء منقطع در کلامی فصیح باشد که بطریق
رویّة وفطانة صادر شده باشد وهمچنین مستثنی منصوب
باشد اگر واقع شود بعد از خلا وعدا در اکثر لغة بنا بر آنکه این
هر دو فعل ماضی اند من عدا یعدو عدوًا ای جاوزه وخلا یخلو
خلوًا وفاعل ایشان در ایشان مستتر است وما بعد ایشان
منصوبست بآنکه مفعول به است چنانکه گویی جاءنی القوم خلا
زیدا او عدا زیدا ای عدا الجائی او خلا الجائی زیدا ودر بعضی از
لغات این هر دو حرف جر اند وما بعد ایشان مجرور باشد وهمچنین
مستثنی منصوب باشد در همه لغات وقتی که واقع باشد بعد از
ما خلا وما عدا زیرا که بر این تقدیر فعلیة خلا وعدا محقق است از
جهة آنکه کلمهٔ ما مصدریست داخل نمیشود الا در فعل واین ما مصدری
مقتضی تقدیر زمانست چنانکه گویی جاءنی القوم ما عدا زیدا او ما
خلا زیدا ای جاءنی القوم زمان عدو الجائی ای مجاوزته زیدا او زمان

خلوا زیدا و همچنین مستثنی منصوب باشد بعد از لیس و لا
یکون زیرا که این هر دو فعل ناقص اند و فاعل ایشان مضمرست
و ما بعد ایشان منصوبست بانکه خبر ایشانست چنانکه گویی
جاءنی القوم لیس زیدا او لا یکون زیدا ای لیس الجائی
او لا یکون الجائی زیدا و جایزست در مستثنی نصب
و مختارست در وی بدل وقتی که واقع باشد بعد از الا در کلامی
غیر موجب تام یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه گویی ما جاءنی
احد الا زید برفع علی البدلیة و الا زیدا بنصب علی الاستثناء
و ما مررت باحد الا زید بجر علی البدلیة و الا زیدا بنصب علی الاستثناء
و ما رایت احدا الا زیدا بنصب یا بطریق بدلیة و این مختارست
یا بطریق استثنا و این جایزست اعراب داده
شود مستثنا بحسب عوامل وقتی که مستثنی منه مذکور نباشد
و این که مستثنی منه در کلام مذکور نباشد و مستثنی اعراب داده
شود بحسب عوامل در کلام غیر موجب می باشد تا فایده بدهد
و معنی صحیح از انجا مفهوم گردد چنانکه گویی ما جاءنی الا زید ای
ما جاءنی احد الا زید نیامد بیش من هیچکس الا زید و این معنی
درست است و نشاید که در کلام موجب باشد زیرا که از انجا معنی
درست مفهوم نگردد پس نشاید که گویی جاءنی الا زید یعنی
همه کس آمدند بیش من الا زید و این معنی درست نیست بل شاید که
در بعض مواضع مستثنی منه انداخته شود از کلام موجب و مستثنی
معرب گردد بحسب عوامل بنا برانکه دران موضع معنی مستقیم مفهوم

شود

شود از ان کلام موجب چنانکه گویی قرات الا یوم الجمعة
ای قرات کل یوم من ایام الاسبوع الا یوم الجمعة و این معنی
درست است که او در همه روزهای اسبوع خوانده باشد الا
روز جمعه و از اینجا که حذف مستثنی منه
در کلام موجب جایز نیست الا وقتی که معنی مستقیم باشد ظاهر شد
که ما زال زید الا عالما جایز نباشد زیرا که ما زال در معنی اثباتست
از جهة انکه نفی نفی راجع باثباتست ازین کلام که موجب است معنی
مستقیم مستفاد نمیشود زیرا که معنی اینست که زید همیشه همه چیز بود
الا عالم که نبود و این معنی درست نیست زیرا که محالست که او را
همه صفات متضاده ثابت باشد الا این یک صفة که علمست
چون متعذر شود در بدل کردن بواسطه نفی حمل کردن
مستثنی بر لفظ مستثنی منه واجب شود حمل کردن بر محل چنانکه
گویی ما جاءنی من احد الا زید اگر زید را منصوب کردانی بر
استثنی درانجا بحثی نیست اما اگر خواهی که زید را بدل گردانی
از احد جایز نباشد حمل کردن بر لفظ تا زید مجرور باشد زیرا که
احد مجرورست بمن زایده از برای مبالغه در استغراق پس اگر بدل
از لفظ وی شود باید که من مقدر باشد بعد از الا که درین موضع
از برای اثباتست پس لازم اید زیادتی من در اثبات و این
جایز نیست پیش جمهور چنانکه بیاید و آن متعین گردد که بدل را
حمل کنند بر محل من احد که ان رفعست زیرا که فاعلست و چنین
گویند که الا زید و چنانکه گویی لا احد فی الدار الا زید چون زید را

بدل کردانی از احد نشاید که حمل کنی بر لفظ وی که مفتوح هست
واکرچه این فتحه شبیه است بحرکة اعرابیه زیرا که سبب این فتحه
کلمهٔ لا است وعمل وی از جهة نفی است ومعنی نفی منتقض شده
است بالا پس کلمهٔ لا را تقدیر نتوان کرد بعد از الا بر وجهی که
شبه عمل از و صادر شود و همچنین نشاید حمل کردن بر محل قریب
وی که آن نصبست بکلمهٔ لا زیرا که چون معنی نفی شکسته شد متصور
نکردد عمل لا در ما بعد الا پس نشاید که بدل منصوب باشد بلکه
بدل را حمل باید کردن بر محل بعید که آن رفعست علی الابتدا ا
وچنین باید کفت که الا زید وچنانکه کویی ما زید شیا الا شیئ لا
یُعْبَؤُ به اینجا بدل را حمل بر لفظ مستثنی منه نتوان کرد
زیرا که عامل آن لفظ کلمهٔ ما است از جهة نفی وآن نفی منتقض
شد بالا پس متصور نکردد تقدیر کلمهٔ ما بعد از الا بر وجهی که اثر
عمل وی در بدل ظاهر شود بلکه واجب شود حمل کردن بدل بر
محل مستثنی منه که آن شیا است وآن رفعست علی انه خبر
المبتدا بخلاف یعنی بدل را حمل کردن بر لفظ جایز نیست
در صورتی که عامل در مستثنی منه ما و لا است چنانکه کفته شد
واین بخلاف لیس است که در اینجا جایز است حمل کردن بر لفظ
چنانکه کویی لیس زید شیا الا شیا لا یعبؤ به وحمل کنی مستثنی
را بر بدل از لفظ مستثنی منه با آنکه عامل در مستثنی منه
لیس است که بمعنی نفی است و فرق میان لیس ومیان ما بمعنی
لیس از آن جهتست که عمل ما بواسطهٔ معنی نفی است ولیس وآن
شکسته باشد

شکسته شد بالا پس ممتنع شد اثر عمل ما بعد از الا بطریق بدلیه
از لفظ معمول ما که قبل از الا است وعمل لیس از جهة فعلیة است
نه از جهة معنی نفی پس جایز باشد که کویی لیس زید شیا الا شیا
لا یعبؤ به و ما بعد الا را بدل سازی از لفظ ما قبل الا که معمول
لیس است زیرا که اکرچه معنی نفی منتقض شده بالا لکن عمل
لیس از جهة فعلیة اوست پس لیس بمنزلهٔ فعلی است که در وی
نفی داخل شده باشد مثل لا یکون و ما کان پس کوییا که چنین
کفته که ما کان زید شیا الا شیا لا یعبؤ به و این الا نقض کرد
معنی نفی را که در سر کان است ومعنی کان را نقض نکرد بلکه او
باقیست بحال خود پس عمل کند در ما بعد الا پس هیچ اثری نباشد
نقض نفی را در صورت لیس زیرا که آن معنی که لیس از جهة آن
عمل میکند که آن فعلیت باقیست بحال خود پس ابدال مستثنی
از لفظ خبر لیس جایز باشد واکرچه این معنی در خبر ما جایز نیست که لیس
عمل کند در خبر خود که بعد از الا واقع باشد چنانکه کویی لیس زید
الا قایما بنصب قایما بر آنکه خبر لیس است ومنصوبست بوی
از جهة فعلیه وجایز نیست که کلمهٔ ما عمل کند در خبر خود که بعد از
الا باشد چنانکه کویی ما زید الا قایما زیرا که الا معنی نفی را نقض
کرد پس نشاید که کلمهٔ ما عمل کند در ما بعد الا ومنصوب کرداند
اورا بر آنکه خبر اوست زیرا که سبب عمل وی نفی است ونفی
باقی نماند پس عمل وی متصور نکردد مستثنی
مجرور است بعد از غیر وسوی وسواء بآنکه مضاف الیه است

نیست ازینجا
که عمل ما از جهت نفی
است وعمل لیس از
جهت فعلیت است
جایز است ح

بعد غیر وسوی وسواء
وبعد حاشا فی الاکثر م

و مستثنی مجرورست بعد از حاشا در اکثر لغت زیرا که حرف
جرّاست و در بعضی لغات حاشا فعلست و ما بعد او منصوبست
بانکه مفعولست چنانکه در عدا و خلا گفته شد بر اکثر لغات
لفظ غیر چون در استثنا واقع شود بجای الا مستثنی
را مجرور کرداند بانکه مضاف الیه اوست چنانکه دانستی اما
اعراب لفظ غیر همان اعراب باشد که ما بعد الا راست در استثنا
گویا که غیر چون ما بعد الا را مجرور کرداند اعراب او را خود قبول
کرد چنانکه گوئی جاءنی القوم غیرَ زیدٍ و ما جاءنی غیرُ زیدٍ احدٌ
و ما جاءنی احد غیرَ حمارٍ بنصب غیر و چنانکه گوئی ما جاءنی احد غیرُ
زید بنصب علی الاستثناء و برفع علی البدل و چنانکه گوئی ما جاءنی
غیر زید برفع علی الفاعلیة و در سوی اعراب ظاهر نشود و در سواء ظاهر
شود بعضی گفته اند که ان اعراب نصب لفظی باشد علی الظرفیة
و در سوی نصب تقدیری باشد هم علی الظرفیة زیرا که معنی جاءنی
القوم سوی زید اینست که قوم آمدند بجای زید یعنی زید نیامد
و بعضی دیگر گفته اند که این کلمات بمعنی غیر اند و اعراب ایشان اعراب
غیر است. لفظا یا تقدیرا   اصل غیر آنست که صفة
واقع شود چنانکه گوئی جاءنی رجل غیر زید و استعمال وی برین
وجه در کلام عرب بسیار است و گاه باشد که غیر محمول شود بر الا و مستعمل
گردد در استثنی و ما بعد الا را مجرور کرداند باضافة و اعراب
ما بعد الا را خود قبول کند چنانکه گفته شد و اصل الا آنست که
استثنا باشد چنانکه دانستی و گاه باشد که الا محمول کردد

بد غیر

بر غیر و صفة شود و شرح اعراب غیر بر ما بعد الا نهاده شود و این که
الا محمول شود بر غیر و صفة باشد وقتیست که الا در پس جمعی
باشد منکور یعنی نکره غیر محصور یعنی شمرده و معین نباشد چنانکه
گوئی جاءنی رجال الا زید و حمل الا اینجا بر صفة از جهة آنست
که استثنا متعذرست زیرا که در استثنا متصل باید که ما بعد
الا داخل باشد در یقین ما قبل الا تا اخراج مقصود گردد
و در استثنا منقطع باید که ما بعد الا داخل نباشد بیقین
در ما قبل الا و درینجا مثال می شاید که زید داخل باشد درین
جماعت رجال و می شاید که داخل نباشد پس هیچ کدام ازین دو قسم
استثنا ممکن نباشد بخلاف آنکه گوئی جاءنی الرجال الا زیدا
که اینجا الرجال معرف بلام شامل همه است پس زید داخل باشد
در وی بیقین و استثنا متصل باشد و جمع منکور را تقیید
کرد بغیر محصور از جهة آنکه اگر محصور باشد استثنا در وی
جایز بود چنانکه گوئی لزید علیّ عشرة دراهم الا واحدا
او الا اثنین الی غیر ذلک زیرا که یکی و دو و غیر آن از اعداد
تا نه همه در ده داخل اند بیقین و از جملهٔ امثلهٔ الا ی محمول
بر صفة قول باری تعالی است لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا الا اینجا بمعنی غیر است و صفة آلهة است که جمع منکور
غیر محصور است و چون الا حرفست و قابل اعراب نیست
آن اعرابی که حق غیر بود بر ما بعد الا انداخته شد
و حمل الا بر غیر در وقتی که تابع جمع منکور غیر محصور باشد

ضعیف است زیراکه در ان موضع استثنا ممکن است و حمل
الا بر اصل خود اولیست چنانکه در قول شاعر وکل اخ مفارقه
اخوه لعمر ابیک الا الفرقدان الا در اینجا بمعنی غیر است
و صفت کل است که مرفوع است و اعراب رفع انداخته شد بر
ما بعد الا که فرقدان است و اصل ان بود که الا استثنا باشد
و چنین گویند الا الفرقدین زیراکه کل اخ عام است همه برادر
انرا پس فرقدین در انجا داخل باشد و استثنا متصل باشد
در ما تقدم ذکر کردیم که اعراب سوی و اخوات وی
در استثنا نصب است بر ظرفیة مقدره پس معنی جائني القوم
سوی زید آنست که آمدند همه قوم بجای زید یعنی زید نیاید
و این ظرفیت مقدر نه محقق و این نصب در مقصور تقدیری
باشد و در ممدود لفظی و بعضی گفته اند که حکم سوی و اخوات وی
در اعراب حکم غیر است در استثنا و قول اول اصح است
از جملهٔ منصوبات ملحقه خبر کان و اخوات او ست و آن
مسندیست بعد از دخول کان و اخوات وی و این مسند که خبر
کان است در اصل خبر مبتدا بوده است چون کان در آمد مبتدا
فاعل او شده او را اسم کان خوانند و چون کان با فاعل خود
کلام تام نیست او را فعل ناقص گویند و خبر مبتدا خبر کان شد
و منصوب گشت علی التشبیه بالمفعول و ازین جهت که حال
خبر کان همچو حال خبر مبتدا است در ان احکامی که در خبر مبتدا معلوم شد
پس خبر کان مفرد باشد و جمله باشد و در جمله ناچار باشد از عاید یکی

چنانکه

چنانکه انجا معلوم شد لکن خبر کان چون معرفه باشد جایز باشد
که بر اسم کان مقدم شود و اگرچه در مبتدا خبر این جایز نیست
زیراکه اسم و خبر اینجا در اعراب مختلف اند پس بتقدیم اشتباه
نشود چنانکه در مبتدا و خبر می شد و همچنین است حال در مساوی
که اینجا تقدیم خبر بر اسم جایز است و در مبتدا تقدیم خبر بر مبتدا جایز
نیست بنا بر انکه اعراب اسم و خبر مختلف اند بخلاف اعراب
مبتدا و خبر و این جواز تقدیم خبر بر اسم وقتی باشد که هر دو را
یا یکی را اعراب لفظی باشد گاه باشد که انداخته
شود عامل خبر کان بر سبیل جواز در مثل الناس مجزیون باعمالهم
ان خیرا فخیر و المرء مقتول بما قتل به ان سیفا فسیف و ان
خنجرا فخنجر و در مثل این چهار وجه جایز است نصب اول و رفع
ثانی و عکس او و نصب هر دو و رفع هر دو و اقوی وجوه وجه
اولست و تقدیر کلام اینست که ان کان عملهم خیرا فجزاؤهم
خیر پس در شرط کان با اسم خود محذوفست و خبرش باقی
و در جزا مبتدا محذوفست و خبرش باقی پس محذوف در کلام اندکست
و معنیش در رعایة صحة و عکس وجه اول اضعف وجوه اربعه
است و تقدیر کلام اینست ان کان فی عملهم خیر فکان جزاؤهم خیرا
پس در شرط کان با خبر وی که جار و مجرور است محذوفست و اسمش
باقی و در جزا کان با اسم خود محذوفست و خبر او باقی پس درین
وجه حذف بسیار است و معنی وی نیز ضعیفست زیراکه هرگاه که
در عمل نیکی باشد لازم نیست که همه جزا این نیکی باشد و آن

دو وجه دیگر متوسط اند میان قوة و ضعف و تقدیر کلام بر وجه
رفع هر دو اینست که ان کان فی عملهم خیر فجزاؤهم خیر پس در شرط
محذوف بسیارست و در معنی نیز ضعیف هست زیرا در حذف بر حال
وجه اولست و تقدیر کلام بر وجه نصب هر دو اینست که ان
کان عملهم خیرا کان جزاؤهم خیرا پس در شرط حذف همچنانست
که در وجه اول و در جزا المحذوف بسیارست پس این دو وجه
متوسط اند میان وجه اول و عکس وی و یجب وواجبست
حذف عامل جزکان در مثل اما انت منطلقا انطلقت و اصل
این کلام چنین بوده است که لان کنت منطلقا انطلقت لام
از سر ان انداخته شد که این قیاسیست مطرد و فعل کان انداخته
شد وحده پس فاعلش که تا بود ضمیر منفصل گشت و عوض
این فعل محذوف ما زایده آورده شد و نون ان در ان میم مدغم
گشت پس چنین شد اما انت منطلقا انطلقت و چون کلمه
ما عوض فعلست ذکر ان فعل جایز نباشد و نظیر این عبارة
قول شاعر است ابا خراشة اما انت ذا نفر فان
قومی لم تأكلهم الضبع اسم ان و اخواتها اسم ان و اخوات
در اصل مبتدا بوده است که این حروف مشبهه او را از رفع
بنصب آوردند و خبر او را اسم این حروف خوانند پس اسم
این حروف مسند الیهی باشد بعد از دخول این حروف همچنانکه
خبر ایشان مسندیست بعد از دخول این حروف چنانکه گذشت
و مباحث این حروف مشبهه مستوفی مذکورست در مباحث

حرف

حرف در آخر کتاب كلمة لا نافیة جنس عمل
ان میکنند بنا بر حمل نقیض بر نقیض یا نظیر بر نظیر زیرا که
ان از برای تاکید اثباتست و لا از برای تاکید نفی پس او
نیز از دو اخل مبتدا و خبرست لکن عمل وی که ان نصبست در بعض
مواضع ظاهر می‌شود به سه شرط یکی آنکه میان لا و اسم وی
فاصله نباشد دوم آنکه ان اسم نکره باشد سیوم آنکه ان نکره
مضاف باشد یا شبیه بمضاف و ازین جهة گفت که المنصوب
بلا التی الخ مثال اول از ان مضافست و دوم از ان مشبه
بمضاف اگر اسم لا مفرد نکره باشد مبنی
شود بر ان چیزی که نصب او در حالة اعراب بر ان چیز بوده است
پس لا رجل مبنی شود بر فتحه و لا رجلین مبنی شود بر یا و سبب
بنای اسم لا در حالتی که مفرد نکره باشد تضمن معنی حرفست
زیرا که لا رجل بمعنی لا من رجل است و هرگاه که اسم متضمن معنی
حرف شود مبنی گردد و اگر اسم لا معرفه باشد
خواه مضاف و خواه مفرد و خواه فصله باشد میان لا و آن معرفه و خواه
نباشد واجب شود رفع آن معرفه زیرا که کلمه لا را در معرفه عمل نیست
تا منحط باشد مرتبه وی از مرتبه ان و واجب شود تکریر معرفه چنانکه
گویی لا زید فی الدار و لا عمرو و این تکریر واجبست از جهة آنکه
لا در اصل از برای نفی جنس است و در جنس تعدد هست و چون
در معرفه تعدد نیست قایم مقام تعدد جنسی باشد و همچنین اگر میان
لا و میان اسم وی فاصله شود در انجا نیز رفع و تکریر واجبست چنانکه

كوئبي لا فيها رجل ولا امراة بنا بر انكه اين كلام جواب آنست
كه شخصي كويد افيها رجل او امراة پس از براي مطابقة ميان
جواب وسوال واجب شد در مفصول رفع وتكرير وتاويل قضية
ولا ابا حسن لها آنست كه ولا مثل ابي حسن ومثل باضافة
الي المعرفة معرفة نميشود پس واجب شود نصب وي بفتحه وچون
مثل را كه مضافست انداختند ومضاف اليه قايم مقام وي شد
اعراب مضاف را پوشيد كه آن نصبست لكن نصب اينجا بالف
است ودر مضاف بفتحه واين سخن عمر است در حق علي اي هذه
قضية اولنا قضية ولا مثل علي حاصل لها واكر اين تاويل نبودي
رفع وتكرير لازم شدي پس چنين بايستي كفتن ولا ابو حسن
لها ولا معاذ هر كاه كه كلمهٔ
لا با مفرد نكره مكرر شود وثاني معطوف باشد بر اول چنانكه
كوئبي لا رجل في الدار ولا امراة ولا حول ولا قوة الا بالله
در اينجا پنج وجه جايز باشد اول انكه هر دو لا از براي نفي جنس
باشد وهر دو مفرد نكره مبني باشند بر فتح واين وجه ظاهر
است وجه دوم انكه لاء اولي نفي جنس باشد واسمش مبني بر
فتح ولاء دوم زايد باشد از براي تذكير نفي وانرا لاء مؤكده
نفي خوانند وما بعد لاء مؤكده منصوب باشد منون معطوف
بر لفظ اسم لاء اول زيرا كه فتحه بنائي بسبب [illegible] شبيه
است بحركت اعرابيه وشايد كه معطوف باشد بر محل قريب
اسم لاء اول كه آن نصبست بكلمهٔ لا وجه سيم بر همين نسق
است

است كه در دوم كفتيم لكن ما بعد لاء مؤكده مرفوع باشد معطوف
بر محل بعيد اسم لاء اول وجه چهارم انست كه بعد هر دو لا مرفوع
باشد منون وفتح هر دو كلمهٔ لا براي نفي جنس باشد لكن ما بعد
هر دو لا مرفوع باشد از جهة موافقت با سوال كه اين سخن جواب
انست كويا سايلي كفته است أحولٌ وقوةٌ بغير الله وفتح لا حولٌ
ولا قوةٌ جواب او باشد پس از براي مطابقه ميان سوال وجواب
ما بعد هر دو لا مرفوع شد ودر مثل لا رجل اكرچه تقدير سوال
توان كرد لكن اينجا رعاية مطابقه نكرده اند زيرا كه اهتمام
بمطابقه ميان سوالي وجوابي كه در وي تعددي وتكثري باشد
زياده از اهتمامست بمطابقه ميان سوالي وجوابي كه در وي
تعددي وتكثري نباشد وجه پنج انست كه لاء اول بمعني ليس باشد
واسم مرفوع ومنون باشد ولاء دوم براي نفي جنس باشد
واسمش مبني بر فتح واين وجه ضعيفست از جهة انكه لاء بمعني
ليس نادر الاستعمال است وجه نه حول وقوة بيك معني است از ينجا
جهة الا بالله كه استثناء مفرغ است خبر هر دو است واحتياج
نيست كه از براي لا حول خبري ديكر تقدير كنند
چون همزه داخل شود بر لاء نافية جنس حال اسم لا متغير
نشود بواسطه همزه اكر مبني باشد باقي ماند بر بناي خود واكر معرب
باقي ماند بر اعراب خود وبعضي توهم كرده اند كه چون همزه در ايد
در لاء كه اسم او مبني است ان اسم را متغير كرد انداز بنا باعراب
نصب چنانكه شاعر كويد الا رجلا جزاه الله خيرا واين استشهاد

لم يتغير العمل ومعناه الا الاستفهام والعرض والتمني م

صحیح نیست زیرا که نقد بر کلام اینست الا تنزل و نفی رجلا پس
این لا نه نافیهٔ جنس است بلکه لا نفی است که داخل است بر مقدر
فعل و رجلا مفعول آن فعل مقدر است و معنی همزه که داخل شود
بر لاء نافیه جنس یا استفهام است چون الا رجل فی الدار یا عرض
است چنانکه گوئی الا تنزل حتی تصیب خیرا یا تمنی است چنانکه
الا ماء اشربه در موضعی که طمع وجود آب نیست
صفة اسمی که مبنی است بلا چون صفة اول باشد نه ثانی و ثالث
و آن صفة اول مفرد باشد نه مضاف و شبه مضاف و متصل باشد
بآن اسم مبنی یعنی در میان ایشان فاصله نباشد در آن صفة
سه وجه جایز است یکی بنا بر فتح چنانکه لا رجل ظریف از جهت
آنکه این صفة بحسب معنی از تتمهٔ موصوفست و نفی بلا واقع بر هیئت
مجموعست پس گوییا که آخر اسم لا آن صفة است پس همچو اسم لا
مبنی شود بر فتح دوم اعراب برفع از جهة حمل بر محل بعید سیوم
اعراب بنصب از جهة حمل بر لفظ یا محل قریب یعنی هرگاه
که نعت نعت مبنی نباشد یا نعت اول نباشد بلکه ثانی یا ثالث
باشد یا نعت اول مفرد نباشد یا متصل بآن مبنی نباشد بلکه میان
ایشان فاصله باشد پس در هر یکی از این اقسام اعراب ثابت
باشد برفع و نصب و بنا جایز نباشد چنانکه گوئی لا غلام رجل
ظریفا و ظریف و لا رجل عاقل ظریفا و ظریف و لا رجل ذا مال
و ذو مال و لا رجل فیها ظریفا و ظریف عطف بر اسم لا
مبنی بر دو وجه جایز است یکی عطف بر لفظ یا محل قریب که حکم هر دو

یکیست

فالاعراب
تم

یکیست که آن نصبست در معطوف دوم عطف بر محل بعید
که آن رفعست مثل قول شاعر و لا اب و ابنا مثل مروان و ابنه
اگر گوئی لا اب و ابن جایز باشد اصل
لا اباله لا اب له است و این مفرد نکره است مبنی بر فتح بلا و له
خبر وست ای لا اب حاصل له لکن او را مشارکتیست با مضاف
در اصل معنی که آن نسبة ابست با صاحب خبر پس از ینجهة
الف زیاده کرده اند گوییا که اب مضافست و مستحق نصب است
بالف و نمی شاید که لا اباله مضاف باشد حقیقتا زیرا که وجود
لام در لفظ مانعست از اضافه و چگونه مضاف باشد که اگر مضاف
بودی بغیر معرفه بودی و رفع و تنکیر واجب شدی و همچنین است
حال در لا غلامی له یعنی او نیز مشارکت دارد با مضاف در اصل
معنی که آن نسبة غلامیست با آن چیزی که بعد از لام است
پس بنا بر ین مشابهة نون را از وی انداختند نه از جهة آنکه
مضافست حقیقتا بلکه اصل وی لا غلامین له است چنانکه
در لا اباله گفته شد و از ینجا که زیادتی الف در لا اباله
و حذف نون در لا غلامی له بواسطهٔ مشارکهٔ ایشانست
با مضاف در اصل معنی چنانکه گذشت جایز نیست که در لا اب
فیها الف زیاده کنند و گویند لا ابا فیها زیرا که اضافهٔ اب
با دار بمعنی فی ممکن نیست پس لا اب فیها را مشارکهٔ با مضاف
در اصل معنی نباشد پس الف زیاده نتوان کرد بعلة التشبیه
بالمضاف و همچنین در لا رقیبین علیها ای بیا الدار او بیا المرأة

و یا ملائی له جایز نیست باله
مضاف لمشارکة له فی اصل
معناه و من ثم لم تجز لا ابا فیها
تم

او الامتعة حذف نون جایز نباشد زیرا که اضافة رقیبین بالمعنی
علی منصور نیست پس او را مشارکة در اصل معنی با مضاف
نباشد پس حذف نون علی التشبیه بالمضاف جایز نباشد چنانکه
در لا غلامی له جایز بود   مثل لا ابا له ولا غلامی له
از قبیل مضاف نیستند بسبب انکه معنی فاسد شود زیرا که اگر
مضاف بودی رفع ونکیر واجب شدی از جهة انکه ابا معرفه
بودی ومقصود از لا ابا له نفی اب منکرست یعنی جنس اب زیرا که
معنی اینست که صحیح اب نیست او را وهمچنین است سخن در لا غلامی
که مقصود نفی جنس غلامین است پس اگر مضاف بودی غلامین
معرفه شدی ورفع ونکیر واجب بودی پس انکه سیبویه گفته است
که این از قبیل مضاف است واظهار لام از برای تاکید اضافه
است صحیح نیست   اسم لا گاه باشد که انداخته
شود چنانکه در لا علیک ای لا باس علیک

از جمله منصوبات خبر ما ولا المشبهتین است بلیس ومشابهة
ما با لیس بیشترست از مشابهة لا زیرا که ما برای نفی حالست همچون
لیس واز این جهتست که عمل لا نادرست واعمال ما ولا بعمل لیس لغة
اهل حجازست وقرآن مجید بر این وارد است کقوله تعالی ما هذا بشرا
وما هن امهاتهم ودر لغة بنی تمیم لا وما را عملی نیست زیرا که این
داخل میشوند در اسما وافعال ودر افعال عمل ندارند پس همچنین در
اسما نیز عمل نکنند   هرگاه که زیاده کرده شود لفظ
ان بعد از کلمه ما عمل وی باطل شود زیرا که او عاملیست ضعیف پس

هرگاه

هرگاه که فاصله شود میان وی ومیان معمول عمل نتواند کرد وهمچنین
هرگاه که معنی نفی منتقض گردد بالا عمل وی باطل شود چنانکه
دانسته شد در ما زید الا قایم وهمچنین اگر خبر مقدم شود بر اسم عمل
باطل شود زیرا که عامل چون ضعیفست عمل نتواند کرد وقتی
که معمول بی ترتیب باشد وهرگاه که در معمول بی ترتیبی شود عامل
از عمل فرو ماند چنانکه گویی ما قایم زید وهرگاه که عطف کرده شود
بر خبر ما بحرف عطفی موجب که دلالة کند بر ثبوت ما بعد خود در
معطوف رفع واجب شود واگرچه معطوف علیه منصوبست بنابر
انکه معنی نفی بسبب آن حرف موجب باقی نماند پس عطف بر محل خبر
باید کرد که آن رفعست بخبریة مبتدا چنانکه گویی ما زید قایما بل قاعد
ولا دبل قاعدا نشاید زیرا که معنی نفی که سبب عمل ما است باقی
نماند اما لیس زید قایما بل قاعدا بنصب جایز باشد زیرا که عمل
لیس از جهة معنی نفی نیست بلکه از جهة فعلیتست چنانکه دانسته
شد

مجرورات یا خبر مبتدا است مبتدا اش محذوف یا مبتدا است خبرش
محذوف چنانکه گفته شد در منصوبات وعلی التقدیرین هو راجعست
با مجرور که در ضمن مجرورات مذکورست واحتمال دارد که مجرورات
مبتدا باشد وهو مبتدا دوم وما اشتمل خبر مبتدا دوم ومبتدا
دوم با خبرش خبر مبتدا اول باشد وضمیر هو که راجعست با مجرورات
مفرد مذکرست واگرچه بحسب معنی جمع مؤنث است وهرگاه که ضمیر متوسط
شود میان مؤنثی ومذکری که عبارة باشند از یک چیز ان ضمیر را تذکیر

هو ما اشتمل علی علم المضاف اليه والمضاف اليه كل اسم نسب اليه شيء بواسطة حرف الجر لفظا او تقديرا ١٢ ادام

و نباشد جایز باشد گویا که چنین گفته است که المجرورات هی اسماء
مشتمل علی علم المضاف الیه وعلم مضاف الیه جر است چنانکه در صدر
کتاب معلوم شد و مراد از مضاف الیه درین مقام هر اسمی است که
نسبت کرده شده باشد بوی چیزی بواسطهٔ حرف جری که ملفوظ
باشد یا مقدری باشد و مراد باشد چنانکه مررت بزید مرور بواسطهٔ
حرف جر منسوب باشد بزید پس زید منسوب الیه چیزی باشد بواسطهٔ
حرف جر ملفوظ همچنانکه غلام زید غلام منسوب شده است بزید
بواسطهٔ حرف جر مقدر که آن لام است و درین مقام مراد است زیرا که
از ترکی که جر است باقیست و قید مراد احتراز است از مفعول فیه و مفعول
له که حرف جرایشان مقدر است لکن مراد نیست بنا برانکه اثر او باقی نیست
و استعمال لفظ مضاف و مضاف الیه و اضافه در آن صورت بیشتر
است که حرف جر مقدر است و مراد است که در آن صورت که حرف جر
ملفوظ است چون مررت بزید و اگر چه عند التحقیق مضاف الیه
است بان معنی که گفته شد   دانسته شد که مطلق
اضافه بر دو قسم است یکی بحرف جر و دیگری بتقدیر حرف جر و در قسم
اول بحثی نبود از جهة اضافه غیر انکه حرف جر مابعد خود را مجرور کند
چنانکه در مباحث حروف معلوم شود و ازین جهة تخصیص کرد قسم
دوم را اند که از برای بیان احکام و اقسامی که متعلق است بوی و شرط
اضافتی که بتقدیر حرف جر است آنست که مضاف اسمی باشد مجرد کرده
از تنوین و قایم مقام تنوین از بهر اضافه   و این اضافه
که بتقدیر حرف جر است بر دو قسم است یکی معنوی و دیگری لفظی و اضافه

معنوی

معنوی آنست که مضاف دروی اسمی باشد مغایر صفتی که
مضاف با معمول خود باشد پس شاید که مضاف در معنی
اسمی باشد غیر صفة مطلقا چنانکه در غلام زید و خاتم حدید و شاید
که اسمی باشد که آن اسم صفة است لکن آن صفة مضاف با معمول
خود نباشد چنانکه گویی مصارع مصر   اضافه
معنوی بر سه قسمت یکی بمعنی لام و آن وقتی باشد که مضاف الیه جنس
مضاف نباشد یعنی صادق بر مضاف نباشد و همچنین مضاف الیه
ظرف مضاف نیز نباشد چنانکه غلام زید که زید نه جنس غلامست
یعنی صادق بروی نیست و نه ظرف غلامست پس اضافه غلام زید بتقدیر
لامست ای غلام لزید دوم بمعنی من و آن وقتی باشد که مضاف الیه
از جنس مضاف باشد یعنی صادق باشد بر مضاف و اصل و معنی
باشد چنانکه گویی خاتم حدید حدید بر خاتم صادقست و اصل ویست
و اضافه بمعنی من است ای خاتم من حدید سیوم آنست که بمعنی فی
باشد و آن وقتیست که مضاف الیه ظرف مضاف باشد چنانکه
گویی ضرب الیوم یوم ظرف ضرب آنست و اضافه بمعنی فی است ای
ضرب فی الیوم و این قسم سیوم از اضافه قلیل است و بعضی نحویان گفته
اند که اضافه بمعنی فی موجود نیست و مثل ضرب الیوم را تاویل کرده
اند بانکه یوم را تشبیه کرده اند بمضروب از برای مبالغه پس یوم
مفعول فیه نیست مشبه بمفعول به است و اضافه بمعنی لامست ای ضرب
للیوم گویا یوم مضروب شده است و نحویان خلاف کرده اند که
مضاف الیه مجرورست بحرف جر مقدر یا بمضاف جمهور برانند که عامل

اللام فیما عدا جنس المضاف وظرفه
او بمعنی فی ظرفه
او بمعنی من فی جنس المضاف وهو قلیل مثل غلام زید
وخاتم فضة وضرب الیوم م

اضافهٔ معنوی

در مضاف الیه مضافست بسیار به جز مقدر
اگر با معرفه است افاده کند تعریف مضاف را چنانکه گویی غلام
زید و مراد اشارتست بغلام معهود و اگر با نکره است افاده کند
تخصیص مضاف را چنانکه گویی غلام رجل و اگرچه غلام درینجا معهود
نیست لیکن تخصیص یافته بانکه غلام مرأة از وی بیرون رفته است
شرط اضافهٔ معنوی آنست که مضاف مجرد کردانیده
شود از تعریف زیراکه اگر در مضاف تعریفی باشد بالف ولام یا بعلمیة
اضافهٔ وی بمعرفه جایز نباشد زیراکه این اضافه مفید تعریف مضاف
است و تقدیر آنست که مضاف معرفست بالف ولام یا بعلمیة مثلا پس
اضافهٔ وی از برای تعریف لغو باشد زیراکه تعریف او حاصلست پس
نشاید که گویند الغلام زید و نشاید که گویند زیدکم الا وقتی که لفظ
زید علم متعددی باشد و بلفظ زید قصد مسمی نه زید کنند تا نکره شود
وانگاه اضافهٔ او با ضمیر مفید تعریف او گردد و بی این تقدیر و تنکیر زید
اضافتش جایز نباشد زیراکه تعریف او بعلمیة حاصلست و همچنین
اضافهٔ معرفه با نکره جایز نباشد زیراکه اضافه با نکره مفید تخصیص
مضافست و مضاف درین صورة تعریف دارد که اقوی از تخصیص
است پس اینجا اضافه بیکبارگی بی فایده باشد و جماعتی کوفیان
در اعداد که مضاف باشند بممیز خود و آن ممیز معرف بلام باشد
جایز داشته اند تعریف آن اعداد بلام چنانکه الثلاث الاثواب
والاربعة الرجال و نظایر آن و این خلاف قیاسست چنانکه دانسته
شد و مخالف استعمال فصحاست زیراکه استعمال ایشان ثلاثة الاثواب
است

است و اربعة الرجال بی الف ولام در مضاف که آن عدد است
اضافهٔ لفظیه آنست که مضاف صفتی باشد
یعنی اسم فاعل یا اسم مفعول یا صفت مشبه و آن صفت مضاف
باشد بمعمول خود که آن مفعولست یا فاعلست چنانکه گویی
ضارب زید و حسن الوجه و این اضافهٔ لفظیه فایده نمیدهد
الا تخفیف در لفظ نه تعریف در مضاف و اگرچه مضاف بمعرفه
باشد و ازین جهة مثل حسن الوجه نکره باشد و صفت نکره واقع
شود و نشاید که صفت معرفه شود پس جایز باشد که گویی مررت
برجل حسن الوجه و جایز نباشد بزید حسن الوجه زیراکه نکره
صفت معرفه نشود   یعنی این ترکیب جایز است زیراکه
تخفیف باضافه لفظی حاصلست که آن حذف نونست از الضاربان
والضاربون و نون تثنیه و جمع در اسم فاعل و اسم مفعول و صفت
مشبهه گاه باشد که عوض حرکتی و تنوینی بود که در واحد بوده
است چنانکه گویی ضاربان و ضاربون و گاه باشد که عوض
حرکة باشد چنانکه در الضاربان والضاربون که اگر عوض
تنوین بودی با الف ولام جمع نشدی و گاه باشد که اعتبار
عوضیة وی کنند از تنوین چنانکه گویی ضاربا زید
و ضاربوا زید و در مثل الضاربا زید چون اعتبار اجتماع
نون کنند با الف ولام عوض حرکة باشد و چون اعتبار حذف
نون کنند باضافه عوض تنوین نباشد
جایز نیست زیراکه از اضافهٔ لفظی هیچ تخفیفی حاصل نشد از

ان یکون المضاف صفة مضافة الی معمولها مثل ضارب زید و حسن الوجه و لا تفید الا تخفیفا فی اللفظ و من ثمه جاز مررت برجل حسن الوجه و امتنع بزید حسن الوجه م

زید و الضاربوا زید م

زید خلافا للفراء م

جهة انكه تنوين ضارب بواسطهٔ الف ولام افتاده است
نه بواسطهٔ اضافة وفراء نحوي گويد كه الضارب زيد جايز
است زيرا كه اول ضارب را اضافه كردند بازيد وتنوين
بسبب اضافة بيفتاد وچنين شد كه ضارب زيد وچون
ضارب را خواستند كه تعريف كنند الف ولام درآوردند
الضارب زيد شد وقول جمهور اصح است زيرا كه الف ولام
در اول ضاربست پس مقدم باشد اعتبار وي بر اضافة
كه در آخر ظاهر شود وهيچ اضافة را فايده تخفيف نباشد
قياس آن بود كه مثل الواهب المائة الهجان
وعبدها جايز نباشد زيرا كه وعبدها عطف است بر مضاف
اليه كه آن المائة است پس مضاف كه الواهب است مقدر
باشد گوييا كه چنين گفته است والواهب عبدها واين
مثل الضارب زيد است در انكه تخفيف درينجا اضافت
نيست لكن چون ذكر مضاف در معطوف مقدرست بطريق تبعية
نه ملفوظ ودر تابع تحمل كرده ميشود چيزي كه در متبوع متحمل نيست
ازينجهة عطف وعبدها بر معمول الواهب جايز است و
ضعيفست اگر سايلي گويد كه الواهب المائة والضارب الرجل
نظير ندم الضارب زيد را در انكه اضافة را در ايشان فايده
تخفيف نيست پس بايستي كه جايز نبودي در جواب گوييم كه حال
بدين وجه است كه گفته شد لكن در باب صفة مشبهة الحسن
الوجه اضافه از جملهٔ وجوه مختاره است والضارب الرجل

والواهب

والواهب المائة با وي مشابهة دارند در انكه صفة ومعمول وي
هر دو معرف بلام اند پس ازين جهة ايشانرا حمل كردند بر الحسن
الوجه بخلاف الضارب زيد كه او با الحسن الوجه اين مشابهة
ندارد پس جايز نباشد — در الضاربك وشبهه
وي كه آن الضاربتك والضارباتك است وديگر امثله دو
قولست يك قول آنست كه اين ضماير مفعول اسم فاعل اند
بمعني الذي ضربك والتي ضربتك وهيچ درين صيغه كه مذكور شد
صريحا هيچ اشكالي نيست زيرا كه تنوين بالف ولام افتاد
ودر اينجا اضافتي نيست تا تخفيفي مطلوب باشد ودر باقي
امثله يعني الضارباك والضاربوك والضارباتك اشتباهي
نيست زيرا كه چون اضافة نيست نون در افتاد جواب آنست
كه نون بمنزلهٔ تنوين است وموذن است بانفصال مابعد خود
از ماقبل خود پس با ضمير متصل جمع نتوانند شد زيرا كه ميان
اتصال وانفصال منافاتست پس حذف نون از جهة
اتصال ضميرست نه از جهة اضافة وقولي ديگر آنست كه اين ضماير
مجرورند باضافة وهيچ حذف نون ظاهر باشد اما در الضاربك
والضاربتك والضارباتك برين قول اشكالي باشد زيرا كه
اين اضافة لفظي را هيچ تخفيفي نيست وجه اعتذار آنست كه
مثل الضاربك بر تقدير اضافة محمولست بر ضاربك كه باتفاق
مضافست با ضمير با آنكه اينجا اضافة را هيچ تخفيفي نيست بلكه حذف
تنوينست ونون در مثل ضاربك وضارباك از جهت اتصال ضميرست

يعني قال انه مضاف
محلا يا ضاربك م

وچون این ضمیر متصل شد باسم فاعل بوجهی که مضاف الیه او باشد
تنوین ونون حذف شدند بواسطهٔ اتصال ضمیر بنا بر آنکه گفته
شد از منافاة میان اتصال وانفصال پس تخفیف درین
صورة مقارن اضافة باشد نه از برای اضافة پس در اضافه
با ضمیر متصل تخفیف مطلوب نبوده باشد پس ازین جهت
الضاربک جایز باشد واگرچه از برای اضافة لفظی نباشد پس
اضافهٔ لفظی با ضمایر متصله ممتازست از سایر اضافات لفظی در آنکه
تخفیف در وی از جهة اضافة مطلوب نیست

موصوف را با صفة اضافة نتوان کرد زیرا که ذات
موصوف وصفة هر دو یکیست پس اضافة الشی الی نفسه لازم
آید وایضا صفة تابع موصوفست در اعراب پس اگر مضاف الیه
شود دایما مجرور باشد ومتابعة با موصوف در اعراب
متصور نگردد وصفة را نیز با ضافة با موصوف نتوان کرد بنا بر
اتحاد ذات وایضا صفة باید که تابع موصوف باشد در اعراب
ومؤخر باشد از موصوف پس نشاید که مضاف شود با موصوف
خود واگر نه مقدم باشد متابعة متصور نگردد

مثال در کلام عرب بحسب ظاهر از قبیل اضافة موصوفست با صفة
محتاجست بتاویل ازین جهة اشارت کرد بان ومسجد الجامع بتاویل
مسجد الوقت الجامع است زیرا که جامع همچنانکه صفة مسجد میشود
صفة وقت نیز میشود ودرین ترکیب صفة وقتست تا مسجد
مضاف بوقت باشد ووقت موصوف بجامع پس از قبیل اضافه

موصوف

موصوف بصفة خود نباشد وهمچنین قیاس تقدیر جانب الغربی
است اینست که جانب المکان الغربی وتقدیر صلوة الاولی اینست
که صلوة الساعة الاولی وتقدیر بقلة الحمق اینست که بقلة
الحبة الحمقاء وهمچنین در کلام عرب مثالی چند هست که بحسب ظاهر
از قبیل اضافهٔ صفتست با موصوف چنانکه جرد قطیفة واخلاق
ثیاب زیرا که جرد صفة قطیفه است ای قطیفة جرد واخلاق
صفة ثیابست ای ثیاب اخلاق وتاویل آنست که جرد واخلاق
را استعمال کردند معری از موصوف چنانکه ابهام بمعنی ایشان
راه یافت ومعنی جرد این باشد که جرد ریشته ومعنی اخلاق این
باشد که کهنه وچون خواستند که این ابهام را زایل کنند
اضافه کردند هر یکی را با آن چیزی که صلاحیة آن داشت که موصوف
شود با آن واگرچه درین حال اضافة قصد موصوفیة
او ندارد پس این از قبیل اضافة صفة با موصوف نباشد
هر اسمی که مانند اسمی دیگر باشد در عموم وخصوص
نشاید اضافة کردن یکی از ایشان بدیگری چنانکه لیث واسد
در اعیان وحبس ومنع در معانی واحدست زیرا که این
اضافة را هیچ فایده نیست وان چیز که مقصودست از لفظ مضاف
مفهوم میشود تا قطع نظر از اضافه پس آن اضافة لغو باشد بخلاف
اضافة عام با خاص چنانکه در کل الدراهم وعین الشی ونفس زید
زیرا که باین اضافه مضاف که عام بود مختص میشود بمضاف الیه
پس این اضافة را فایده باشد وجایز بود

مماثل للمضاف الیه فی العموم
والخصوص کلیث واسد وحبس
ومنع لعدم الفایدة بخلاف کل
الدراهم وعین الشی فانه مختص م ح

کر زد کوه متادل

ودر مثل سعید کرز و زید بطه و عمر قفة توهم ان میشود که دواین
که ایشان در عموم وخصوص متساوی اند و علم یک چیز اند اضافه
حیال ایشان جایز است و جواب آنست که این امثله جنا ولست
بانکه مراد از لفظ اول که مضافست ذات مسمی است و مراد از
لفظ ثانی که مضاف الیه است نفس لفظ است پس معنی سعید
کرز اینست که ذاتی که از آن لفظ کرز است یعنی مسمی و ملقب باوست
وچون مراد از اول معنی باشد واز ثانی لفظ پس این از قبیل اضافه
مسمی باشد باسم نه از قبیل اضافه مسمی با مسمی

اسمی که اضافه کرده شود بیاء متکلم حرف آخر وی یا حرف صحیح
باشد یا ملحق بصحیح که آن واو و یاییست که ماقبل ایشان ساکن
باشد و بر هر دو تقدیر آخر آن اسم مکسور شود از بهر مناسبة با و
چنین گویی غلامی و عدی و قولی وظبیی و دلوی و یاء متکلم درین
دو صورت جایز است که مفتوح باشد چنانکه گویی غلامیَ و جایز
است که ساکن باشد چنانکه گویی غلامیْ لیکن بعضی گفته اند که
فتحه اصلست و سکون عارض قیاس بر ضمیر مخاطب در مثل غلامک
و بعضی گفته اند که سکون اصلست زیرا که یا حرف ثقیلست و فتح یا
بواسطه مناسبت است با ضمیر مخاطب و اگر آخر اسم حرف علة باشد
وملحق نباشد بحرف صحیح همچنانکه الف ثابت شود خواه آن الف
تثنیه باشد چنانکه در غلامای و مسلمای و خواه آن الف غیر تثنیه
چون عصای و رحای و یاء ضمیر درین حاله مفتوحه باشد تا التقاء ساکنین
لازم نیاید و در وقف اسکان یا جایز باشد و همچنانکه

واو

واو و یا که ماقبل ایشان متحرک باشد پس اگر یا باشد ادغام کرده
شود در یاء متکلم چون قاضیّ و مررت بمسلمیّ و یاء ضمیر مفتوح باشد
بنا بر آنکه گفته شد و اگر واو باشد آن واو منقلب شود بیا
چنانکه در جاءنی مسلمون اضافه کنی و گویی مسلمیّ واو را یا باید
کرد و حرکة ماقبل واو را بکسره و یا را در یا ادغام باید کرد و یاء ضمیر
را فتحه باید داد و چنین باید گفت که جاءنی مسلمیّ و اینست که اعراب
وی در حالة رفع تقدیریست دانسته شد که
اسماء سته در حالتی که مضاف شوند بغیر یاء متکلم اعراب ایشان
بحروفست چنانکه گذشت و هرگاه که اضافه کنی با یاء متکلم در اب
و اخ گویی ابی و اخی زیرا که لام فعل این هر دو واو افتاده
است نسیا منسیا پس آخر ایشان حرف صحیح باشد و از برای مناسبة
یا آن حرف را مکسور باید کرد و یا مفتوح باشد یا ساکن چنانکه
معلوم گشت و مبرد جایز داشته است که لام فعل این هر دو را که
واو بوده است باز آرند و آن واو را یا کنند و در یاء متکلم ادغام
کنند و گویند اخیّ و ابیّ و در حم و هن چون اضافه کنی با یاء
متکلم میم و نون را که آخر این دو کلمه اند بعد از حذف لام فعل نسیا
منسیا مکسور گردانی و یا مفتوح باشد یا ساکن علی قیاس ما سبق
و در فوه چون اضافه کنند بیاء متکلم این واو را که عین فعلست
ادغام کنند در یاء متکلم و فی را مکسور گردانند و گویند فیّ که
اصلش فوی بود و لام فعل درین کلمه ها بوده است بدلیل
جمع وی بر افواه لیکن آن لام فعل محذوف شده باسعد نسیا منسیا

ولغة اکثر اینست که گفته شد و در بعض لغات فمی گویند بنا بر انکه
چون قطع اضافه میکنند واو را با میم باید کرد که مناسبه دارد با واو
و در انکه هر دو از مخرج شفه اند که اگر قلب نکنند اعراب بر واو
جاری کرده اشد منقلب شود بالف وتنوین بیفتند و کلمه معربه
بر یک حرف ماند واین جایز نیست در حالة قطع اضافة هم گویند در حالة
اضافت بیاء متکلم فمی باید گفت بر قیاس اخوات خود وچون این
اسماء خمسه را از اضافة قطع کنند مطلقا اعراب بحرکات بر ثبات
جاری شود چنانکه گویی اخ واب وحم وهن وفم وفتح فاء
افصح است و در حم لغتی چند دیگر هست یکی انکه همچون ید باشد
در اعراب خواه مضاف بغیر یاء متکلم چنانکه حمک وحمک وخواه
مقطوع از اضافة چنانکه در لغة سابق مذکور شد دوم انکه
مهموز الآخر باشد چون خبء ودر اعراب مثل او باشد پس
گویی حمئک وحمئک سیوم انکه آخرش واو باشد وما قبلش
ساکن چون دلو پس گویی حموک وحموک چهارم انکه واو
لام فعل او منقلب شود بالف همچنانکه عصا پس در هر سه حال
رفع ونصب وجر گویی حماک همچون عصاک ودر حالة اضافة بیاء
متکلم ودر حالة افراد از اضافة بیاء متکلم بر قیاس عصا
باشد و در هن لغتی دیگر هست غیر انچه گذشت بانکه همچون
ید باشد در همه حالة اضافة بغیر یاء متکلم واضافة بیاء متکلم
وقطع از اضافة چنانکه در حم گفته شد وکلمة ذو اضافة کرده
نشود بضمیر نه بضمیر متکلم ونه بضمیر غیر متکلم واگرچه در بعض لغات

جمعش

جمعش را اضافة بضمیر کرده اند چنانکه ذووه وذویه وهمچنین کلمة
ذو را قطع از اضافة نکنند والله اعلم توابع

جمع تابعست که بمنزلة اسمست وفاعل اسمی را جمع کنند بر فواعل
چنانکه کاهل وکواهل وتابع در اصطلاح نحویان هر ثانی نیست
که باعراب سابق خود باشد از جهة واحدة ثانی گفتیم زیراکه
اول تابع نباشد وباعراب سابق گفتیم تا هر ثانی که باعراب
سابق نیست چون خبر کان وخبر ان تابع نیست وجهة واحدة
گفتیم تا خبر مبتدا ومفعول ثانی از باب علمت خارج شود زیراکه
ایشان از توابع نیستند بنابر انکه اعراب ایشان از ان جهة نیست
که اعراب سابق مثلا از ظننت زیدا قایما قایما منصوبست بانکه
مظنونست وزید منصوبست از انجهة که مظنون فیه است وخبر
مبتدا مرفوعست از انجهة که مجرد از عوامل لفظی از برای اسناد
مقتضی مسند الیه است ودر مثل جاءنی زید العالم هر دو مرفوع اند از انجهة
که جاء مقتضی فاعلست وچون عالم با زید متحد است کسوت او پوشید
از انجهة که او پوشیده است وبرین قیاس است حال سایر توابع
نعت تابعیست که دلالة کند بر معنی که در متبوع خود
مطلقا یعنی حصول ان معنی در ان متبوع مقید نیست بزمان صدور
فعل از وی یا زمان وقوع فعل بر وی همچنانکه حال مقید است بران
وجه که دانسته شد پس قید اطلاق تنبیه است بر فرق میان نعت
وحال در مثل جاءنی زید الراکب وجاءنی زید راکبا چه نعت دلالت
میکند بر حصول معنی رکوب در زید مقید بزمان مجی پس فرق میان

[کل ثان باعراب سابقه من جهة واحدة تم]

[تابع يدل على معنى في متبوعه مطلقا وفايدته تخصيص او توضيح وقد يكون لمجرد الثناء او الذم او التأكيد مثل نفخة واحدة تم]

حال و نعت ظاهر شد و اگرچه حال در نعت داخل نیست و فایده
نعت در نکرات تخصیص است چنانکه گوئی جاءني رجل عالم
این نعت که عالمست رجل را مخصوص گردانید و از احتمال
جاهل بیرون برد و فایده نعت در معارف توضیحست چنانکه گوئی
جاءني الزيد التاجر در وقتی که زید نام دو کس باشد پس این
نعت که تاجرست زید را از ابهام بیرون برد و روشن گردانید که
مراد کدامست و گاه باشد که نعت از برای مجرد ثنا باشد چنانکه
در بسم الله الرحمن الرحيم و گاه باشد که از برای مجرد ذم باشد
چنانکه اعوذ بالله من الشيطان الرجيم اللعين الخبيث و گاه
باشد که نعت از برای تاکید معنی باشد که از متبوع معلوم شده
است چنانکه در نفخة واحدة از لفظ نفخة معنی وحدت ضمنا معلوم
شد و فایده لفظ واحدة تاکید آن معنی است و هیچ
فرقی نیست میان آنکه نعت مشتق باشد یا غیر مشتق بلکه مدار
وی بر آنست که دلالة کند بر معنی در ذات متبوع خواه مشتق
باشد چون ضارب و مضروب و نظایر آن و این قسم در استعمال بسیارست
و از این جهتست که بعضی توهم کرده اند که شرط نعت آنست که
مشتق باشد همچنانکه در حال توهم کرده اند و خواه مشتق
نباشد و این قسم بر دو وجه است یکی آنکه موضوع باشد از برای
دلالة بر معنی در ذاتی بطریق عموم یعنی در همه استعمالات
وی دلالة بر حصول معنی در ذاتی مستفاد گردد چنانکه تمیمی و ذو مال
چه تمیمی دایم دلالة میکند بر آنکه نسبت بقبیلهٔ تمیم حاصلست

ذاتی

ذاتی را و ذو مال دلالة میکند بر آنکه ذاتی صاحب مالست دوم
آنکه در بعضی مواضع دلالة کند بر حصول معنی در ذاتی در آن جایز
باشد که نعت شود و در بعضی مواضع دلالة نکند پس نشاید که
نعت شود مثلا ای رجل در مررت برجل ای رجل دلالة میکند
بر معنی کمال رجولیت پس نعت باشد و در مثل ای رجل عندك
دلالة نمیکند پس نشاید که نعت باشد و همچنین است حال رجل
در مثل جاءني هذا الرجل در اینجا رجل بعد از هذا مذکور شد
و هذا دلالة میکند بر ذاتی مبهم و رجل بر ذاتی معین و خصوصیت
ذات معین بمنزلهٔ معنی است در ذات مبهم پس از این جهت رجل
صفة هذا باشد و بعضی گفته اند که بدلست نه نعت و در هر موضع
که رجل دلالة بر این معنی نکند نشاید که صفة باشد و بر این قیاس است
مررت بزید هذا ای بزید المشار الیه پس هذا درین موضع دلالت
میکند بر معنی در ذات زید پس صفة وی باشد و در موضع دیگر
که دلالة نمیکند نشاید که نعت باشد اسم نکره جایزست
که موصوف شود بجملهٔ خبریه زیرا که جمله در حکم نکره است صفة نکره
تواند بود و صفة معرفه نتواند بود پس جایزست جاءني رجل
ابوه عالم و جایز نیست جاءني زید ابوه عالم و جمله را قید کردیم
بخبریه زیرا که جملهٔ انشائیه صفة واقع نشود الا بتاویل بعید
چنانکه جاءني رجل اضربه ای مقول فی حقه اضربه یعنی مستحق آنست
که امر کنند بضرب او و ناچارست در جمله که صفة واقع شود از
ضمیری که راجع باشد با موصوف تا ربط کند صفة را بموصوف

واگر ضمیر نباشد آن جمله اجنبی باشد از موصوف وصفة وی
واقع نتواند شد چنانکه گویی جاءنی رجل زید عالم و وصف
شیء بر دو قسمست یکی آنست که اورا وصف کنند بحال خود
چنانکه گویی جاءنی زید العالم او رجل عالم که صفة واقع شده
است حالیست از احوال موصوف و دیگری آنست که اورا
وصف کنند بحال متعلق او چنانکه گویی جاءنی زید العالم
ابوه او جاءنی رجل عالم ابوه علم در این دو صورت حال موصوف
نیست بلکه حال متعلق موصوفست که آن ابوه است قسم اول
از وصف تابع موصوفست در ده چیز یعنی ناچار باشد اورا از
موافقة با موصوف در چهار از ده چیز در یکی اعراب از سه اعراب
و در یکی از سه حال افراد و تثنیه و جمع و در یکی از تذکیر و تانیث
و در یکی از تعریف و تنکیر و قسم ثانی از وصف موافق باشد با موصوف
در پنج چیز اول بدان وجه که مصنف ذکر کرده است یعنی ناچار است
که موافق باشد در دو چیز از پنج چیز یعنی در یکی از اعرابات ثلثه
و در یکی از تعریف و تنکیر و در خمسه متاخره حکم آن وصف حکم فعل باشد
یعنی همچنانکه فعل مفرد باشد خواه فاعلش مفرد باشد و خواه
تثنیه و خواه جمع و همچنانکه فعل را تذکیر و تانیث کنند بنظر با فاعل
وی باشد این وصف را نیز تذکیر و تانیث بنظر با فاعل وی باشد
نه نظر با موصوف پس گویی جاءنی رجل حسن غلامه و حسنة جاریته
و جاءتنی امراة حسن غلامها و حسن جاریتها و تذکیر و تانیث کنی
باعتبار فاعل نه باعتبار موصوف و من ثمه و از اینجا که وصف حال

متعلق

بست
متعلق موصوفست در پنج اول و در بواقی همچون فعلست خو
آنکه گویی قام رجل قاعد غلمانه بافراد قاعد چنانکه در فعل
گویی قام رجل قاعد غلمانه او یقعد بافراد فعل و ضعیفست
آنکه گویی قام رجل قاعدون غلمانه چنانکه ضعیفست قام رجل
یقعدون غلمانه زیرا که واو در یقعدون علامة جمعیت فاعلست
همچنانکه تا در ضربت غلامه تانیث فاعلست و این خلاف
ظاهرست زیرا که استعمال واو باین معنی در فعل محقق نشده است
یا بانکه غلمانه بدل از واوست و این نیز خلاف ظاهرست
پس ازین جهت این ترکیب ضعیفست و همچنین قاعدون
غلمانه ضعیفست زیرا که شبیه است بیقعدون غلمانه و اگرچه
واو در قاعدون ضمیر نیست بلکه حرف اعرابست و قام رجل قعود
غلمانه جایزاست زیرا که قعود جمع تکسیرست و شبیه نیست بمثل یقعدون
که ضعیفست پس جایز باشد نه خوب باشد و نه ضعیف
مضمر که اعرف معارفست بقول اصح محتاج نیست بتوضیح که فایده   لا یوصف به
وصف است پس ازین جهة مضمر موصوف نباشد
همچنانکه مضمر موصوف نباشد صفة نیز نباشد زیرا که در مضمر معنی
وصفیت نیست که آن دلالة است بر قیام معنی بذاتی بلکه ضمیر دلالة
میکند بر نفس ذات نه بر معنی قائم بذات پس ازین جهة بضمیر
وصف نکنند چیزی را والله اعلم   موصوف می باید که
اعرف باشد از صفة یا مساوی با صفة زیرا که صفة تابع موصوفست   اخص او مساو به
و از برای وی مطلوبست پس نشاید که از موصوف خود اعرف

واقوي باشد و دانسته شد که ضمیر نه موصوف میشود و نه صفة
واو اعرف معارفست بقول اکثر و بعد از در مرتبهٔ علمست و بعد
از علم اسم اشارت و موصولست که در یک مرتبه اند بیشتر جمعی از
قبیل مبهمات اند و بعد از ایشان معرف بلام اند و مضاف
با معرفه در مرتبهٔ ان معرفه است پس مضاف با ضمیر در مرتبهٔ
ضمیر است و مضاف با علم در مرتبهٔ علم است و علی هذا القیاس و آن
علم را وصف توان کرد بمضاف الی العلم چنانکه گوئیی مررت
بزید صاحب عمرو نه بمضاف الی الضمیر پس نشاید که گوئیی مررت
بزید صاحبک و همچنین علم شاید که موصوف شود باسم اشارت
نحو مررت بزید هذا ای المشار الیه و موصوف شود بموصول
نحو مررت بزید الذي یحفظ القرآن و موصوف شود بمعرف بلام
نحو مررت بزید الابیض و بر این قیاس میکند و چون معرف بلام
نازلتر است از سایر معارف پس نشاید که او را وصف کنند
بهیچ معرفه الا بمثل خود که معرف بلام است نحو مررت بالرجل الافضل
و با مضاف بمثل خود که ان نیز در مرتبهٔ وی است چنانکه مررت بالرجل
صاحب القوم   گویا سایلی میگوید که اسم اشارة
اعرفست از معرف بلام و اعرفست از مضاف بمعرف بلام پس بایستی
که وصف باب هذا بهر دو جایز بودی لیکن وصف وی نیست
الا بمعرف بلام و جواب آنست که قیاس ان بود که گفتی لیکن در
باب هذا ابهامیست که حقیقة مشار الیه از لفظ معلوم نیست
و بیان حقیقة و ازاله ابهام احری و اهم است پس باید که وصف

وي

وي لفظي باشد که از ان حقیقة مشار الیه معلوم گردد و اسماء
داله بر حقایق اسماء اجناس اند و اصل در تعریف اسماء اجناس
لامست پس از این جهة لازم شد که وصف باب هذا اسم جنسی
باشد معرف بلام داله بر حقیقة تا انچه مقصود است حاصل شود
و از اینجا که مقصود از وصف باب هذا ازالهٔ ابهام و بیان
حقیقة است ضعیفست مررت بهذا الابیض زیرا که ابیض
اگرچه معرف بلامست دلالة بر حقیقة مشار الیه نمیکند و احتمال
حقایق مختلفه دارد و خوبست مررت بهذا العالم زیرا که از
عالم معلوم میشود که مشار الیه انسانست   تابع
عطف بحرف تابعیست که مقصود است او و نسبة با متبوعش یعنی
هر دو مقصود اند بنسبة با ان چیزی که منسوب شده است بمتبوعش
تابع همه توابع را شاملست و بالمقصود بالنسبة خارج شد نعت و تاکید
و عطف بیان که ایشان مقصود بنسبة نیستند بلکه مقصود بالنسبة
متبوع ایشانست و بقید مع متبوعه خارج شد بدل که او مقصود
است بنسبة بدون متبوع بلکه متبوع وی توطیه و مقدمهٔ ویست
چنانکه گوئیی جاءنی زید اخوک و قید بتوسط آنچه بیان واقعست و آن
عشره بیاید در مباحث حروف مثل قام زید و عمرو و عمرو تابعست
که مقصود بنسبة قیام همچنانکه متبوعش مقصود است و بین نسبة و متبوع متوسط
است در میان ایشان یکی از حروف عشره که ان واو است و هرگاه
که عطف کرده شود چیزی بر ضمیر مرفوع متصل باید که مرفوع متصل
را تاکید کنند بضمیر منفصل تا آن متصل را بواسطهٔ این منفصل نوعی

استقلالی شود و جایز باشد که معطوف علیه کرده واگرنه از برای
این تاکید لازم اید که عطف کنند اسم مستقل را بر نا مستقل که
بمنزلهٔ جز کلمه است واین جایز نیست پس در مثل ضربت انا و زید
زید معطوفست بران ضمیر متصل که متقوی شده است بانا منفصل
نه معطوف است بر ضمیر منفصل واگرنه لازم آید که زید تاکید ان
ان ضمیر متصل باشد واین ظاهر البطلانست و تاکید بمنفصل را در ما
نتوان کرد الا وقتی که فاصله واقع شود میان ضمیر مرفوع متصل
ومیان معطوف بود که فی تاکید بمنفصل جایز باشد چنانکه ضربت
الیوم و زید گویا که بواسطهٔ ان فاصله ضمیر متصل را نوع استقلالی
شد پس ترک تاکید توان کرد بواسطهٔ طول کلام و هرگاه که عطف
کرده شود بر ضمیر مجرور خافض یعنی جار وی را اعاده باید کرد در
معطوف و بی اعادهٔ جار نشاید عطف کردن مثلا نشاید که گویی
مررت بک و زید یا مررت به و زید بلکه چنین باید گفت که مررت بک
وبزید زیرا که ضمیر مجرور بمنزلهٔ جزو کلمه است پس اگر اعادهٔ جار نکنند
عطف مستقل لازم آید بر جزو کلمه واین جایز نیست و همچنین است
حال وقتی که جار اسم مضاف باشد بضمیر پس چنین گویی جاءنی غلامک
و غلام زید و نشاید که گویی جاءنی غلامک و زید   معطوف
در حکم معطوف علیه است در انچه معطوف علیه را واجبست یا
ممتنعست بنسبهٔ با تقدم پس اگر جمله معطوف شود بر جملهٔ دیگر که
خبر مبتدا است واجب شود در معطوف عایدی که راجع شود با مبتدا
چنانکه در معطوف علیه واجبست پس جایز باشد که گویی زید قام

ابوه

ابوه و ذهب اخوه و نشاید که گویی زید قام ابوه و ذهب عمرو بر ان
تقدیر که ذهب عمرو عطف باشد بر قام ابوه اما اگر عطف بر مجموع
زید قام ابوه باشد جایز باشد و از اینجا که معطوف در حکم
معطوف علیه است جایز نیست درین ترکیب ما زید بقایم او
قاعد ولا ذاهب عمرو الا رفع ذاهب زیرا که اگر مجرور شود
یا منصوب شود معطوف باشد بر خبر زید و عمرو فاعل ذاهب
باشد و ح لازم آید که ذاهب عمرو خبر شود از زید و تقدیر کلام
این باشد که ما زید بذاهب او ذاهبا عمرو و شکی نیست که
ذهاب عمرو را با زید ارتباطی نیست تا صلاحیت ان باشد که خبر
شود از وی پس رفع ذاهب واجب شد بر انکه عمرو مبتدا باشد
و ذاهب خبر و این جمله معطوف شود بر جملهٔ ما زید قایما
واینجا ترکیب جایزست با انکه یغضب معطوفست بر یطیر صله
موصول که ان یطیر است و در صله واجبست ضمیری که راجع شود با
موصول و در یغضب زید هیچ ضمیری نیست که راجع شود با الذی
پس بایستی که جایز نبودی و سبب جواز وی آنست که فا
سببیه است نه فاء عاطفه پس ازین جهة جایز شد و بعضی
گفته اند که فاء سببیه نیز فاء عاطفه است و تقدیر کلام درین
ترکیب اینست که فیغضب من طیرانه زید پس ضمیر در معطوف مقدر
باشد   چون عطف کرده شود بیک حرف عطف بر دو
معمول دو عامل مختلف ان عطف جایز نباشد زیرا که حرف
عطف قوة آن ندارد که قایم مقام دو عامل مختلف شود پس

نشاید که گویی ان زیدا فی الدار وعمرو الحجرة تا عمرو معطوف
شود بر زیدا و حرف عطف قایم مقام ان شود در عمل نصب
والحجره معطوف شود بر دار و حرف عطف قایم مقام فی شود
در عمل جر اما اگر گویی بیک حرف عطف دو چیز را عطف کنند بر
دو معمول یک عامل آن جایز باشد چنانکه گویی کان زید قایما وعمرو
قاعدا وان زیدا فقیر و عمروا غنی زیرا که یک حرف عطف قایم مقام
یک عامل شده باشد در دو عمل و درین خلاف نیست و فرا
جایز داشته که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل شود در عمل پس
پیش وی عطف بر معمولی عاملین مختلفین مطلقا جایز است
و پیش سیبویه اصلا جایز نیست و بعضی از نحویان چنین گفته اند
که اگر از آنکه معمول یک عامل مجرور باشد و معمول عامل دیگر منصوب
یا مرفوع باشد و مجرور بر مرفوع یا منصوب مقدم باشد و در معطوف
نیز همین معنی رعایت کرده شود آن عطف جایز بود چنانکه گویی
فی الدار زید والحجرة عمرو واو قایم مقام حرف جر باشد در جر و قایم
مقام ابتدا باشد در رفع و همچنین جایز بود اگر گویی ان فی الدار
زیدا والحجرة عمروا واو قایم مقام فی شود در جر حجرة و قایم مقام ان
شود در نصب عمروا و متمسک این طایفه اینست که مثل این ترکیب
در کلام بسیارست پس مناسب آن باشد که این صورة را که بسیار
واقعست جایز داریم و تاویل نکنیم و از آن قاعده که قیاس اقتضا کرد
که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل نتواند شد این صوره را مستثنی
سازیم و پیش محقق مختار این تفصیل است و عامل را مختلفین

تقیید

آی
کان

تقیید کردیم تا مثل کان زید قایما و عمرو قاعدا بیرون رود زیرا که
کان دوم موافقت کان اولست در عمل بلکه این دو عمل بحقیقة
از آن کان اولست و کان دوم تاکید او گشته و در عمل مدخل
ندارد پس بحقیقت این راجع شود بآنکه عطف بر معمولی عامل
واحد باشد و اگرچه بحسب ظاهر عطف بر معمولی عاملین متفقین
است در عمل   تاکید تابعیست که تقریر کند یعنی
ثابت و استوار کرداند امر متبوع خود را در نسبة یا شمول مثلا
هرگاه که گفتی جاءنی زید و نسبة کردی مجی را بزید احتمال دارد
که جاءنی نه زید باشد بلکه پسر وی یا غلام وی باشد و نسبة
با زید بطریق سهو یا نسیان یا تجوز بوده باشد و هرگاه که
گفتی جاءنی زید زید معلوم شد بذکر زید ثانی که تاکیدست
که نسبة مجی بزید بطریق تحقیق بوده است نه بطریق سهو
یا نسیان یا تجوز پس زید ثانی که تاکیدست تقریر و استوار کرداند
نسبة مجی را با زید اول که متبوعست و همچنین هرگاه که گفتی جاءنی
زید نفسه او عینه معلوم گشت که نسبة مجی بزید بطریق تجوز
نبوده است لکن سهو و نسیان باین تاکید که نفس و عین است
زایل نگردد و تقریر امر متبوع در شمول آن چنانست که گویی جاءنی
القوم کلهم اجمعون لفظ القوم اگرچه شاملست همه را احتمال دارد
که مراد اکثر قوم باشد و بلفظ کلهم و اجمعون آن شمول مقرر شد
و معلوم گشت که مراد جمیع قوم اند چنانکه هیچ کس خارج نیست
و تاکید بر دو قسمست یکی تاکید لفظی و آن تکریر لفظ اولست

چنانکه در جاءنی زید زید واین تکریر در همه الفاظ جاریست
در حرف چون ان ان زیدا قایم و در فعل چون ضرب ضرب زید
و در جمله چون ضرب زید ضرب زید و در اسم چون چنانکه گفته شد
و مراد درین مقام از تاکید تاکیدیست که در قسم اسم باشد
چون بحث از قسم اسمست و دوم تاکید معنوی و آن بلفظ چندست
مخصوص که یاد کرده شود و بر الحاق قیاس نتوان کرد الفاظ دیگر را
ان الفاظ محفوظة این الفاظ مخصوصه است که می شمرد
یعنی لفظ عین و نفس تا آخر و دوم و اول که نفس و عین است
عام و شامل است همه اقسام را یعنی مفرد مذکر و مونث و تثنیه
مذکر و مونث و جمع مذکر و مونث و اینها تناول ایشان باختلاف
صیغ و ضمیر می باشد پس در مفرد مذکر گویی نفسه و در مفرد مونث
نفسها و در تثنیه مذکر و مونث معا گویی انفسهما و قیاس آن
بود که نفساهما گفته شود لیکن هرگاه که مثنی مضاف شود با مثنی
و مضاف مستعمل باشد بمضاف الیه آن لفظ مثنی که مضاف است
مبدل میشود بصیغه جمع در اکثر استعمال پس نفساهما و ظهراهما
و راساهما گفته نشود بلکه گویند انفسهما و اظهرهما و رؤسهما
و از برای جمع مذکر گویی انفسهم و از برای جمع مونث گویی
انفسهن پس اختلاف صیغه در لفظ نفس آنست که گاه
مفرد باشد و گاه جمع و اختلاف ضمیر آنست که ضمیر وی گاه مفرد مذکر
باشد و گاه مفرد مونث و گاه تثنیه مذکر و مونث بر یک طریق
و گاه جمع مذکر و گاه جمع مونث و برین قیاس است حال لفظ عین

وکلاهما

قسم ثانی که کلا و کلتاست مخصوصست بمثنی زیرا که
معنی وی مثنی است پس در مفرد و جمع مستعمل نشود و از برای
تاکید تثنیه مذکر باشد کلاهما و از برای تاکید تثنیه مونث کلتاهما
و باقی الفاظ مخصوص اند بغیر مثنی پس در لفظ کل صیغه مختلف
نشود بلکه ضمیر مختلف شود پس گویی اشتریت العبد کله والجاریة
کلها و العبید کلهم والجواری کلهن و در غیر کل ازین الفاظ در
اختلاف صیغه باشد پس گویی از برای مفرد مذکر اشتریت
العبد اجمع و از برای مفرد مونث اشتریت الجاریة جمعاء و از
برای جمع مذکر اجمعون و از برای جمع مونث جمع و دیگر الفاظ
برین قیاس است   تاکید کرده نشود بلفظ کل و نه بلفظ
اجمع و آنچه مشتق است از وی الا چیزیکه او را اجزایی باشد که
آن اجزا از یکدیگر جدا نتوانند بود در حس چنانکه اکرمه القوم
کلهم یا از یکدیگر جدا توانند بود در حکم چنانکه اشتریت العبد کله
که درین دو موضع تاکید را بکل و اجمع فایده ظاهر باشد و هر چیزی
که او را اجزای نباشد برین وجه که گفته شد او را تاکید بلفظ
کل و اجمع نشاید زیرا که بی فایده باشد پس نشاید که گویی
جاءنی زید کله زیرا که اجزاء زید بالنسبة با حکم مجیء متفرق نتوانند
بود پس تاکید لغو باشد و چون ضمیر مرفوع متصل خواهند که
تاکید کنند بلفظ نفس یا عین اول او را تاکید لفظی باید کرد
بضمیر مرفوع منفصل تا نوعی از استقلال او را پیدا شود و بعد از آن
تاکید وی بلفظ نفس و عین جایز باشد بنا بر آنکه ضمیر مرفوع متصل

بمنزله جزء کلمه است و لفظ نفس و عین بواسطه قبول انواع اعرابات
استقلال تمام دارند و شاید که این چنین مستقلی تمام را تابع نا
مستقل بیارند الا وقتی که آن نامستقل را نوعی از استقلال
پیدا شود و ضمیر مرفوع متصل گفتیم زیرا که ضمیر مجرور و ضمیر منصوب
را این حال نیست و متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل را
این حکم نیست و این شرط در نفس لفظ و عین است نه در کل و اخوات
وی زیرا که ایشان را آن چنان استقلال نیست که لفظ عین و نفس
هست لفظ اکتع و دو برادر وی که اتبع و ابصع است چون با اجمع مذکور
شوند در عقب وی باشد بنا بر آنکه دلالت اجمع بر معنی تاکید بی
اقویست پس تقدیم وی اقوی و احری باشد و ذکر این الفاظ
ثلثه بی اجمع ضعیفست و ترتیب میان این سه لفظ آنست که اول
اکتع مذکور شود و بعد از آن اتبع و بعد از آن ابصع و در بعضی نسخ
لفظ ابضع بضاد معجمه مذکورست در الفاظ تاکید و بنا برین
اکتع را اخوات ثلث باشد چنانکه در بعضی نسخ کافیه است
بدل تابعیست که مقصودست بنسبت آن چیزی که منسوب
شده است بمتبوع وی و آن متبوع مقصود بآن نسبت نیست
بلکه وی توطیه و مقدمه تابع خودست چنانکه گویی جاءنی زید اخوک
مقصود ازین کلام نسبت مجیء است باخ و ذکر زید توطیه و مقصود
نیست تابع همه توابع را شاملست و بقید مقصود بالنسبه سه
از توابع بیرون رفت چنانکه دانسته شد و بقید دونه عطف
بحرف خارج شد و بدل بر چهار قسمست بدل کل بدل بعض بدل
اشتمال

اشتمال بدل غلط بدل الکل آنست که مدلول ثانی عین مدلول اول
باشد چنانکه در آن مثال که مذکور شد چه ذات اخ عین ذات
زید است و بدل بعض آنست که ثانی جزو اول باشد چنانکه گویی
ضربت زیدا راسه و جاءنی القوم ثلثهم و بدل اشتمال آنست
که میان ثانی و اول ملابسه باشد بغیر کلیة و جزئیة خواه اول
مشتمل باشد بر ثانی چنانکه یسألونک عن الشهر الحرام قتال
فیه و خواه ثانی مشتمل باشد بر اول چنانکه سلب زید ثوبه
و خواه هیچ کدام بر دیگری مشتمل نباشد چنانکه اعجبنی
زید علمه و تسمیه وی ببدل اشتمال از جهة آنست که اول کلام
دلالت میکند باجمال بر آخر کلام پس گویا که اول بمنزله مشتمل
است بر ثانی مثلا هرگاه که گفتی اعجبنی زید و معلوم است
که ذات زید معجب نیست پس گویا که گفت که اعجبنی شیء من
زید و این معنی شاملست باجمال بر علم و غیر آن و این سبب تسمیه
همه اقسام بدل اشتمال را شاملست و بدل غلط آن بدلیست که
تو قصد آن کرده باشی و آورده بعد از آن که غلط کرده بذکر
غیر وی چنانکه گویی جاءنی زید حمار میخواستی که بگویی جاءنی
حمار ناگاه زبان غلط کرد و زید مذکور شد پس آن غلط را
تدارک کردی بذکر حمار   بدل و مبدل منه یا هر دو
معرفه باشند یا هر دو نکره یا اول معرفه و دوم نکره یا بر عکس پس
این اقسام چهار باشد بدل نیز چهار است و چهار در چهار شانزده
باشد   در اقسام چهارگانه بدل جاءنی زید اخوک

وضربت زیدا راسه وسلب زید ثوبه ورایت زیدا الحمار ومثال
نکرتین ازین اقسام جاءنی شخص رجل صالح وضربت رجلا راسه
وسلب رجل ثوب له ورایت رجلا حمارا وامثله مختلفتین ازین
امثله مذکوره ماخوذ کردد بانکه مبدل منه را از چهار مثال
اول نکره کیری وبدلرا از چهار مثال دوم نکره کیر یا بر عکس پس امثله
شانزده کانه معلوم کردد وهرکاه که نکره بدل شود از معرفه
وصف کردن آن نکره واجبست پیش محقق وپیش دیکران
احسن واولی است نه واجب ویکونان ظاهرین بدل ومبدل
منه شاید که هر دو ظاهر باشند وشاید که هر دو مضمر باشند
وشاید که مختلف باشند پس این اقسام نیز چهارست با
اقسام چهارکانه بدل شانزده قسم شود بران قیاس که دانسته
شد مثال ظاهرین در بدل کل جاءنی زید اخوک ودر بدل بعض
جاءنی القوم ثلثهم ودر بدل اشتمال اعجبنی زید علمه ودر
بدل غلط جاءنی زید حمار ومثال مضمرین در بدل کل ضربته ایاه
ودر بدل بعض راس زید ضربته ایاه بران تقدیر که ضمیر ضربته
زید را باشد وضمیر ایاه راس را ودر بدل اشتمال علم زید اعجبنی
هو بران تقدیر که فاعل اعجبنی راجع با زید باشد وهو راجع
با علم او ودر بدل غلط چنانکه در موضعی که ذکر حمار وزید رفته
باشد کوئی رایته ایاه وضمیر اول زید را باشد ودوم حمار را
وامثله مختلفین ماخوذ کردد ازین امثله ثمانیه مذکوره بران
قیاس که دانسته شد وهیچ اسم ظاهر بدل کل نشود از ضمیر

الا از ضمیر غایب زیراکه ضمیر متکلم ومخاطب در مرتبه اعلاست از
تعریف ووضوح پس نشاید که اسم ظاهر که در مرتبه فروترست
ومقصود بالنسبة است قایم مقام وی شود واکر نه مقصود
بالنسبة در مرتبه فروتر باشد از مقدمه وتوطیه خود واین حکم
مخصوصست به بدل کل که مدلول ثانی عین مدلول اولست پس
تنزل ثانی از اول در مرتبه جایز نباشد اما در دیکر بدلها جایزست
که اسم ظاهر بدل از مضمر متکلم ومخاطب کردد زیراکه معنی مختلف
است وتفاوت در مرتبه نسبت با دو معنی جایزست لکن وقتی
که معنی یکی باشد نشاید که مقصود بالنسبة ادنی مرتبه باشد

عطف البیان عطف بیان تابعیست غیر صفة یعنی دلالة
نمیکند بر معنی قایم بذات متبوع چنانکه صفة دلالة میکند وعطف
بیان موضح متبوع خود است وباین قید خارج شد ازین
تابع دیکر وحاصل آنست که عطف بیان تابعیست که موضح متبوع
خود است نه بران وجه که صفة ایضاح متبوع خود کند زیراکه
صفة دلالة میکند بر معنی قایم بذات متبوع خود وآن ذات
بآن معنی واضح میشود وممتاز میکردد از غیر وعطف بیان اسمیست
که بآن اسم متبوع او واضح کردد وفرق میان عطف بیان
وبدل کل بحسب معنی در غایت روشنی است زیراکه بدل کل مقصود
بالنسبة است وعطف بیان مقصود بالنسبة نیست واما فرق
میان ایشان بحسب لفظ در مثل این قول شاعرست انا ابن
التارک البکری بشر که درین ترکیب نشاید که بشر بدل باشد

از بکلري و اگر نه البکري در حکم ساقط باشد و آنگاه ترکیب این
باشد که انا ابن التارک بشر و این جایز نیست زیرا که از قبیل
الضارب زید است پس متعین شود که عطف بیان باشد
و البکري در حکم ساقط نباشد و ترکیب التارک البکري از
قبیل الضارب الرجل باشد و ازین قبیل است انا الضارب
الرجل زید که زید درین بدل نمیشود بلکه عطف بیانست و در
بیشتر مواضع عطف بیان و بدل کل در ترکیب جایز می باشد
و [illegible] بعض آن دیگر مثلا جاءني اخوک زید می شاید که زید بدل
باشد و [illegible] عطف بیان باشد و از جهة لفظ هیچ مانعي نیست
[illegible] قصد نسبة با زید کرده است و اخوک را توطیه و مقدمه
ساخته است زید بدل کل باشد و اگر قصد نسبة با اخ کرده و مراد
وي از ذکر زید توضیح اخ است عطف بیان باشد و برین قیاس
است حال اقسم بالله ابو حفص عمر المبني چون فارغ شد از بیان
اسم معرب و احوال وي شروع کرد در بیان اسم مبني و احکام
وي و گفت اسم مبني بر دو قسمست یکي آنکه او را مناسبة باشد
با مبني الاصل که آن حرفست و فعل ماضي باتفاق و فعل امر حاضر
معلوم بقول اصح و جمله نیز من حیث انها جملة مبني الاصل است
و استحقاق وي مر اعراب محلي را بواسطه وقوع اوست در موقع مفرد
و این قسم از مبني مضمرات است و اخوات وي چنانکه معلوم گردد
و مناسبت اعم است از مشابهة زیرا که مشابهة آنست که یک چیز
مشترک باشد میان اسم مبني و مبني الاصل همچنانکه احتیاج بغیر

در تعیین

بحث المبني

در تعیین معني که مشترکست میان حرف و مضمرات مثلا و مناسبت
شاید که برین وجه باشد و شاید که بر وجه دیگر چنانکه ظرف که
مضاف گردد با جمله اینجا مناسبة و تعلق هست و اگر چه مشابهة
نیست و واجب بود بر مصنف که در تعریف معرب لم یناسب
ذکر کند بجاي لم یشبه دوم آن اسمیست که در تعریف معرب ترکیب
واقع نباشد چون زید و عمرو و خالد و امثال اینها اگر چه این
اسما مناسبة با مبني الاصل ندارند لیکن چون سبب استحقاق
اعراب ترکیبست و ازین اسما در صورة تعداد [illegible]
پس ایشان را استحقاق اعراب نباشد [illegible]
ایشان سکون بنایی باشد اینست مذهب [illegible]
قول اکثر نحاة است و حکم مبني آنست که مختلف نشود آخر وي
باختلاف عوامل یعني حکم وي مخالف حکم معربست و القاب حرکات
و سکون مبنیات ضمست و فتحست و کسرست و وقف و این القاب
حرکات را در معربات نیز استعمال کنند لیکن القاب حرکات اعرابي
را در مبنیات استعمال نکنند مثلا در جاءني زید گویند که زید
مضمومست و در حیث نگویند که مبني بر رفعست اسمای مبنیه
این انواع معدوده است که مذکور شد و تقیید کرد ظرف را
ببعض زیرا که بعض ظروف از قبیل معربات اند
مضمر اسمیست که موضوع شده باشد براي آنکسي که بوي تلفظ
کند چون انا و نحن یا موضوع باشد براي آنکسي که مخاطب باشد
بان لفظ چون انت انتي یا موضوع باشد از براي غایب یعني آنکه

که نه متکلمست و نه مخاطب لکن شرط وضع از برای غایب آنست
که متقدم شده باشد ذکر آن غایب لفظا چون زید هو القایم
یا معنی چون اعدلوا هو اقرب للتقوی لفظ هو راجعست با
عدل که مذکورست معنی در اعدلوا یا حکما چنانکه در ضمیر شان و در نعم
رجلا و در ربه رجلا مذکور شود ان شاء الله تعالی و ضمیر بر دو قسمست
متصل و منفصل منفصل آنست که مستقل باشد در تلفظ چون
انت و ایاک یعنی تلفظ بان توان کرد بر قانون لغت بی سبق
لفظ دیگر بروی و متصل آنست که مستقل نباشد بلکه بر قاعده لغه
تلفظ بوی نتوان کرد بی سبق لفظ دیگر چنانکه ضربتُ و ضربتَ
ضمیر بر سه قسمست مرفوع و منصوب و مجرور یعنی از برای هر حالتی
از رفع و نصب و جر صیغتی وضع کرده شده باشد مثلا انت
از برای مرفوعست و ایاک از برای منصوبست و یا در مثال غلامی
وی از برای مجرورست و چون صیغه ضمیر بحسب اختلاف این حالات
مختلف میشود بعضی توهم کرده اند که اعراب بر دو قسمست یکی صریح
چنانکه در جاءنی زید و رایت زیدا و مررت بزید چه صیغه زید بر حال
خود است و حرکات مختلف میشود از برای دلالة بر معانی معتوره
چنانکه مذکور شد و دیگری غیر صریح و این در مضمرات است که صیغه
مختلف میشود بحسب اختلاف حالات رفعی و نصبی و جری و این
سخنی ظاهریست و حق آنست که مضمرات از جمله مبنیات حقیقی
اند می بینی که هر یکی از انت و ایاک موضوع اند در مفردات لغت
و اگر چه اینجا معانی معتوره موجود نیست پس این اختلاف از برای

دلالة

دلالة بر معانی معتوره نباشد و این اختلاف را اعراب نگویند
بلی این اختلاف را مشابهتی هست با اختلاف اعرابیه و هر یکی
از دو قسم اول یعنی مرفوع و منصوب منقسم میشوند بمتصل و منفصل
و قسم سیوم که مجرورست متصل باشد زیرا که مجرور از جار منفصل
نمیشود خواه جار حرف جر باشد و خواه مضاف پس اینجا
احتیاج بانفصال نباشد بخلاف مرفوع و منصوب که هر یک
از این نمی شاید که متصل شود بعامل خود و می شاید که منفصل
شود پس اقسام ضمیر پنج است اول ضمیر مرفوع متصل مثل
ضربتُ و ضربتَ تا آخر و این دوازده صیغه است از برای هجده
معنی دوم ضمیر مرفوع منفصل مثل انا تا آخر و این نیز دوازده صیغه
است از برای همان هجده معنی سیوم ضمیر منصوب متصل مثل ضربنی
وانني تا آخر و این نیز دوازده صیغه است از برای همان هجده معنی
چهارم ضمیر منصوب منفصل مثل ایای تا ایاهن و این نیز دوازده
صیغه است از برای همان هجده معنی قسم پنجم ضمیر مجرور و آن جز متصل
نیست و صیغ او همچون صیغ منصوب متصلست مثلا کافست در ضربک
و کافست در مررت بک یک صیغتست مختلف بحسب نصب و جر که از حال
عامل معلوم شود ضمیر مرفوع متصل علی الخصوص
مستتر و پوشیده میشود در فعل ماضی از برای واحد مذکر غایب
و واحده مونث غایب چنانکه گویی زید ضرب و هند ضربت در ضرب
هو مستترست راجع بزید و در ضربت هی راجعست بهند لیکن در
ضرب زید و ضربت هند هیچ ضمیر نیست بلکه فاعل این دو فعل ظاهرست

و همچنین مستتر می باشد در فعل مضارع از برای واحد غایب
مذکر و واحد غایب مؤنث چون زید یضرب و هند تضرب بران
قیاس که در ضرب و ضربت دانسته شد و همچنین مستتر میشود در فعل
مضارع از برای واحد مخاطب مذکر چون تضرب و دایما فاعل این
فعل ضمیر مستتر است تاکد کویی تضرب انت اینی انت تاکید آن مستتر
باشد نه فاعل این فعل و همچنین مستتر میشود دایما در فعل مضارع
از برای متکلم مطلق خواه واحد و خواه متعدد چون اضرب و نضرب
که فاعل ایشان نیز دایما مستتر است و همچنین مستتر میشود در
صفة خواه اسم فاعل و خواه اسم مفعول و خواه صفة مشبهه مطلقا
خواه واحد و خواه تثنیه خواه جمع خواه مذکر خواه مونث چنانکه
کویی زید ضارب در ضارب هو مستتر است که فاعل اوست و در
الزیدون ضاربون هم مستتر است که فاعل اوست و این الف و واو
حرف اعراب اند نه ضمیر فاعل و برین قیاس است حال ضاربة و ضاربتان
و ضاربات مرفوع کفتیم زیرا که ضمیر منصوب و مجرور مستتر نشوند
و مرفوع متصل کفتیم زیرا که مرفوع منفصل کلمه ایست مستقل ل
استتار وی متصور نباشد لکن ضمیر مرفوع متصل که بمنزله
جزء الکلمه است جایز است در وی استتار که غایت اتصال است
و جایز نیست آوردن ضمیر منفصل الا جایی که متصل متعذر
باشد بنا بر آنکه متصل اخفست و مادام که مقصود باخف حاصل
شود مناسب نیست عدول باثقل و این تعذر متصل یا بتقدیم
ضمیر باشد بر عامل خود چنانکه کویی ایاک ضربت اکر این ضمیر

موخر

موخر بودی ضربتک بایستی کفت نه ضربت ایاک و یا بفصل میان
ضمیر و عامل وی چنانکه کویی ما ضربک الا انا او الا انت او
الا هو چون کلمه الا فصل کرد میان ضمیر و عامل وی اتصال
ممکن نبود پس ازین جهة منفصل شد فاعل از فعل و این فصل
بکلمه الا برای فایده حصر است و کلمه انما در مثل انما ضربت انا او انت
او هو سبب فصل ضمیر میشود زیرا که در قوة ما و الاست ای ما ضربک
الا انا و اکر فصل دیکر واقع شود میان ضمیر و عامل بچیزی که در
فصل او غرضی نباشد جایز نبود پس نشاید که کویی ضرب فی الدار
انا او انت او هو بلکه باید کفت ضربت فی الدار و یا بحذف
چنانکه کویی ایاک و الشر که اصلش اتقک بود بدل کردند باتق
نفسک تا دو ضمیر متصل که یکی فاعل باشد و یکی مفعول و هر دو راجع
بیک شیء جمع نشوند و چون اتق انداخته شد ضمیر عود کرد و چون
عامل محذوف بود منفصل شد زیرا که اتصال ضمیر بعامل وی باشد
یا تعذر بسبب آن باشد که عامل ضمیر معنوی باشد چنانکه ضمیر
مبتدا واقع شود یا خبر چون انا زید و زید انا زیرا که اتصال ر
ملفوظ با معنوی معقول نیست و یا سبب آنکه عامل در ضمیر حرف
باشد و ضمیر مرفوع باشد چنانکه کویی ما انت قیاما در اینجا انفصال
ضمیر واجبست که اکر متصل شود لازم آید که در بعض مواضع مستتر
کردد چنانکه در ضمیر مرفوع متصل معلوم شد و حرف را صلاحیت آن
نیست که ضمیر در و مستتر کردد اما اکر ضمیر منصوب یا مجرور باشد
بحرف متصل تواند بود چون انه و به زیرا که آن محذور لازم نمی آید

و یا بسبب آن باشد که ضمیر مسند شده است، بوی صفتی که
ان صفة جاریست بر غیر انکسی که این صفة ازان اوست خواه
در محل اشتباه باشد چنانکه گوئی زید عمرو ضاربه هو اگر این
ضمیر هو که فاعل ضاربست منفصل نشود معلوم نگردد که
زید ضارب عمرو است یا عمرو ضارب زید است لکن چون
منفصل شد معلوم گشت که زید ضارب عمرو است و ضارب
صفة اوست و جاری گشته و خبر شده است از عمرو اگر چنین
گوئی که زید عمرو ضاربه ی انفصال ضمیر معلوم شود که عمرو ضارب
زید است و اینجا صفة جاری بر صاحب خود است و خواه محل
اشتباه نباشد چنانکه گوئی هند زید ضاربته هی در اینجا
نیز انفصال ضمیر التباس نیست زیراکه از تانیث ضاربه را
و تذکیر ضمیرب که بعد ازوست معلوم شود که هند زید را زده است
و اگر مقصود ان باشد که زید هند را زده است چنین باید گفت
هند زید ضاربها و انفصال درین محل از برای طرد الباب
است چون دو ضمیر بایکدیگر جمع شوند و اولین
متصل شود بعامل اگر یکی از ایشان مرفوعست تا جا مقدم
شود و ضمیر ثانی متصل باید بود البته بنابر انکه ضمیر مرفوع را
شدة اتصالست با عامل پس گوییا هیچ فاصله نیست میان
عامل و ضمیر ثانی پس اتصال ثانی واجب بود خواه ان ضمیر
مرفوع اعرف باشد از ان ضمیر دیگر چنانکه گوئی ضربتک و خواه
اعرف نباشد چنانکه گوئی زید ضربک و نشاید که گوئی ضربت ایاک

ازید

و زید ضرب ایاک و اگر هیچ کدام ازین دو ضمیر مرفوع نباشد پس
حال خالی نیست ازانکه یکی ازین دو ضمیر اعرفست از ان دیگر یا
اعرف نیست اگر اعرف باشد و ان اعرف را مقدم داشته تو
در ضمیر ثانی مخیر باشی اگر خواهی متصل آوری چنانکه در اعطیتکه
که کاف که ضمیر مخاطبست اعرفست از ضمیر غایب و او را مقدم
داشته و اگر خواهی منفصل آوری چنانکه در اعطیتک ایاه
بنابر انکه آنچ مقدمست اعرفست پس گوییا او فصل میکند میان
عامل و ضمیر ثانی ازان جهة که ضمیر اول مرفوع نیست و شدة اتصال
چنانکه در مرفوعست ندارد پس گوییا فصل کرده است میان
عامل و ضمیر ثانی پس ضمیر ثانی منفصل باید بود و همچنین است
حال در ضربتک زیراکه ضمیر مجرد رمتکلم که مقدمست اعرفست از ضمیر
مخاطب پس جایز [illegible] منفصل باشد چنانکه گوئی
العجبنی ضربیک و جایزست که منفصل باشد چنانکه گوئی ضربی
ایاک بنابران دو وجه که گفته شد در اعطیتکه و اعطیتک ایاه
و اگر هیچ کدام از ضمیرین اعرف نباشد فصل ثانی واجب بود چنانکه
در اعطیته ایاه یا اعرف باشد و ان اعرف مقدم نباشد ضمیر ثانی
منفصل باید بود چنانکه در اعطیته ایاک بنابر انکه چون دو ضمیر
متساوی اند ضمیر اول فصل میکند میان عامل و ضمیر ثانی و همچنین
وقتی که اعرف مقدم نباشد غیر اعرف فاصل باشد بطریق
اولی پس فصل ضمیر ثانی واجب باشد
مختار در خبر کان و اخوات وی آنست که ضمیر منفصل باشد چنانکه

گوئی کان زید قایا وکنت ایاه زیرا که خبر کان در اصل خبر
مبتدا است وخبر مبتدا ضمیر منفصل باید بود زیرا که عامل وی
معنوی است واتصال نیز جایز است چنانکه گوئی وکنته
بنا بر آنکه خبر کان شبیه است بمفعول وضمیر مفعول در مثل ضربته
واجب الاتصال است پس باید که در شبیه مفعول اگر اتصال
واجب نباشد لا اقل جایز باشد لکن رعایت اصل اولی که خبر
مبتدا است مختار واولیست از رعایت مشابهة او با مفعول واکثر
در استعمال آنست که بعد از لولا ضمیر مرفوع منفصل باشد چنانکه
گوئی لولا انت لکان کذا زیرا که آن ضمیر مبتدا است که خبر او واجب
الحذفست چنانکه دانسته شد ودر بعض لغات لولاک لکان
کذا آمده است اخفش گوید که کاف بعد از لولا ضمیر مجرور نیست که
بجای ضمیر مرفوع واقع شده است وهمچنان مبتدا است که ضمیر مرفوع
بود بنا بر آنکه بعضی از ضمایر بجای بعضی واقع میشود چنانکه گوئی
ما انا کانت انت درین مقام ضمیر نیست مرفوع واقع بجای مجرور
پس جایز باشد که کاف در لولاک ضمیری باشد مجرور واقع بجای
مرفوع وسیبویه گوید که لولا درین مقام حرف جرست وکاف ضمیر
مجرورست واقع در موقع خود پس اخفش تصرف کرده است در
ما بعد لولا وسیبویه تصرف کرده است در نفس لولا وهمچنین اکثر
در استعمال آنست که متصل بعسی واخوات وی ضمیر مرفوع باشد وچنین
گفته شود که عسیت عسیتما تا آخر زیرا که این ضمیر فاعلست ومتصل
شده بفعلی که عاملست در وی ودر بعض لغات عساک عساکما تا آخر

آمده

آمده است اخفش گوید که این کاف ضمیر منصوبست واقع
در موقع مرفوع وسیبویه گوید که عسی اینجا محمولست بر لعل در
عمل بواسطه تقارب ایشان در معنی پس در اینجا نیز اخفش
تصرف در ضمیر کرده است وسیبویه در فعل که عامل آن ضمیرست
وهر گاه که یا که ضمیر متکلمست متصل شود بفعل
ماضی نون وقایه واجب شود در همه صیغهای ماضی تا کسره
در فعل در نیاید واز این جهة این را نون وقایه خوانده اند
پس ضربنی باید گفت نه ضربی وبرین قیاسست ضربانی وضربونی
تا آخر وهمچنین واجبست نون وقایه با یا در فعل مضارع وقتیکه
عاری باشد از نون اعراب چنانکه گوئی یضربنی وتضربنی
ویضربنی وتضربنی واگر نون اعراب باشد با فعل مضارع
تو مخیر باشی در آوردن نون وقایه وترک آن پس جایز باشد که گوئی
یضرباننی ویضربانی وتضربانی وتضربانی ویضربوننی ویضربونی
وتضربوننی وتضربونی وتضربیننی وتضربینی اگر نون آوری
قیاسی باشد بر اخواتی که عاری اند از نون اعراب واگر ترک
کنی بنا بر آن باشد که نون اعراب خارجست از فعل پس احتیاج
نباشد که نون را از کسره نگاه داری می بینی که این نون بعد
از الف تثنیه مکسور کردانی وگوئی لدنی وهمچنین مخیری
در آوردن در انّ واخوات وی که انّ وکانّ ولکنّ است اگر
نون آوری بنا بر آنکه مشابهة این حروف باشد با فعل واگر ترک
کنی بنا بر کراهة اجتماع نونات باشد ودر لیت نون آوردن

مختار اولیست زیراکه مشابهت است و اجتماع نونات نیست
و همچنین مختار در من و عن و قد و قط آوردن نونست با این حروف
و اسما و افعال با قلت حروف این کلمات باقی مانند بر سکون
خود پس منّی و عنّی و قدنی و قطنی اولیست از منی تا آخر و کلمهٔ
لعل عکس لیت و اخوات اوست یعنی مختار در وی ترک نونست
پس لعلی اولیست از لعلنی بنا بر آنکه حروف این کلمه بسیار است
و نون با لام قریب المخرج است پس ترک وی در اینجا بهتر باشد با وجود
مشابهت او بافعل   در میان مبتدا و خبر متوسط میشود صیغتی
ضمیر مرفوع منفصل موافق مبتدا در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و
تانیث تا فصل کند میان آنکه ما بعد وی صفت ما قبل وی است یا خبر است
از وی یعنی دلالت کند بر آنکه ما بعد وی خبرست نه صفتست و این
توسط قبل از دخول عوامل مبتدا و خبر می باشد چنانکه گوئی
زید هو العالم اگر کلمهٔ هو نبودی احتمال بودی که العالم خبر باشد
از زید و احتمال بودی که صفت وی باشد و خبر بعد از آن مذکور
شود و بواسطهٔ کلمهٔ هو معاین شد که العالم خبرست نه صفت
و بعد از دخول عوامل می باشد چنانکه گوئی کان زید هو القایم
و این صورت ضمیر مرفوع منفصل را فصل میخوانند پیش بصریان
از جهت آنکه او جدا میکند خبر را از احتمال صفت و عماد میخوانند
پیش کوفیان بنا بر آنکه اعتماد بر اوست در جدا کردن خبر از
صفت و شرط توسط این صیغه آنست که خبر معرفه باشد
تا او را احتمال وصفیت مبتدا معرفه باشد و احتیاج افتد

خبر
بدل

بجدا

بجدا کردن خبر از صفت یا افعل تفضیلی باشد مستعمل بمن
زیرا که این افعل تفضیل مشابهت دارد با معرفه در آنکه مفضل
علیه معلوم است همچنانکه در افعل تفضیل معرف بلام مفضل
علیه معلوم و معهود است در مثل زید هو الافضل پس بواسطهٔ
این مشابهت افعل من کذا را حکم معرفه دادند و این صیغه را
آوردند و اگر چه این خبر که افعل من کذا است احتمال وصفیت
مبتدا معرفه ندارد چنانکه گوئی کان زید هو افضل منک و نزدیک
خلیل این صیغه حرفست نه ضمیر و از این جهتست که او را هیچ محلی
از اعراب نیست و در لغت بعضی از عرب این صیغه را ضمیر میدارند
و ما بعد او را خبر او میگردانند چنانکه در قرائت شاذه آمده و ما
ظلمنا هم و لکن کانوا هم الظالمون پس هم با ما بعد خود جمله باشد
اسمی در محل نصب بر آنکه خبر کان است   پیش از جمله
اسمی یا فعلی ضمیر مفرد غایب متقدم میشود و آن ضمیر را ضمیر شان و قصه
خوانند زیرا که مفرد مذکرست یعنی امر و شان است چنانکه گوئی
هو زید قایم و قل هو الله احد ای الامر والشان زید قایم والله
احد و اگر مفرد مونث است یعنی قصه است چنانکه گوئی هند
ملیحة و آن ضمیر غایب مفسر بان جمله که بعد از وست و آن ضمیر شاید
که منفصل باشد چنانکه گفته شد و شاید که متصل بارز باشد
چنانکه گوئی انه زید قایم و فانها لا تعمی الابصار و شاید که
متصل مستتر باشد چنانکه گوئی کان زید قایم در کان ضمیر شان
است که اسم اوست و این جمله خبر کان و مفسر آن ضمیر است و این

هی

انفصال و بروز و استتار بحسب عوامل است یعنی اگر عامل اقتضای
انفصال کند چنانکه عامل در ضمیر ابتدا باشد آن ضمیر منفصل
بود و اگر عامل ان و اخوات او باشد آن ضمیر متصل بارز باشد
و اگر عامل کان و اخوات وی باشد آن ضمیر مستتر گردد و حذف
ضمیر شان کردن لازمست بنا بر آنکه مشابهت ان با فعل بیش از
مشابهت ان است و ان مخففه در بعض مواضع عمل کرده است و عمل
ان هیچ جای ظاهر نیست پس از ین گفته اند که اسم ان مخففه دایما
ضمیر شان محذوفست و لازم نیاید که اقوی عمل نکند و اضعف
عمل کند و بدانکه این ضمیر در استعمال وقتی مونث باشد که در الجمله
که بعد از وست مونثی باشد عمده چون هی هند ملیحة و انها لا تعمی
الابصار و هرگاه که در ان جمله مونث نباشد یا مونثی باشد
که عمده نباشد در کلام بلکه فضله باشد آن ضمیر در استعمال مونث
نیامده است و اگرچه قیاس جواز تانیث است پس مثل هی زید
قایم و هی ضربت هندا در کلام عرب نیافته اند
اسماء اشاره در اصطلاح نحویان اسمی چند اند که موضوع شده
اند از برای آن چیزی که بوی اشارت کرده شود و ان اسماء
پنج گانه و قیاس ان بود که شش بودندی سه برای مذکر واحد
و تثنیه و جمع و سه از برای مونث برین قیاس لیکن در جمع
میان مذکر و مونث فرقی نکرده اند و اگرچه در تثنیه فرق کرده
اند بر عکس حال ضمایر یکی از ان اسماء ذا است از برای مفرد
مذکر از هر جنسی که باشد و دوم از برای تثنیه مذکر ذان

در حال

در حالهٔ رفعی و ذین در حالهٔ نصبی و جری سیوم از برای
واحد مونث و آن تا است در حالهٔ رفعی و تین است
در حالهٔ نصبی و جری پنجم از برای جمع خواه مذکر و خواه
مونث و ان اولا است ممدود و مقصور و لاحق میشود با دل
اسماء اشاره ها تنبیه تا مخاطب غافل نشود از اشاری
که با اسم اشاره مقارنست و بواسطهٔ ان اشاره مشار الیه
متعین میگردد و متصل میشود با آخر اسماء اشاره حرف خطاب
و آن پنج صیغه است بر طریقه ضمایر متصله مخاطب که در میان
تثنیه مونث و مذکر فرقی نیست و چون پنج اسم اشاره
را ضرب کنی در پنج حروف خطاب پنج گانه یعنی هر یکی را از
اسماء اشاره با حروف خطاب پنجگانه مقترن کنی دایی مجموعها
بیست و پنج شود مثلا در ذا گویی ذاک ذاکما ذاکِ ذاکم
ذاکن این پنج است و برین قیاسست حال دیگر اسماء اشاره
چنانکه گویی ذانک ذانکِ ذانکما ذانکم ذانکن و بالجمله در اسم
اشاره ملاحظهٔ حال مشار الیه باید کرد در افراد و تثنیه
و جمع و تذکیر و تانیث و در حرف خطاب ملاحظهٔ حال مخاطب باید
کرد درین حالات که گفته شد در میان نحویان گفته
میشود که اسم اشاره چون مجرد باشد از کاف خطاب و از لام
و آنچه قایم مقام لام است ان اشاره بقریب باشد چنانکه ذا و اگر
با کاف خطاب باشد بی لام و یا قایم مقام لام ان اشارت
بمتوسط باشد میان قریب و بعید چون ذاک و اگر با لام باشد

تا است و چهارم از برای تثنیه مونث آن

ذاک ذاکما
ذ

ان اشارة ببعید باشد چنانکه ذلک وذلکما وتلک وتلکما واولائک
وهمچنین اگر باشد باید باشد که قایم مقام لامست اشارة را
ببعید بود چنانکه گویی ذانک وتانک وکلمه ثمّ وثمّه مذکورست
بعد ازو از برای اشارة اند بمکان خاصه بخلاف اسماء اشارت
سابقه که اینها عام اند در همه اشیاء مشار الیها وچون اسماء
اشارة در تعیین مراد محتاج اند بغیر که آن اشارتست مشابه
شدند با حروف در احتیاج بغیر پس مبنی گشتند ونحویان را در
ذان وذین وتان وتین خلافست که معرب اند یا مبنی وصحیح
آنست که مبنی اند لکن از برای مرفوع صیغتی نهاده اند واز
برای منصوب ومجرور صیغتی دیگر بر قیاس ضمایر واین موجب
اعراب نیست م از جمله مبنیاتی که از قبیل اسماست
اسماء موصول است واسم موصول آن اسمیست که نگردد جزوی
تام از کلام خواه عمده خواه فضله الا بصله وعایدی وصله
موصولات جمله باشد خبریه انشائی وعاید بموصول ضمیری
باشد راجع باو والف لام ممتازست از سایر موصولات
بآنکه صله او در صورة اسم فاعلست یا اسم مفعول بنا بر آنکه
مشابهة دارد با الف ولام تعریف که مخصوصست باسما پس از جمله
خبریه که صله موصول میشود صورة اسم فاعل یا اسم مفعول ساخته
اند تا مشابهة او را با لام تعریف رعایة کرده باشند وبحسب
معنی آن اسم فاعل واسم مفعول بمعنی جمله فعلیه خبریه باشند مثلا
الضارب والمضروب بمعنی الذی ضرب والذی ضُرب است

وموصولات

وموصولات این کلماتست که مذکور شده است الذی از برای
مفرد مذکر والتی از برای مفرد مونث واللذان در حالة رفعی واللذین
در حالة رفعی واللذین در حالة نصبی وجری از برای مثنی مذکر
واللتان واللتین از برای مثنی مونث والاولی والذین از
برای جمع مذکر وباقی از برای جمع مونث واز جمله موصولات
لفظ مَن وماست مَن از برای اولی العلم وما از برای اولی العلم
وغیر آنها واین هردو بحسب لفظ مفرد مذکر اند وبحسب معنی شامل
اند جمیع اقسام را مفرد ومثنی وجمع مذکر ومونث وهمچنین کلمه ایّ
وایّة موصول است ایّ از برای مذکر وایّة از برای مونث
وهمچنین کلمه ذو موصولست در لغت قبیلهٔ طی چنانکه شاعر ایشان
گوید وبئر ذو حفرت وذو طویت ای بئر التی حفرتها والتی طویتها
واین ذو غیر آنست که از اسماء ستة است وبمعنی صاحبست و
همچنین کلمة ذا موصولست لیکن بعد از ما استفهامیه نه در جایی
دیگر واین غیر آن ذاست که از اسماء اشارت است واز جمله
موصولات الف ولامست واین مخفف الذی واخوات اوست
مثلا الذی را تخفیف کرده اند بحذف یا وگفته اند الذ وبعد از آن
تخفیف کرده اند بحذف ذال واقتصار کرده اند بالف ولام
وبدین قیاسست حال اخوات الذی پس الف ولام بمعنی الذی
والتی باشد تا آخر واین الف ولام غیر الف ولام تعریفست زیرا که
این الف ولام موصولست وآن الف ولام اسمیست از برای
تعریف ضمیری که عاید باشد بموصول چون مفعول باشد

حذف او در کلام جایزست و بسیارست زیرا که مفعول فضله
است و موصول با صله طولی دارد پس تخفیف بحذف مطلوب
باشد و عاید اگر مرفوع باشد و فاعل باشد حذفش جایز
نباشد و اگر مبتدا باشد حذفش جایز باشد اما بسیار
نیست در کلام و همچنین اگر مجرور باشد حذفش اندکست زیرا که
مؤدی بحذف جار نیز هست پس کثرة محذوف لازم آید
هرگاه که باستعانت الذی یا اخوات او خبر دهی بتعیین از اسمی
مبهمی که واقع شده است طرف نسبة خبریة معلومه مر مخاطب را
خواه نسبة اسنادی باشد و خواه غیر ان الخامسه چیز رعایت
باید کرد اول آنکه موصول را در صدر کلام آوری دویم در موضع
ان اسم مبهم که مقصود تعیین است بنزد مخاطب ضمیری بنهی که
راجع باشد بان موصول سیم آن اسم که خصوصیتش مخاطب را
معلوم نبود مؤخر گردانی و خبر سازی ازان موصول با صله مثلا
در زید منطلق اگر مخاطب را معلوم باشد که شخصی منطلق است
و نداند که آن شخص کیست علی التعیین چنین باید گفت الذی
هو منطلق زید و اگر مخاطب را معلوم باشد که زید را حالتیست
و نمیداند که ان انطلاقست یا قیام چنین باید گفت الذی زید
هو منطلق زید و در مثل ضربت زیدا چون مخاطب را معلوم باشد
که تو شخصی را زده و ان شخص را علی التعیین نمیداند چنین باید
گفت الذی ضربته زید و در مثل ضرب زید عمرا اگر خصوصیة
زید را نداند چنین باید گفت الذی ضرب عمرا زید ان ضمیر که

بجای

مستتر است

که بجای زید نهاده شد مستتر گشت در فعل و اگر عمرو را بخصوصیة
نداند چنین باید گفت الذی ضربه زید عمرو و ان ضمیر که بجای عمرو
واقع شد متصل گشت بفعل و مقدم شد بر فاعل و حکم الف
لام در اخبار حکم الذی است لکن اخبار بالف ولام در جمله
فعلیه متصور شود تا ازانجا اسم فاعلی یا اسم مفعولی که صلة
الف لام شود توان ساخت و در جمله اسمیه این معنی متصور
نیست پس اگر زانکه خبر دهی از زید از ضربت زیدا باستعانة
الف ولام چنین باید گفت الضارب انا زید زیرا که چون این
اسم فاعل از فعل ساختی و صله الف ولام گردانیدی و الف
ولام عبارتست ازان مبهمی که فی الواقع زید است و ضارب
متکلمست پس این صفتی باشد جاری علی غیر من هوله فاعل
اورا ابراز باید کرد چنانکه معلوم شد پس اگر بالذی خبر دهی
چنین گویی که الذی ضربته زید چنانکه معلوم شد و اگر بالف
ولام خبر دهی گویی الضارب انا زید چنانکه معلوم شد

چون متعذر شود امری ازین امور ثلاثه

که شرط اخبار ند بالذی متعذر شود ان اخبار و ازاینست
که اخبار بالذی ممتنع است از ضمیر شان بنا بر آنکه ضمیر شان واجب
است که در صدر جمله باشد که مفسر اوست تا مخاطب اولا امری
مبهم فهم کند مشتاق شود بدانستن ان و توجه کند بان تا چون
تفسیر ان مذکور گردد در ذهن مخاطب متقرر و متمکن شود پس
تاخیر ضمیر شان از موضع خود و گردانیدن او خبر از موصول جایز

نباشد پس نشاید که در مثل هو زید منطلق چنین گویی الذی
هو زید منطلق هو تا هو اول که بجای ضمیر شانست راجع شود
بموصول و هو دوم که ضمیر شانست خبر گردد از موصول و همچنین
متعذرست خبر دادن از موصوف وحده زیرا که ضمیری که بجای
ان موصوف واقع شود باید که موصوف گردد بصفت ان موصوف
لکن ضمیر صلاحیت موصوفیت ندارد چنانکه معلوم شد پس در مثل
جاءنی زید العالم نشاید که گویی الذی جاءنی هو العالم زید زیرا که
این هو که بجای زید واقع شد باید که موصوف گردد بعالم و این باطلست
و همچنین اگر ان ضمیر مستتر شود در فعل چنانکه واجبست درین مثال لازم
اید که ضمیر مستتر موصوف شود بعالم و همچنین از صفت وحدها خبر
نتوان داد مثلا از عالم درین مثال اخبار بالذی متصور نشود زیرا که
ضمیری که بجای العالم واقع شود صفت زید باشد و ضمیر صلاحیت
وصفیت ندارد چنانکه صلاحیت موصوفیت ندارد اما خبر از مجموع
موصوف مع الصفة جایز باشد چنانکه درین مثال گویی جاءنی
زید العالم ان ضمیر که بجای موصوف مع الصفة نهاده مستتر شد
در فعل راجع با موصول و مجموع موصوف با صفت خبر گشت از ان
موصول و همچنین ممتنع است اخبار بالذی از مصدری که او عمل
کرده باشد زیرا که ضمیری که بجای ان مصدر واقع شود باید که ان
عمل کند که مصدر کرده بود لیکن ضمیر را ان اعمال نتوان کرد
پس در مثل اعجبنی ضرب زید عمرا نشاید که اخبار کند از ضرب
وحده زیرا که ضمیری که بجای او واقع شود باید که فاعل را مرفوع

کرده اند

کرده اند و مفعول را منصوب و این معنی متصور نیست لکن اخبار
از مصدر با معمول خود جایز باشد چنانکه گویی الذی اعجبنی ضرب
زید عمرا ان ضمیر که بجای مصدر با معمول خود واقع شد مستتر گشت
در فعل راجع با موصول و ان مصدر با معمول خود خبر شد از موصول
و همچنین متعذرست خبر دادن از حال زیرا که حال واجبست
که نکره باشد و ضمیر معرفه پس نشاید که ضمیر بجای حال واقع
شود و همچنین متعذرست اخبار از ضمیری که مستحق غیر موصول
است زیرا که ضمیری که بجای آن ضمیر واقع شود باید که با مستحق
آن ضمیر راجع گردد پس موصول را در صله ضمیری رابط نباشد
و این باطلست و اگر ان ضمیر موضوع را از جای ضمیر اول راجع گردانی
با موصول ان مستحق محروم گردد مثلا در زید ضربته نشاید خبر دادن
ازین ضمیر مفعول که راجعست با زید بنا بر انکه ضمیری که بجای ان ضمیر واقع
شود اگر چه راجع شود با موصول زید محروم گردد از ضمیری که مستحق
آنست و اگر راجع گردد با زید موصول بی عاید ماند و همچنین متعذر
است اخبار از اسمی که مشتمل است بر ان ضمیری که مستحق غیر آن
موصولست زیرا که ضمیری که بجای آن اسم واقع شود اگر راجع
شود با موصول ان مستحق محروم ماند و اگر راجع شود با ان مستحق
موصول بی عاید ماند پس در مثل زید ضربت غلامه اخبار از غلام
نشاید زیرا که ضمیری که بجای او واقع شود اگر عاید شود با موصول
زید بی ضمیر ماند و اگر راجع شود با زید موصول بی عاید گردد و هر دو
باطلست

کلمه ما حرف باشد چون ما کافه در انما زید قایم

وما نافيه در ما ضربت زيدا وما زيد قايما واسم باشد وآن موصوله
باشد نحو عرفت ما اشتريته واستفهاميه باشد چون ما عندك
وما فعلت وشرطيه باشد چون ما تصنع اصنع وما يفتح الله للناس
من رحمة فلا ممسك له وموصوفه باشد يا بمفرد چنانكه گويي مررت
بما معجب اي بشيء معجب ويا بجمله چون قول شاعر ربما تكره النفوس
من الامر ناقصة باشد بمعنى شيء چون فنعما هي اي فنعم شيئا هي
وصفة باشد چون لامر ما يسود من يسود اي لامر من الامور
وكلمة من همچون كلمه ما ست در جميع اقسام الا در تام وصفة كه كلمة
من بدين دو وجه نيامده موصوله چون عرفت من ضربته واستفهاميه
چون من عندك وشرطيه چون من تضرب اضرب وموصوفه چون رب
من انضجت غيظا صدره اي رب شخص موصوف بما ذكر وكلمه اي
واية همچون كلمه من است در جميع اقسام وصفة نيز آمده است زياده
بر اقسام من موصوله چون لننزعن من كل شيعة ايهم اشد على
الرحمن عتيا واستفهاميه چون ايهم عندك وشرطيه چون ايهم ضربت
ضربت وموصوفه چون يا ايها الرجل ويا ايتها النفس وصفة
چون مررت برجل اي رجل وبامراة اية امراة
كلمه اي بجهت مونث خود معرب است تنها در همه اقسام مذكوره الا
وقتي كه وي موصوله باشد وصدر صله وي محذوف باشد چنانچه
در اية لننزعن من كل شيعة ايهم اشد اي لننزعن من كل شيعة
ايهم هو اگر هو مذكور بودي ايهم منصوب بودي بنابر المفعول
و چون محذوف شد اي مبني گشت بر ضم وسبب اعراب اي با انكه

موصولات

موصولات مجموع اند بواسطه مشابهة با حروف در احتياج بغير
آنست كه اي مستلزم اضافه است وازين جهتست كه هاي
تنبيه در يا ايها الرجل زياده كرده اند تا عوض از مضاف
اليه باشد واضافه از خواص اسمست پس اسميه اي با
اضافه متقوي گردد واصل در اسما اعرابست پس ازين جهة
رجوع كرد با اصل خود لكن چون صدر صله محذوف شود احتياج
متضاعف گردد پس اضافه مقاوم با مشابهة نتواند گردد وازين
جهة مبني بر ضم شد همچنانكه در صورة نداء در ماذا صنعت دو وجهست وجه
اول انكه ما استفهامي باشد وذا بمعنى الذي باشد اي ما الذي صنعته
پس ما مبتدا باشد وما بعد وي خبر يا عكس وآن جواب او برفع باشد
چنانكه گويي خير اي الذي صنعته خير تا جواب مطابق سوال
باشد در انكه هر دو جمله اسميه اند وجه دوم انست كه ما استفهامي
باشد در محل نصب بفعلي كه در ما بعد او مذكور است ولفظ ذا زايد
باشد اي اي شيء صنعت وآن جواب او بنصب باشد تا مطابق
سوال شود در انكه هر دو جمله فعليه اند چنانكه گويي خيرا اي صنعت
خيرا   الفاظي چند كه صيغه ايشان نه صيغه
فعلست ومعني ايشان معني فعلست انرا اسماء افعال خوانند وان
الفاظ بر دو قسم اند يك قسم انكه بمعنى امر حاضر باشد چون رويد زيدا
اي امهله وبله زيدا اي دعه وقسمي ديگر انكه بمعنى فعل ماضي باشد
چون هيهات وشتان بمعنى بعد وافترق واين هر دو قسم مبني اند
بواسطه مشاركة ايشان در معنى با مبني الاصل كه امر حاضر و فعل

ماضیست و از جملهٔ اسمای افعال صیغهٔ فَعَالِ است که بمعنی امر حاضر
باشد و این صیغه از ثلاثی مجرد قیاسیست چون نَزالِ بمعنی
انزل و تراکِ بمعنی اترک و ضرابِ بمعنی اضرب و مَناعِ بمعنی
امنع و در بناء این فعال هیچ نحوی را نزاع نیست و همچنین مبنی است
باتفاق فعال که معدولست از مصدر معرفه چون فجارِ که معدول
است از الفجرة و حمادِ که معدولست از المحمدة و فعال که معدولست
از صفت مؤنث چون یا فساقِ که معدولست از فاسقة و یا خباثِ
که معدولست از خبیثة و یا لکاعِ که معدولست از لکعاء این
هر دو مبنی اند بواسطهٔ مشابهت با فعال که بمعنی امر است و از اسمای
افعالست در وزن و عدل لکن در فَعالِ که علم اعیان مؤنث است
چون قَطامِ و حذامِ و غلابِ و حضارِ و نظایر آن اختلاف
واقعست در لغت عرب نزد اهل حجاز اینها نیز مبنی است همچو
اخوات ثلاث خود و نزدیک اکثر بنی تمیم مجموع این قسم معربست
الا آن جزوی که در آخر آن را باشد که پیش اکثر بنی تمیم آنکه
آخر او راست مبنی است بر کسره این جمهور بنی تمیم که معرب داشته
اند فعال را که علم اعیان مؤنث است او را لا ینصرف کردانیده
اند بواسطهٔ علمیة و تانیث چون جاءتنی حذامُ و رایت
حذامَ و مررت بحذامَ و در منع صرف احتیاج بتقدیر عدل
نیست چنانکه تنبیه رفت در ما تقدم و این جمهور حضار را مبنی
کردانیده اند بر کسر زیرا که را حرف مکرر است و احتیاط جهت
با مانع از برای تخفیف و چون مبنی باشد بر کسر در حضار حضار

نتوان گفت

نتوان گفت و اگر معرب باشد کسره در و نبود و اماله متصور نگردد
و بعضی اندک از بنی تمیم فرقی نکرده اند میان حذام و حضار و همه
را معرب کردانیده اند و قول این بعض بقیاس اقربست و آن
کسانی که در مثل قطام عدل تقدیر کرده اند از برای منع صرف
در لغت تمیم با آنکه احتیاج نیست بآن تقدیر تمسک ایشان آنست
که چون در این سه فعال عدل هست چنانکه معلوم شد پس مناسب
آن باشد که در اینجا نیز عدل تقدیر کنند و اگرچه احتیاج نیست
بوی از برای منع صرف و از آنچه گفته شد معلوم کردد که باب
قطام در اکثر نسخ کافیه در باب منع صرف از بهر چه مذکور شد
و در بعض نسخ از بهر چه محذوف کشته

از جملهٔ مبنیات لازمة البناء اسمای اصواتست و آن عبارتست
از هر لفظی که حکایت کرده شود بوی صوتی از اصوات همچنانکه
غاق که حکایهٔ صوت غرابست یا لفظی که بوی آواز کنند باب
بهایم را چنانکه گویند نخ در وقت خوابانیدن شتر و اسمای افعال
و اسمای اصوات بسیار اند و محتاج اند بضبط تفاصیل آن و آنچه
درین کتاب مذکور است مجملیست مختصر از آن تفاصیل بر وجه کلی

المرکبات از جملهٔ مبنیات مرکبات اند و مراد بمرکبات درین
مقام نیز اسمیست که مترکب شده باشد از دو کلمه که میان آن
دو کلمه نسبتی نباشد و آن اگر جزو ثانی از آن اسم مترکب از
کلمتین متضمن معنی حرف باشد هر دو جزء مبنی شوند اما جزء اول
بواسطهٔ آنکه بمنزلهٔ جزء کلمه است چون زای زید و اما جزء ثانی بواسطه

کل لفظ حکی به صوت او
صوت به البهائم فالاول
کغاق والثانی کنخ م

کل اسم رکب من کلمتین لیس
بینهما نسبة فان تضمن الثانی
حرفا بنیا کخمسة عشر وحادی عشر
واخواتها الا اثنا عشر
والا اعرب الثانی کبعلبک
وبنی الاول فی الافصح
م

متضمن معنی حرف چون احد عشر و خمسة عشر تا تسعة عشر و همچنین
احدی عشرة تا تسع عشرة و چون حادی عشر و حادیة عشرة الا
تا تاسع عشر و تاسعة عشرة که درین مجموع هر دو جزء مبنی اند بسبب
آنکه گفته شد الا اثنی عشر و اثنتی عشرة که جزء اول درین
هر دو معرب اند بواسطهٔ مشابهة ایشان با مضاف از جهت
حذف نون در ترکیب با آنکه جزء ثانی مبنی است و اگر جزء ثانی
متضمن معنی حرف نیست جزء ثانی معرب باشد و جزء اول مبنی
در افصح لغات چون بعلبک و معدیکرب و حضرموت و بختنصر
که اینها همه اعلام اند و اعراب بر آخر ایشان جاری است
با منع صرف و جزء اول مبنی است و درین قسم دو لغة دیگر هست
یکی آنکه جزء اول را معرب دارند و اضافه کنند بجزء ثانی و جزء
ثانی منصرف که دارند چنانکه گویی هذه بعلبک و رایت بعلبک و مررت
ببعلبک و دوم آنکه جزء اول را اضافه کنند با ثانی و ثانی
را لاینصرف دارند چنانکه هذه بعلبک و رایت بعلبک و مررت
ببعلبک لیکن لغة اولی افصح است و اولی
از جملهٔ مبنیات کنایات است و مراد بکنایه لفظیست که دلالة کند
بابهام بر معنی که روشن است در عبارتی دیگر و مقصود درین موضع
کنایات مبنیه است نه کنایات معربه چون فلانه و فلان زیرا که
بحث در مبنیات است و لفظ کم با این تعبیر که گفته شد از قبیل
کنایه نیست زیرا که وی سوالست از عددی مبهم یا اخبار است
از عددی کثیر مبهم و در هیچ کدام معتبر نیست آنکه آن عدد مبهم

مفسر

مفسر شده باشد در عبارتی دیگر بس اورا از بهر مناسبة کذا
و کیت و ذیت آورده اند در ابهام و کم استفهامی مبنی است
بواسطهٔ تضمن معنی همزهٔ استفهام و کم خبری بواسطهٔ موافقه
او در لفظ با کم استفهامی و کذا بواسطهٔ آنکه ذا در اصل از
اسماء اشارتست و کیت و ذیت از جهة آنکه کنایه اند از
جمل که مبنی الاصل است و ممیز کم استفهامی منصوب باشد
و مفرد زیرا که او را حمل کرده اند بر عدد متوسط که ما فوق عشره
و ما دون مائه است و ممیز در اینجا منصوب مفرد باشد چنانکه دانسته
شود و ممیز کم خبری مجرور باشد باضافة کاه مفرد همچنانکه در عدد
کثیر چون مائة رجل و کاه جمع همچنانکه در عدد قلیل چون ثلاثة
رجال و داخل میشود کلمهٔ من در ممیز هر دو و آن ممیز مجرور باشد
بمن زیرا که حرف جر را و اگر چه زاید باشد الغا نباشد و کم
استفهامی و خبری هر دو را صدر کلام است اما استفهامی را از
جهة آنکه دلالة میکند بر نوعی از انواع کلام که آن استفهامست
پس تقدیم در صدر کلام واجب شود تا من اول الامر نوع کلام
معلوم گردد و مخاطب را دغدغه نشود و اما حکم خبری را یا از جهة
مشابهة وی با کم استفهامی و یا از جهة آنکه او دلالة میکند
بر انشاء تکثیر و او را خبری از جهة آن گفته اند که ما بعد وی ا
خبریست و اگر چه او از برای انشاء تکثیرست چنانکه گویی کم رجل
عندی بمراد که نزدیک منست بسی حصول رجل نزد یک متکلم
بطریق خبریست اما استکثار او رجل را بطریق انشاست و این

واین نیز نوعی است از انواع کلام هر یکی از کم استفهامی
و خبریه گاه مرفوع المحل باشد و گاه منصوب و گاه مجرور پس
هر کم خبری یا استفهامی که باشد بعد از وی فعلی که آن فعل مشتغل
نیست از عمل کردن در وی بضمیر او و یا متعلق ضمیر او یعنی آن فعل ضمیر او
را یا متعلق ضمیر او را منصوب نکرداینده است بر آن قیاس که در
ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر معلوم شد آن کم در محل نصب باشد
و معمول آن فعل باشد بر آن وجه پس شاید که مفعول به باشد چنانکه
گویی کم رجلا ضربت و کم رجل ضربت و شاید که مصدر باشد چنانکه
گویی کم ضربةً ضربت و کم ضربة ضربت و شاید که ظرف باشد چون
کم یوماً صمت و کم یوم صمت و هر یکی که پیش از وی حرف جر باشد یا
اسمی باشد مضاف بوی آنکه مجرور المحل باشد بآن حرف یا بآن
مضاف چنانکه گویی بکم رجلا مررت و بکم رجل مررت و غلام کم رجلا
ضربت و غلام کم رجل ضربت در این مثال منصوب باشد که مفعول
به ضربت است یا ضربت و بواسطه حرف جر و مضاف صدر آن کم باطل
نشود زیرا که جار با مجرور و مضاف با مضاف الیه بمنزله کلمه واحده
اند پس معنی استفهام یا پیش از حرف جر و مضاف تقدیر باید
کرد گویا چنین گفته اند بعشرین رجلا مررت ام بثلثین و اغلام
عشرین رجلا ضربت ام غلام ثلثین و هر یکی که نه چنین باشد
یعنی بعد از وی آن چنان فعلی که مذکور شد نباشد و پیش از وی
حرف جر و مضاف نباشد آن کم مرفوع باشد و اگر آن کم بمعنی
ظرف نباشد مرفوع علی الابتدا باشد خواه بعد از وی فعلی باشد

مشتغل

کمی

مشتغل از وی بضمیر او یا متعلق ضمیر او چنانکه گویی کم رجلا ضربته او
ضربت غلامه و کم رجل ضربته او ضربت غلامه و خواه اسمی باشد نکره
چون کم درهما مالک یا ظرفی باشد چنانکه کم درهما عندک یا اسمی باشد
معرفه چون کم درهما مالک در جمیع این مواضع کم در محل رفعست
که مبتداست و ما بعد او خبر او بمذهب سیبویه و در مذهب دیگران
در مثل کم درهما مالک کم در محل رفعست که خبر مبتداست و مالک مرفوعست
که مبتداست بر آن قیاس که در من ابوک دانسته شد و مذکور در این
کتاب مذهب سیبویه است و اگر کم بمعنی ظرف باشد مرفوع شود
بآنکه خبر مبتدا باشد و ما بعد وی مبتدا بود چنانکه کم یوما سفرک
و کم یوم صیامک
در وجوه اعراب اسماء استفهام و شرط پس اگر از آنکه بعد از این
اسما فعلی باشد که مشتغل نباشد از عمل کردن در این اسما بضمیر اسما
یا متعلق ضمیر آن اسما منصوب باشند بآنکه مفعول فعل اند چنانکه گویی
من ضربت ای ای شخص ضربت و من تضرب اضرب ای ای شخص تضرب
اضرب پس اگر از آنکه من مفعول شرط باشد که اقرب است مفعول
جزا محذوف باشد ای ای شخص تضرب اضرب و اگر پیش از این
اسما حرف جر یا مضاف باشد آن اسما مجرور المحل باشند
چنانکه گویی بمن مررت و غلام من ضربت و غلام در این موضع
مفعول ضربت باشد و چنانکه گویی بمن تمرر امرر و غلام تضرب
اضرب و اگر هیچ کدام از این دو قسم که مذکور شد نباشد آن
اسما مرفوع المحل باشند چنانکه گویی من عندک و من ابوک

بر مذهب سیبویه و در مثل تمیز این بیت یعنی لفظ عمة و
جایز است یکی نصب بر آنکه کم استفهامی باشد دوم جر بر آنکه
کم خبری باشد و بر هر دو تقدیر کم در محل رفع باشد که مبتدا است
و جمله حلبت علی عشاری خبر وی باشد سیوم رفع بر آنکه تمیز
کم محذوف باشد ای کم مرة او کم حلبة و در آن محذوف نصب و جر جایز
باشد بنا بر آنکه کم استفهامیست یا خبری و علی التقدیرین کم منصوب
المحل باشد بمصدری یا ظرفی و عمة مرفوع باشد که مبتدا است و لک
صفت وی است و جمله قد حلبت خبر این مبتدا است و آن عمة تمیز کم نباشد
چنانچه در حالت نصبی و جری بود و خالة و فدعاء تابع لفظ
عمة اند در رفع و نصب و جر اول بعطف و دوم بوصفیه و این
بیت فرزدق است که هجو کرده است جریر را بآنکه قبیله تو همه در
وی خدمتکار فرزدق بوده اند و از لفظ علی اشارت است بآنکه
فرزدق کراهیت داشته است خدمتکاری ایشان را بواسطه
رخصت ایشان و گاه باشد که تمیز کم انداخته شود
چنانکه گویی کم مالک و کم ضربت ای کم درهما او درهم لک و کم ضربة او ضربة
او کم مرة او مرة ضربت چون اکثر ظروف معرب اند
و اندکی مبنی ازین جهت در ما تقدم گفت و بعض الظروف و اینجا بقول
الظروف اشارت کرد بآن ظروف مبنیه و از جمله ظروف مبنیه
ظرفیست که مقطوع شده باشد از اضافه یا آنکه آن ظرف مقتضی
اضافتست و چون مضاف الیه محذوف گردد و منوی باشد بحسب
معنی آن ظرف مبنی گردد بسبب مشابهت او با حرف در احتیاج

بغیر

بغیر که آن مضاف الیه وی است و هرگاه که مضاف الیه مذکور باشد
با وی احتیاج در غایت قوت نباشد و آنچه منصوب شود علی
الظرفیة چنانکه گویی جئت قبل زید او بعده یا مجرور شود بحرف
جر چنانکه گویی جئت من قبل زید او من بعده اما چون مضاف
الیه محذوف شد و در معنی مراد است احتیاج آن ظرف بآن
مضاف الیه قوت گرفت پس او مبنی گشت بر حرکت ضمه تا حرکت
بنائی وی مخالف حرکت اعرابی باشد و ازین قبیل است لله الامر
من قبل و من بعد ای من قبل ذلک و من بعد ذلک و گفتیم که مضاف
الیه باید که منوی باشد که اگر محذوف باشد نسیا منسیا آن ظرف
معرب باشد بحال خود چنانکه شاعر گوید فساغ لی الشراب و کنت
قبلا اکاد اغص بالماء الفرات و برین قیاس است حال جهات ست
چون قدام و امام و خلف و یمین و یسار و فوق و تحت و لفظ غیر که
مضاف الیه وی انداخته شده است از لا غیر و لیس و لفظ حسب
که مضاف الیه وی نیز انداخته باشد در مثل حسب جاری الی
ظرف مقطوع اند در بنا بر ضم از جهة مشابهة در حذف مضاف الیه
با کثرت استعمال همچون ظروف مقطوعه و از جمله ظروف مبنیه لفظ
حیث است و او از برای مکان نسبتی است که در جمله باشد
و ازین جهة غالبا مضاف با جمله باشد و از جهة احتیاج وی
بجمله مشابه حرفست و مبنی است بر ضم و هرگاه که او را اضافة
با مفرد کنند چنانکه شاعر گوید اما تری حیث سهیل طالعا شاید
که معرب سازند زیرا که علت بنا اضافه با جمله بود که مبنی الاصل است

وشاید که علیه اضافه یا جمله اعتبار کنند و در بینی نیز او را
مبنی دارند و از جملهٔ ظروف مبنیه کلمهٔ إذا است و او از
برای زمان مستقبل است و متضمن معنی شرطیست غالبا
و ازین جهة مبنی است و فعل بعد از وی مختار است چنانکه در
ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر معلوم شد و گاه باشد که
کلمهٔ اذا از بهر مفاجاة باشد چنانکه خرجت فاذا السبع واقف
و بعد از اذاء مفاجاة مبتدا لازمست غالبا تا فرق باشد
میان اذاء مفاجاة و اذاء شرطیه و اذاء مفاجاة بی کلمهٔ فاء واقع
میشود و در جواب شرط چنانکه معلوم شود انشاء الله تعالی
و از جملهٔ ظروف مبنیه کلمهٔ إذْ است از برای زمان ماضی و بعد
از وی هر دو جملهٔ فعلیه و اسمیه واقع شود و سبب بنای وی آنست
که وضع او همچون وضع حرفست همچون کلمهٔ من و هل و نظایر آن و حکمها

و از جملهٔ ظروف مبنیه أین و أنی است
از برای مکان جهة استفهام یا شرط چنانکه گوئی أین زید و أنی
زید ای فی ای مکان هو و أین تجلس اجلس و أنی تجلس اجلس
ای فی ای مکان تجلس اجلس و فی ای مکان ظرف شرطست یا
ظرف جزا است ای فی ای مکان تجلس اجلس فیه و فی ای
مکان تجلس فیه اجلس و سبب بنای هر دو تضمن استفهامست
یا شرط و برین قیاس است سایر اخوات ایشان و از جملهٔ
ظروف مبنیه متی است و او از برای زمانست بطریق استفهام
یا شرط چنانکه گوئی متی القتال ای فی ای زمان القتال و متی

تجلس

تجلس اجلس ای فی ای زمان تجلس اجلس و مشهور بیش نحویان
آنست که متی و اخوات وی چون أین و أنی معمول شرطست
زیرا که او اقوی نیست نه جزا و اگر چه آن نیز در معنی صحیح است چنانکه
گفته شد و از جملهٔ ظروف مبنیه أیّانست و او از برای
استفهامست از زمانی که او را وقعی و شأنی باشد در
افهام چنانکه أیّان یوم القیمة ای ای زمان او فی ای زمان
یوم القیمة و از جملهٔ ظروف مبنیه کیف است و او از برای
سوالست از حال چنانکه گوئی کیف زید ای أصحیح ام
سقیم و هرگاه که بعد از کیف اسم باشد چنانکه گفته شد
او در محل رفع باشد و خبر آن اسم باشد که مبتدا است و هرگاه که
بعد از و فعل باشد چنانکه گوئی کیف جئت او در محل نصب
باشد علی الحالیة ای بنا علی الحال جئت ا راکبا ام ماشیا
و از جملهٔ ظروف مبنیه مذ و منذ است و ایشانرا دو معنی
است یکی أوّل المدّة و آخر ما بعد ایشانرا باید که اسمی باشد
مفرد معرفه تا اول مدة معین گردد و مجموع مدة بتبعیة معلوم
شود چنانکه گوئی ما رأیته مذ یوم الجمعة او منذ یوم الجمعة
و دیگری جمیع المدة پس بعد ایشان جمیع مدتی که مقصود است
بعد چنانکه گوئی ما رأیته مذ یومان او شهران او سنتان و سبب
بنای ایشان در حالة ظرفیة آنست که لفظ ایشان درین حالة
موافق لفظ ایشانست در حالة حرفیه و در معنی متفاوت اند
و گاه باشد که بعد از مذ و منذ واقع شود مصدر چون ما رأیته

منذ سافر و یا فعل واقع شود نحو منذ و مذ ذهبت و ان مخففه چون
منذ ان سافر و انّ مثقله چون مذ انّه سافر و درین صور اربع
نا چار است از تقدیر زمان زیرا که معنی بر انست که گوئی مذ زمان
سفره تا آخر مذ و منذ بر جمیع تقادیر مذکور در محل رفع اند
که مبتدا اند و ما بعد ایشان خبر ای اول المدة یوم الجمعة
او جمیع المدة یومان و اول المدة زمان سفره تا آخر و زجاج
گفته است که ما بعد ایشان مبتدا است و ایشان خبر اند و از
اینجا لازم آید که در مذ یومان مبتدا نکره باشد و خبر که جمیع المدة
است معرفه و این جایز نیست   و از جمله
ظروف مبنیه لدا و لدن است بمعنی عند و فرق آنست که المال عنده
زید توان گفتن در حالی که حاضر است پیش او و در حالی که در خزینه
او است و حاضر نیست و المال لدا زید و لدن زید نتوان گفت
الا در حالی که حاضر است پیش وی و سبب بنا لدا و لدن و اخوات
ایشان آنست که بعض لغات ایشان چون لد و لد بر هیئة
وضع حروف اند پس همه را مبنی کردند طردا للباب و لدا دایما
مضافست با ما بعد خود و ما بعد وی با مجرورست لکن در بعض لغات
عرب لفظ غدوه بعد از لدن منصوب آمده بنا بر آنکه نون لدن
شبیه است بتنوین در آنکه گاه ثابتست و گاه محذوف
پس چنانکه رطل زیتا میگویند لدن غدوة میگویند و از جمله
ظروف مبنیه قط است از برای استغراق ماضی منفی و عوض
از برای استغراق مستقبل منفی و سبب بنا آنست که ایشان

دلالة میکنند بر استغراق که معنی لام حرفیست و ظروف مضافه
بجمله یا بکلمه اذ جایزست بنا کردن آن ظرف بر فتح و جایزست
اعراب آن چنانکه در هذا یوم ینفع الصادقین جایزست که یوم
مبنی شود بر فتح بواسطه اضافه با جمله که بعد از وست و جایزست
که معرب باشد برفع که خبر مبتدا باشد و همچنانکه در قول باری تعالی
و من خزی یومئذ جایزست که مبنی باشد بر فتح بنا بر آنکه مضاف
است با اذی که مضافست با جمله زیرا که تقدیر کلام اینست
که یوم اذ کان کذا مضاف الیه اذ را انداختند و تنوین عوض
آوردند پس یوم بواسطه اذ مضافست با جمله پس اکتفا
بنا کند بر فتح که اخف است و در حکم این ظرفست در جواز اعراب
و بنا لفظ مثل و غیر و مثلی که بعد از ایشان لفظ ما و انّ مصدر
یتین یا انّ باشد زیرا که ایشان مشابهة دارند با ان ظروف
در استلزام اضافه و چون بعد از ایشان این کلمات باشد
مضاف با جمله باشند چنانکه ان ظروف مضاف با جمله بودند پس
اعراب و بنا بر فتح هر دو جایز باشد چنانکه گوئی قیامی مثل ما قام
زید او مثل ان قام زید او مثل انّ زیدا قایم یا گوئی قیامی غیر ما
قام زید تا آخر در لفظ مثل و غیر اعراب و بنا بر فتح درین صور
که گفته شد جایز باشد   از جمله اصناف اسماء
معرفه و نکره است معرفه آن اسمیست که موضوع شده باشد از برای
بیان چند احاد اشیا چنانکه گوئی ثلثة رجال تا معلوم شود
که آحاد رجل سه است و بنا برین گفته شد در تعریف اسماء عدد

اسماء العدد ما وضع لکمیة احاد الاشیاء

واحد واثنان از اسمای عدد باشند زیرا که در جواب کم واقع
میشوند چنانکه کوئی کم رجلا عندک فتقول واحد واثنان
وبعضی از اهل حساب در عددیه واحد واثنان خلاف کرده اند
واصول اسمای عدد دوازده کلمه است یکی تا ده وصد وهزار
ودیگر مراتب اعداد ازین دوازده کلمه ماخوذ میشوند یا بترکیب
ویا عطف یا بعطف یا بصیغه تثنیه یا بصیغه جمع قیاسی یا غیر
قیاسی چنانکه عشرون واخوات ها هفتگانه وی بر صیغه جمع اند
نه بر قیاس وچنانکه کوئی مات ومئتان والالاف والوف بر غیر
قیاس وچنانکه کوئی مائتان والفان بر قاعده تثنیه وتفصیل
این سخن آنست که از ابتدا اعداد برای مذکر چنین کوئی
واحد واثنان واز برای مؤنث واحدة واثنتان وثنتان
وتذکیر وتانیث در این بران وجه است که مشهور است وچون
بسه رسیدی از برای مذکر در لغة عرب تا آوری وکوئی ثلاثة
~~رجال الی عشرة رجال واز برای مؤنث تا نیاوری وکوئی ثلاثة~~
~~رجال الی عشرة~~ رجال واز برای مؤنث تا نیاوری وکوئی
ثلث نسوة الی عشر نسوة واین خلاف مشهور است وسبب آنست
که مذکر مقدم است بر مؤنث در اعتبار وچون مذکر بسه رسید جماعت
باشد وجماعت مؤنث لفظیست پس از برای رعایت تانیث او
تا آوردند در عدد ودر مؤنث ترک تا کردند تا فرق باشد وچون
از ده درگذشتی بیان عدد بترکیب باشد پس کوئی احد عشر
رجلا واحدی عشرة امراة واین لحقیقة ترکیب واحد وواحده

است

است با عشره لکن واحد را تغییر کردند باحد وواحده
را باحدی از برای تخفیف در صورة ترکیب ولفظ عشرة
در حالتی که تنها بود از برای مذکر تا داشت واز برای مؤنث
خالی بود از تا برخلاف قیاس وچون در ترکیب افتاد عود
کرد با اصل که تانیث است از برای مؤنث وتذکیر است
از برای تذکیر مذکر پس ازین جهة از برای مذکر چنین کویند
که احد عشر رجلا واز برای مؤنث احدی عشرة امراة وبرین
قیاس است اثنا عشر رجلا واثنتا عشرة امراة وچون بسیزده
رسید جزو اول از عدد بران وجه باشد که در افراد بود وعشرة
با اصل خود عود کرده باشد پس کوئی ثلاثة عشر رجلا وثلث
عشرة امراة تا تسعة عشر رجلا وتسع عشرة امراة واز عشرون
واخوات وی که بر صیغه جمع مذکر سالم اند میان مذکر ومؤنث
فرقی نیست پس کوئی عشرون رجلا وعشرون امراة وچون از
عشرون درگذری با ترکیب بعطف باید گفت پس از برای
مذکر کوئی احد وعشرون رجلا واثنان وعشرون رجلا وثلاثة
وعشرون رجلا تا تسعة وعشرون رجلا واز برای مؤنث کوئی
احدی وعشرون امراة واثنتان وعشرون امراة وثلث وعشرون
امراة تا تسع وعشرون امراة وبرین قیاس است حال عدد بیست
میان سی وچهل است تا عددی که میان نود وصد است یعنی بطریق
عطف باشد واز برای مذکر احد واثنان کوئی واز برای مؤنث
احدی واثنتان واز برای مذکر ثلاثة کوئی واز برای مؤنث

ثلث گویی و همچنین است حال اخوات ثلاثه و چون بصد
رسیدی میان مذکر و مونث فرقی نیست گویی مایة رجل
و مایة امراة و چون از مایه درگذری لفظ واحد و اثنان را
ذکر کنی از برای مذکر و احدی و اثنتان را ذکر کنی از برای
مونث و عطف کنی مایه را برین الفاظ و گویی احد و مایة رجل
احدی و مایة امراة و چون بثلاثه رسی مایه را مقدم داری و گویی
مایة و ثلاثه رجال و مایة و ثلث امراة و همچنین گویی مایة و تسعة
عشر رجلا مایة و تسع عشرة امراة و چون بعشرون رسی گویی
مایة و عشرون رجلا مایة و عشرون امراة و چون از صد ببیست
درگذری چنین گویی مایة و احد و عشرون رجلا و مایة و احدی
و عشرون امراة و برین قیاسست حال اعداد تا دویست چون
بدویست رسیدی احد و مایتان رجل احدی و مایتان امراة و همچنین
تا ثلثمایة و الف و ما فوق آن تا الفان و آلاف و الوف اینست
قاعدهٔ ضبط اعداد در همه مراتب نامحصور
چون الفاظ اعداد موضوع اند از برای معانی معینهٔ عددی
لکن اجناس که آن معانی عددی بدان تعلق دارد مبهم است
و الفاظ عدد بران اجناس علی التعیین دلالة نمیکند پس
لاجرم احتیاج افتاد دران الفاظ بتمییز از برای تعیین جنس
مثلا عشرون معنی عددی بیست است علی التعیین و درینجا
ابهامی نیست لکن ابهام در آنست که این بیست از چه جنس
است رجل است یا امراة است یا کتابست یا غیر آن پس ناچار
شد

شد عشرون را از تمیزی و ازین جهة شروع کرد مصنف
در بیان تمیز مراتب اعداد و ابتدا از ثلاثه کرد زیرا که واحد
و اثنان با تمیز جمع نمیشود چنانکه معلوم گردد و تمیز ثلاث تا عشره
مجرور است و مجموع است اما جر از جهة اضافة عدد با معدود و اما
جمعیت از جهت رعایة مطابقة لفظ با معنی با آنکه در عدد و
کثرة بعید انیست و این جمعیت شاید که بحسب لفظ باشد چون
ثلاثة رجال و شاید که بحسب معنی باشد چون ثلاثة نفر و این
قاعده که در ثلاثه و اخوات وی گفته شد مطرد است الا وقتی
که تمیز اینها مایه باشد که اینجا تمیز مجرور است و مفرد چنانکه گویی
ثلثمایة رجل و ثلثمایة امراة و سبب آنست که مایه دالست بر عدد
کثیر پس ازین جهة او را مفرد آورده اند و قیاس آن بود که ثلث مئات
گویند و یا ثلث مئین لکن این قیاس متروک است و تمیز احد عشر
تا تسعة و تسعین منصوبست و مفرد است ترک جمع کردن
بنا بر کثرت عدد و مقصود بیان جنس بود و از مفرد حاصل
میشود و عدد را اضافه نکرده اند با تمیز بلکه تمیز را باصل
خود رها کردند که آن نصبست زیرا که اضافة تعذری دارد
اما در احد عشر تا تسعة عشر از جهة آنکه تنوین در معنی مقدر است
که اصل احد و عشر بوده است و اما در عشرون رجلا و ما فوق وی
از جهة آنکه این نون نون جمع نیست بلکه شبیه نون جمع است
پس اگر اضافه کرده شود این نون را نتوان انداخت
و نتوان اثبات کرد و تمیز مایة مجرور است باضافة چنانکه

در ثلاثة دانستی ومفرد است از جهة آنکه چون عدد بسیار شد
در همین اکتفا کردند مفرد از برای بیان جنس ورعایة مطابقه
نکردند وهمچنین است حال الف وحال تثنیه مایه والف وحال
جمع الف پس گوئی مایة رجل ومایة امراة والف رجل والف
امراة ومائتا رجل ومائتا امراة والفا رجل والفا امراة والاف
رجل والاف امراة در تثنیه نون افتاد باضافة وهرگاه که
معدود بحسب معنی مؤنث باشد وبحسب لفظ مذکر چنانکه
اشخص واشخاص را بر نسوه اطلاق کنی انجا دو وجه جایز باشد
پس اگر رعایت لفظ کنی گوئی ثلاثة اشخص من النساء واگر
رعایة معنی کنی گوئی ثلاث اشخاص وهرگاه که لفظ معدود مؤنث
باشد ومعنی مذکر چنانکه انفس را بر ذکور اطلاق کنی انجا
نیز دو وجه جایز باشد پس گوئی ثلاثة انفس من الرجال
بنا بر رعایة معنی وثلاث انفس من النساء بنا بر رعایة لفظ
واحد واثنان که از مراتب اعداد اند ایشانرا ممیز نیست پس
نگویند واحد رجل واثنا رجل از جهة آنکه الجه ممیز ایشان خود
بر دلالة میکند بر جنس وبر تعیین آن عدد که مقصود است بی
اشتباه مثل رجل دلالة میکند بر جنس وبر وحدة ورجلان دلالة
میکند بر جنس واثنینیه پس ازین جهة درین دو موضع عدد
با ممیز جمع نشود بطریقه تمییز چنانکه در سایر اعداد است لکن
عدد را درین دو موضع صفة موکد ممیز توان ساخت چنانکه
آله واحد والهین اثنین

حال

حال اسماء اعداد مکشوف وظاهر گشت از ما تقدم این زمان
شروع کرده در بیان اسماء مشتقه از متعدداتی که
معروض اعداد اند وبدانکه این اسما بدو معنی مستعمل اند
یکی بمعنی تصییر یعنی گردانیدن عدد اندک بیک مرتبة با عددی
که اینها اسم از وی مشتق باشد مثلا ثانی که مشتق است
از اثنین معنی وی باعتبار تصییر اینست که دو گردانیده یکی
واین بحقیقت اسم فاعلی است مشتق از ثنیت یعنی دو گردانیده
ام یکی را و برین قیاس است حال ثالث واخوات وی تا عاشر
وپس زیرا که این اسما را افعال چند هستند بمعنی تصییر که
این اسما از ان افعال ماخوذ اند چون ثلثته وربعته تا
عشرته واینکه این اسما بمعنی تصییر از ثانی است نه از واحد
زیرا که کمتر از واحد عددی نیست تا تصییر او بواحد متصور گردد
ودرین اسماء تذکیر وتانیث بر قاعده تذکیر وتانیث اسم فاعل
است پس در مذکر گوئی الثانی ودر مونث الثانیة تا العاشر
والعاشرة واین اسما را باین معنی هرگاه که اضافه کنند تا عدد
نشاید که مضاف الیه ایشان آن عددی باشد که این اسما
مشتق اند از ان عدد ونشاید که عددی باشد زاید بر ان
عدد مشتق زیرا که معنی تصییر ممکن نباشد پس نگویند باین
معنی ثالث ثلاثة ولا ثالث اربعة بلکه اضافة ایشان با عددی
باشد اقل بیک مرتبه از عدد مشتق منه پس گویند ثانی واحد
وثالث اثنین ورابع ثلاثة کقوله تعالی ما یکون من نجوی

ثلاثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم دوم بمعنی حال مفرد
از متعدد و اثنید ازین اسما از واحد است لکن چون واحد مستعمل در
عدد است بجای او از برای متعدد لفظ اول استعمال کرده اند
پس گوئی از برای مذکر الاول والثانی و از برای مونث
الاولی والثانیة الی العاشر والعاشرة و اینها اسما از ثانی
تا عاشر اگرچه بصیغه اسم فاعل اند لکن بحقیقة اسم فاعل نیستند
و معنی فعل که حدوث است در ایشان نیست و ایشان را عمل نصب
نباشد همچنانکه در معنی تصییر بود که تقول لک هذا ثالث اثنین
و اضافة این اسما باین معنی عددی باشد مساوی ان عدد
که این اسما ماخوذ اند از ان چنانکه گوئی ثانی اثنین و ثالث ثلثة
اضافة ایشان با عدد اقل باشد لکن اضافة با عدد اکثر
جایز نیست و اگرچه اضافة با مساوی اکثر و اشهر است بسبب جایز است
که گوئی ههنا وجوه عشرة اولها کذا و ثانیها و ثالثها کذا یعنی
متعددی از ان ده که در مرتبه اول است یا دوم یا سیوم و بعلی
هذا القیاس و چون از عشره در گذشتی اسمای مفردات از
متعدد دارت باعتبار حال باشد نه باعتبار تصییر زیرا که در احد عشر
و ما فوق او هیچ فعلی نیست که از و معنی تصییر پیدا شود تا اسم متعدد
از ان ماخوذ کرده بطریقه اسم فاعل بمعنی تصییر پس از برای
مفرد از متعددی ما فوق العشرة گوئی از برای مذکر الحادی عشر
بتذکیر هر دو جزء و از برای مونث الحادیة عشرة بتانیث
هر دو جزء الی تاسع عشر والتاسعة عشرة و هر دو جزء مبنی
باشد

تیج

باشد همچنانکه در عدد و چون خواهی که اسم متعدد را که
ماخوذ است از احد عشر و اخوات وی اضافه کنی با عددی باید
که ان عدد مساوی عددی باشد که اسم آن مفرد از ان عدد
ماخوذ باشد پس گوئی حادی عشر احد عشر از برای
مذکر و حادیة عشرة احدی عشرة از برای مونث الی
تاسع عشر تسعة عشر و تاسعة عشرة تسع عشرة و جایز باشد
که عشره را اسم ان متعدد بیندازی زیرا که در اسم عدد مذکور است
و دلالة میکند بر وی و آخر جزء اول از اسم متعدد معرب سازی
زیرا که ترکیب که سبب بنا بود باقی نماند پس گوئی حررت ثالث
ثلاثة عشر   تذکیر و تانیث از خواص اسماء
است همچون تعریف و تنکیر و اطلاق تذکیر بر فعل و جمله بطریق
مجاز است و تاء تانیث در مثل فعلت از برای دلالة است
بر تانیث پس ان تانیث بحقیقة راجعست با فاعل همچنانکه
است تقول که از برای غایب مونث است و مونث عبارتست
از ان اسمی که در وی علامة تانیث باشد لفظا یا تقدیرا و علامة
تانیث الفی است ممدود یعنی الفی که زاید باشد و بعد از وی همزه باشد
زاید چون حمراء و صحراء یا الف زایده که بعد از وی همزه زایده
نباشد چون حبلی و بشری پس الف در کساء و رداء و در العصا
و الرحا علامة تانیث نباشد و این دو علامة در اسم ملفوظ
باشند نه مقدر و علامة سیوم تاء است زایده در آخر کلمه و این
شاید که ملفوظ باشد چون ضاربة و ضاربات و ظلمة و غرفة

وشاید که مقدر باشد چون هند و زینب و چون عین و عقرب
و دلیل بر تقدیر تا در هند و عین که ثلاثی است آنست که در
تصغیر ظاهر شود چون هنیده و عیینه و در زینب و عقرب
که زاید اند بر ثلاثی از جهة قیاس بر ثلاثیات و در تصغیر
ایشان تا ظاهر نشد بنا بر آنکه حرف چهارم قایم مقام تاست
چنانکه در باب مالاینصرف اشارتی بان رفته است و حص تا را
از علامات تانیث مقدم داشت زیرا که عمده در تانیث اوست
و مذکر آنست که در وی علامة تانیث نباشد نه لفظا و نه تقدیرا
و مؤنث بر دو قسمت یکی حقیقی و آن انثی است که در مقابل
وی ذکری است از حیوان چون مراة و ناقة خواه در وی الف
ممدوده باشد چون حمراء که صفة مرأة باشد و یا مقصوره باشد
چون حبلی و یا تا باشد لفظا چون ضاربة یا تقدیرا چون هند
و زینب دوم مؤنث لفظی و آن مؤنث است غیر مؤنث حقیقی
خواه در وی الف ممدوده باشد چون حمراء که صفة شمله باشد
یا مقصوره باشد چون البشری یا تا باشد ملفوظ چون غرفه
و ظلمه یا مقدر چون عین و عقرب و لفظی درین موضع مقابل
حقیقی است و در باب مالاینصرف لفظی در مقابل معنویست
و مؤنث معنوی آنست که در وی تا مقدر باشد خواه مؤنث
حقیقی باشد چون هند و خواه غیر حقیقی چون عین و عقرب
و مراد از لفظی در اینجا آنست که تا در وی ملفوظ باشد خواه
مؤنث حقیقی باشد چون امراة و ضاربة یا غیر حقیقی چون

ظلمه و غرفه هرگاه که فعلی مسند شود با ظاهر مؤنث
حقیقی یا با ضمیر وی الحاق علامة تانیث بفعل واجبست بی فصل
چون جاءت امراة و امراة جاءت و بعضی گفته اند که اگر فاصله
باشد میان فعل و میان ظاهر مؤنث حقیقی ترک تانیث
جایز باشد چون جاء القاضی الیوم امراة و همچنین اگر مؤنث
حقیقی نه از آدمی باشد ترک تانیث بی فاصله نیز جایز باشد
چون سار الناقة و اگر فعل مسند شود با ضمیر مؤنث لفظی تانیث
فعل واجب باشد چنانکه گویی الشمس طلعت و جایز نباشد
الشمس طلع اما اگر اسناد کنی فعل را با ظاهر مؤنث لفظی تو
مخیر باشی میان تانیث و ترک تانیث چنانکه گویی طلع الشمس
و طلعت الشمس و هر جمعی که هست خواه جمع مذکر حقیقی چون الرجال
و خواه جمع مذکر غیر حقیقی چون الایام و خواه جمع مؤنث حقیقی
چون نسوة و خواه جمع مؤنث غیر حقیقی چون غرفات هرگاه که فعل
را اسناد کنی بظاهر این جمعها جایز باشد تانیث فعل و ترک
تانیث همچنانکه در ظاهر تانیث غیر حقیقی که گفته شد پس گویی
جاء الرجال و جاءت الرجال و مضی الایام و مضت الایام
و قال نسوة و قالت نسوة و علا الغرفات و علت الغرفات
و در اسناد فعل بظاهر این جمعها فرقی نکرده اند زیرا که جمع
در حکم تاویل جماعتست و جماعة مؤنث لفظیست پس حکم
ظاهر این جموع حکم مؤنث لفظی باشد و هرگاه که اسناد فعل
کنی با ضمیر این جمعها اگر جمع مذکر حقیقی باشد چون الرجال پس

پس اینجا دو وجه جایز باشد یکی آنکه ضمیر مفرد مؤنث آوری ب
نظر بتاویل جماعه و گویی الرجال جاءت و دیگر آنکه ضمیر جمع
مذکر عقلا آوری نظر بمعنی و گویی الرجال جاؤوا و اگر جمع
مذکر غیر حقیقی باشد چون الایام یا جمع مؤنث حقیقی باشد
چون النساء آنجا نیز دو وجه جایزست یکی آنکه ضمیر مفرد مؤنث
آوری نظر بتاویل جماعه و دیگری آنکه ضمیر جماعه مؤنث آوری
نظر بمعنی بنا بر آنکه جمع مذکر غیر حقیقی را حکم جمع مؤنث داده اند
پس گویی الایام مضت و مضین و النساء مضت و مضین

تثنیه و جمع از خواص اسمست و در فعل تثنیه و جمع
راجع بفاعلست نه بنفس فعل و مثنی آن اسمیست که لاحق
شده باشد باخر وی الفی در حالت رفعی یا یاء مفتوح ما قبل و نون
مکسوره وا بعد در حالت نصبی و جری است تا دلالت کند آن لحوق
بآن لاحق بر آنکه با آن اسم است مثل او یعنی یکی دیگر از
جنس او و این قید من جنس اشارتست بآنکه لفظ مشترک
را باعتبار دو معنی تثنیه نتوان کرد زیرا که از یک جنس نیستند
پس نشاید که مراد از قرءان طهری و حیضی باشد بلکه مراد دو
طهر باشد یا دو حیض که از جنس یکدیگر اند و حال مثنی در اسم صحیح
چون زید و ملحق بصحیح چون دلو و ظبی و ناقص که در آخر وی
یا ثابت باشد چون القاضی یا مقدر باشد چون قاض ظاهرست
از تغییر مثنی پس گویی زیدان و ظبیان و قاضیان در حالت
رفعی و در حالت نصبی و جری بجای الف یا زیاده شود لکن در

تثنیه

تثنیه اسمی که در آخر وی الف مقصوره است یا ممدوده تغییری
هست پس از این جهة گفت و المقصور و ضابطه اینست
که هر اسمی که در آخر او الف مقصوره است اگر ثلاثی باشد
و الفش منقلب از واو باشد در تثنیه آن الف را رد
کنند بواو پس گویند عصوان و عصوین و اگر نه چنین
باشد آن الف را رد کنند بیا پس اگر زیاده بر ثلاثی
باشد خواه اصل آن الف واو باشد چنانکه در ملهی و خواه
یا باشد چنانکه در اعشی و خواه آن الف را هیچ اصلی نباشد
چنانکه در حباری بر جمیع این تقادیر الف بیا شود پس گویی
ملهیان و ملهیین و اعشیان و اعشیین و حباریان و حبار
و حباریین و همچنین اگر اسم ثلاثی باشد و الفش از یا باشد
یا الفش را هیچ اصلی نباشد بر هر دو تقدیر الف بیا شود
پس گویی رحیان و رحیین و متیان و متیین در دو شخص که
که مسمی بلفظ متی شوند هر اسمی ممدود یعنی اسمی که
در آخر او الف ممدوده باشد و بعد از الف همزه اگر همزه وی
اصلی باشد آن همزه در تثنیه ثابت شود پس در قراء قراءان و قراءین
باید گفت زیرا که حق حرف اصلی آنست که بحال خود باقی ماند و اگر
همزه وی از برای تانیث باشد چنانکه در صحراء و حمراء آن همزه را
در تثنیه قلب باید کرد بواو پس صحراوان و حمراوان باید گفت
زیرا که همزه از جنس الف است و حرف ثقیل است پس نشاید که
در میان دو الف واقع شود با آنکه اصلی نیست و قلب بواو کرد

نه بنا بر آنکه واو در ثقل مناسبت دارد با همزه و تانیث و اگر
همزه وی نه اصلی باشد و نه از برای تانیث آنجا دو وجه جایز است
یکی ابقاء همزه بحال خود و دیگری رد با اصل پس در کساء کساءان
و کساوان جایز بود و در رداء رداءان و ردایان روا باشد
و عبارت مصنف دلالت میکند بر آنکه آن دو وجه یکی ابقاء همزه است
بحال خود بنا بر مناسبت با همزه اصلی و دیگری قلب است بواو
پس در مثل رداء رداءان و رداوان باید گفت نه ردایان لیکن
مشهور ردایانست پس بایستی که مصنف چنین گفتی و الا فوجهان
نیز الف لام تعریف و نون تثنیه مضمون تنوین مؤذنست بانفصال
پس حذف وی در اضافه واجب بود همچنانکه حذف تنوین
و در تثنیه تاء تانیث که در آخر کلمه است انداخته نمیشود پس
در شجره و ثمره شجرتان و ثمرتان باید گفت الا در دو لفظ که حذف
تا در تثنیه آن جایز است و آن لفظ خصیه و الیه است که حذف
تا در تثنیه وی جایز است پس خصیان و الیان گویند با آنکه
خصیتان و الیتان جایز است و سبب جواز حذف آنست
که اینها دو چیز از هم جدا نمیشوند پس لفظ تثنیه در اینجا
بمنزله کلمه مفرده باشند و اثبات تا بمنزله آن باشد که تاء
تانیث در وسط کلمه مفرده باشد و این معنی مناسب نیست
المجموع دانسته شد که تثنیه و جمع از خواص اسم است
و در فعل تثنیه و جمع راجع با فاعلست و مثل رجال را در اصطلاح
مثنی و تثنیه خوانند و جمع اسم است که دلالت کند بر آحاد
مقصود

مقصوده با حروف مفرد خود با اندک تغییری و در ما دل علی آحاد
مقصوده مثل قوم و رهط و ثلثه و اربعه داخل است و بقید
بحروف مفرده این اسما بیرون رفت زیرا که این اسما را مفردی
نیست که آن حروف آن مفرد در این اسما باشد و لفظ بتغییر ما
اشارتست بآنکه در جمعیت اندک تغییر میان جمع و مفرد وی کافیست
چنانکه دانسته شود و ظاهر آنست که حرف جر در بحروف مفرده
متعلق بدلالت بر آنکه ظرف مستقر باشد یعنی آن اسم دلالت
کند بر آحاد مقصوده در حالتی که ملتبس باشد آن اسم بحروف
مفرد خود و بنا برین تغییر جمع لفظ تمر جمع تمره نیست چنانکه در
کلام ظاهر بآن مشهور است بلکه تمر جنس است و متناول قلیل
و کثیر و تمره واحد آنجا جنس است پس لفظ دلالت بر آحاد مقصوده
نکند و همچنین لفظ رکب جمع راکب نیست زیرا که صیغه فعل جمع صیغه
فاعل نیامده پس راکب مفرد رکب نباشد و رکب در تعریف داخل
شود و لفظ فلک و لفظ هجان و امثال آن باره جمعست و باره
مفرد و در میان این تغییری است تقدیری زیرا که ضمه فلک مفرد
چون ضمه قفل است و ضمه فلک جمع چون ضمه اسد است و کسره هجان
مفرد چون کسره کتاب و حمار است و کسره هجان جمع چون کسره رجال
جمعست و جمع بر دو قسمست یکی صحیح که بنیه واحد در وی بسلامت باشد
و دیگر مکسر که بنیه واحد در وی شکسته باشد و جمع صحیح بر دو
قسمست یکی از برای مذکر و دیگری از برای مؤنث و جمع صحیح
مذکر آن اسمی است که لاحق شده باشد با خر وی واوی که ما قبل

وی مضموم باشد و نون مفتوحه در حالتی رفعی یا لاحق شده
باشد بآخر وی یائی که ما قبل وی مکسور باشد و نون مفتوحه
در حالة نصبی و جری چون زیدون و زیدین و مسلمون و مسلمین
و اگر اسمی در آخر وی یائی باشد که ما قبل وی مکسور باشد خواه
آن یا ملفوظ باشد چون القاضی و الداعی و خواه مقدر باشد
چون قاض و داع چون آن اسم را جمع مذکر سلامت کنند آن یا
ساقط شود چنانکه القاضون که اصلش القاضیون بود
ضمه بر یا ثقیل بود ما قبل دادند بعد از سلب حرکة ما قبل یا
بالتقاء ساکنین بیفتاد و برین قیاس است حال نصبی
و جری چون القاضین که اصلش القاضیین بود کسره بر
یا ثقیل بود بسبب اجتماع دو کسره و دو یا حرکة یا را انداختند
یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و اگر اسم مقصور باشد یعنی در آخر
وی الف باشد یا مقدر چون مصطفی و مجتبی و مرتضی یا ملفوظ
چون المصطفی آن الف بالتقاء ساکنین شود پس گوییم مصطفون
و مصطفین و رست بد که گوئی اصل مصطفیون و مصطفیین
بعد یا متحرک بود و ما قبلش مفتوح پس قلب کردند بالف و بالتقاء
ساکنین بیفتاد و ما قبل واو و یا در جمع درین صورة مفتوح که
گفته شد بفتحه باقی ماند پس آنکه گفتیم که ما قبل واو مضموم باشد
و ما قبل یا مکسور اعم است از آنکه در حال باشد یا در اصل
بوده باشد **شرط** آنکه اسمی که او را جمع سلامت کنند
بواو و نون یا بیا و نون یا اسم محض باشد شرط وی در صحة

این

این جمع سه است اول آنکه مذکر باشد یعنی تاء تانیث در وی نه
ملفوظ باشد و نه مقدر پس مثل طلحه و حمزه را این جمع سلامة
نکنند اما مثل ورقاء و حمراء که علم مذکر واقع شود شاید که او را
این جمع کنند چنانکه ورقاءون و حمراءون بنا بر آنکه علم تانیث
تا است نه الف پس تا مانع باشد ازین جمع که از برای مذکر است
بخلاف الف دوم آنکه علم باشد پس مثل رجل را که مذکر اولی
العقلست این چنین جمع نکنند و رجلون نگویند بنا بر آنکه علم
در تعیین معنی اقوی است از اسم جنس پس این جمع را که
اشرفست تخصیص کردند بعلم سیوم آنکه از اولی العقل باشد
پس اعوج و لاحق را که از اعلام فرس اند این چنین جمع
نتوان کرد از جهة آنکه اولی العقل اشرف اند از حیوانات
دیگر پس این جمع که اشرفست از برای اعلام حیوانات مستحسن
نباشد و اگر صفة باشد شرط وی در صحة این جمع چند چیز است
از جمله آنست که آن صفة مذکری باشد از اولی العقل پس ضارب
و مضروب و حسن را که صفة انسان باشند جمع بر ضاربون و مضروبون
و حسنون توان کرد و مثل ضاربة ربة و اگر چه صفة انسان
باشد و مثل مضروبة و حسن را که صفة غیر انسان باشد این چنین
جمع روا نباشد و از جمله شرایط آنست که آن صفة مذکر و اولی العقل
است که افعل فعلا نباشد چون احمر که او را احمرون جمع نکنند
تا فرق باشد میان وی و میان افعل تفضیل که او را این جمع
کرده اند چون اعلمون و افضلون و عکس نکرده اند مر یدا که

افعل تفضیل اشرفست واقویست در وصفیه بنا بر دلالة بر زیاده
واز جملهٔ شرایط انست که ان مذکر از اولی العقلست فعلان
فعلی نباشد مثل عطشان وسکران که در وی عطشانون
وسکرانون نگویند تا فرق باشد میان وی وفعلان فعلانه
مثل ندمان که در وی ندمانون گویند وعکس نکرده اند بنا بر انکه
فعلان فعلانه اصلست در طریقهٔ فرق میان مذکر ومونث که بنا
می باشد واز جملهٔ شرایط که ان صفة مذکر واز اولی العقل
است با مونث مساوی نباشد در لفظ چنانکه در فعیل بمعنی مفعول
می باشد پس در جریح در رجل جریح جریحون نگویند زیرا که چون
در مفرد میان مذکر ومونث فرقی نیست چنانکه گویی رجل جریح
وامراة جریح پس اگر در مذکر جریحون جایز باشد واین صیغهٔ جمع
را بر مونث اطلاق نتوان کرد پس در مونث جریحات باید گفت
وتا در جمع که فرع مفردست فرق شود میان مذکر ومونث پس فرع
را بر اصل مزیتی باشد وفرع مخالف اصل باشد وچنانکه در فعول
بمعنی فاعل می باشد پس در صبور در رجل صبور صبورون
نتوان گفت وهمچنین در مفعال که صیغهٔ مبالغه است ومذکر ومونث
در وی یکسانست اینجا جمع در روا نباشد پس در مفضال مفضالون
نباید وعلةٌ همانست که در جریحون گفته شد واز جملهٔ شرایط
انست که ان صفة مذکر واز اولی العقلست در وی تا تانیث
از جهت مبالغة نباشد چنانکه در علّامة وفروقة وراضیة
زیرا که اگرچه بحسب معنی مذکر است اما از جهة لفظ در وی تا یی

که علم

که علم تانیث است موجودست پس این چنین جمع اشرف که از
خواص اسما مذکر است در چنین اسما جایز نباشد ونون
جمع محذوف شود در اضافه چنانکه نون تثنیه **وقد شذ**
در چند الفاظ این جمع سلامة مذکر جاریست با انکه شرایط
گذشته درین الفاظ موجود نیست چون ارضون وارضین وسنون
وسنین وقلون وقلین وثبون وثبین وجرون وجرین واوزون
واوزین پس این جمع درین الفاظ بطریق شذوذ باشد وبعضی
از نحویان بعضی ازین الفاظ را در ضابطه داخل کرده اند ومعنی
گفته اند چنانکه در کتبی دیگر معلوم کرده انشاء الله تعالی
المؤنث جمع سلامة مونث آن اسمیست که لاحق شده باشد
باخر وی الف وتا تا دلالت کند بر انکه با ویست اکثر از وی از جنس
وی وآن اسمی که خواهند که او را این جمع کنند یا صفة باشد یا غیر
صفة اگر صفة باشد او را یا مذکری باشد یا نباشد اگر ان
صفة را مذکری باشد شرط وی در جمع کردن انست که مذکر ا
او را جمع سلامت کرده باشند پس مسلمه را بر مسلمات جمع
کنند زیرا که مسلم را بر مسلمون جمع کرده اند لکن فعیلی که بمعنی
مفعول چون جریح بمعنی مجروح وفعول که بمعنی فاعل باشد چون
صبور ومفعال ومفعیل که از بهر مبالغه است اینها را جمع سلامت
مونث نتوان کرد زیرا که مذکر اینها را جمع سلامة مذکر نکرده اند
چنانکه دانسته شد واگر ان صفة را مذکری نباشد شرط وی در
جمع کردن آنست که مجرد از تا تانیث نباشد پس حایض وطامث

نحو ارضین وسنین م

ما لحق آخره الف وتاء وشرطه ان کان صفة
ولم یذکر فان یکون مذکره جمع بالواو
والنون وان لم یکن له مذکر فان
لا یکون مجردا کالحائض والـ
جمع مطرزی

را بر حایضات جمع نتوان کرد وحایضه را بر حایضات جمع
توان کرد تا فرق باشد میان لفظ حایض وحایض در جمع سلامت
وچون لفظ حایض بمعنی ذات حیض است یعنی بحد بلوغ رسیده
نه باعتبار حدوث حیض ومعنی حایضه آنست که حیض حادث
شده است پس لفظ حایضه اسم فاعل باشد حقیقتا که
دلالة بر حدوث میکند همچون فعل تا تانیث اسم فاعل متفرع بر
تانیث فعلست از برای تانیث فاعل پس این لفظ بجمع
سلامت اولی باشد از لفظ حایض که بر صیغه اسم فاعلست
وحقیقتا اسم اینست زیرا که دلالة بر حدوث نمیکند والا معنی
اگر آن اسمی که او را این جمع کنند صفة نباشد بلکه اسم محض باشد
این جمع در وجایز باشد بی شرطی پس در مثل طلحه وشجره وزینب
وهند طلحات وزینبات وشجرات وهندات روا باشد چون
از هر دو قسم جمع سلامت فارغ شد شروع کرد در جمع تکسیر وآن
جمعی است که بنای واحد وی شکسته باشد چون رجال وافراس
وفلوس ونظایر آن که بسیارست وجمع باعتبار معنی منقسمست
بدو قسم جمع قلة وجمع کثرة جمع قلة آنست که چون معربی بود از
قرینه او را بر عشره وما دون وی اطلاق کنند وجمع کثرة آنست
که چون معربی بود از قرینه او را بر ما فوق عشره اطلاق کنند
وچون صیغه جمع قلة اندک است انرا ضبط کرد تا معلوم شود
که ما عدای آن صیغ همه جمع کثرة اند وصیغه جمع قلة شش است
چهار از جمع تکسیر افعل چون اطلب وافعال چون افلاس وافعلة

چون

چون اشربة وفعلة چون غلمة ودو جمع صحیح مذکر ومونث
وما عدای این شش از صیغ جموع همه جمع کثرة اند وگاه
باشد که جمع کثرة را در موضع قلة استعمال کنند چون ثلثة
قروء واربعة رجال وعکس این نیز جایزاست وقتی که قرینه
باشد چون خواست که بیان کند عمل مصدر را
احتیاج افتاد بتفسیر مصدر وبیان آنکه کی قیاسی است وکی
سماعی ومصدر اسم حدثی است که جاری باشد اما اسم بر فعل
خود ومراد از حدث معنی است بغیر ومراد از جریان بر فعل خود
آنست که او را فعلی باشد که آن اسم مذکور شود از برای
تاکید یا بیان آن فعل از جهة نوع یا از جهة عدد چنانکه گویی
جلست جلوسا او جلسة او جلسة ومثل وبلاله ودیگر که فعل
از وی مشتق نیست ومصدر نباشد واگرچه مفعول مطلق است
ومصدر از ثلاثی مجرد سماعیست وعدد اوزان وی مرتقیست
تا سی ودو چنانکه تصریف ما مقررست واز غیر ثلاثی مجرد قیاسیست
چنانکه در تصریف معلوم شده ومصدر وقتی که مفعول مطلق
نباشد عمل فعل خود کند خواه بمعنی ماضی باشد خواه بمعنی حال
خواه بمعنی استقبال چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید عمرو امس
او الآن او غدا ومعمول مصدر مقدم نشود بر مصدر زیرا که
مصدر در عمل تاویل آنست با فعل وان حرف موصولست وما
بعد او بمنزله جزء اخیرست از کلمه پس نشاید که مقدم شود همچنانکه
در موصولات اسمی پس همچنانکه وانیست که گویی اعجبنی عمروا

ان ضرب زید روا نیست که گویی اعجبنی عمرًا ضرب زید زیرا که
او در تاویل اعجبنی ان ضرب زید عمرًا است
اضمار کرده نشود در مصدر یعنی جایز نیست که فاعل را در مصدر
اضمار کنند و اگر نه لازم آید که در مثنی و مجموع مصدری فاعل
اضمار کرده شود قیاس بواحد که از برای اضمار فاعل در مثنی
و مجموع دو تثنیه و دو جمع لازم آید یکی از برای مصدر و یکی از
برای فاعل و چون در فعل تثنیه و جمع باعتبار فاعلست نه باعتبار
نفس فعل این محذور اینجا لازم نیاید و همچنین است حال اسم فاعل
و اسم مفعول و صفة مشبهه که تثنیه و جمع ایشان بحقیقة راجع
بفاعلست بخلاف مصدر که او را بحسب نفس خود تثنیه و جمعی
هست و ذکر فاعل لازم نبود که اضمار در مصدر لازم آمدی وقتی
که مسند بغیر و اضافه مصدر بفاعل خود جایز است و در استعمال
بسیار است و آنجا فاعل مجرور باشد لفظا و مفعول اگر مذکور باشد
منصوب گردد چنانکه گویی اعجبنی ضرب زیدٍ عمرًا و گاه باشد که
مصدر را اضافه کنند بمفعول و آنجا اگر فاعل مذکور شود مرفوع
باشد   عمل مصدر بر سه وجهست یکی آنکه
مصدر منون باشد و عمل فعل خود کند چون اعجبنی ضرب زیدٌ عمرًا
و این اصلست در عمل مصدر دوم آنکه مصدر مضاف گردد بفاعل
یا بمفعول و آن معمول دیگر بحال خود ماند چون اعجبنی ضرب زیدٍ عمرًا
و اعجبنی ضرب زیدٍ عمرٌو و عمل برین وجه اقلست از عمل بر وجه اول
و ازین جهة گفت و یجوز اضافته با آنکه اضافه بفاعل بیشتر است

از اضافه

از اضافه بمفعول و ازین جهة گفت و قد یضاف الی المفعول
سیوم آنکه مصدر معرف باشد بالف و لام و عمل فعل کند چنانکه
شاعر گوید ضعیف النکایة اعداءه   یخال الفرار یراخی
الاجل اعداءه منصوبست که مفعول النکایة است که مصدر است
و عمل برین وجه نهایت اندکست در استعمال و قیاس [illegible]
قلة است زیرا که مصدر در عمل مأولست بان با فعل و دخول لام
تعریف در ان با فعل جایز نیست لکن چون مصدر بر صورة
اسم بود ادخال لام جایز باشد بعلة قلة اینست حال مصدر در
عمل وقتی که مفعول مطلق نباشد و هرگاه که مفعول مطلق باشد
اگر بدل از فعل نباشد عمل مر فعل را باشد نه مصدر را خواه
فعل مذکور باشد لفظا چنانکه ضربت ضربا زیدا و خواه مذکور نباشد
لفظا چنانکه ضربا زیدا در مقامی که مخاطب متوجه ضرب باشد ای
اضرب ضربا زیدا و اگر مفعول مطلق بدل از فعل باشد چنانکه
گویی سقیا زیدا اینجا دو وجه جایز است یکی عمل مر فعل را باشد
که اصلست در عمل دوم آنکه عمل مفعول را باشد از انجهت
که بدل از فعلست و قایم مقام اوست

اسم **الفاعل**

چون
خواست که بیان کند عمل اسم فاعل را محتاج شد بتفسیر وی
و بیان آنکه صیغه او از مصادر چگونه است پس ازین جهة
گفت که اسم فاعل ان اسم است که مشتق باشد از فعل یعنی
از مصدر که اسم حدث است از برای کسی که آن فعل قایمست
بوی بمعنی حدوث ما اشتق من فعل شامل همه اسماء مشتقه است

از مصادر وبقید لمن قام به خارج شد اسم مفعول وبقید بمعنی
الحدوث خارج شد صفت مشبهه وافعل تفضیل که دلالة میکنند
بر ثبوت نه بر حدوث وصیغه اسم فاعل از ثلاثی مجرد بر وزن
فاعل میباشد چون ضارب وقاتل وماشی وآکل وهر چه از مصادر
ثلاثی لمن قام به نه برین صیغه باشد نه اسم فاعلست بلکه
صفت مشبهه یا افعل تفضیل یا صیغه مبالغه است چون حسن
واحسن من زید ومضراب وصیغه اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر نهج
فعل مضارع معلوم آن باب بود بایں مقدار تغییر که بجای حرف
مضارعه نهاده شود میم مضموم خواه حرف مضارعه مضموم بوده
باشد وخواه نباشد وما قبل آخر مکسور کرده خواه در مضارع
مکسور بوده باشد وخواه غیر مکسور چنانکه از تصریفها روشن
گشته است **ویعمل** اسم فاعل عمل فعل خود کند خواه
فعلش لازم باشد وخواه متعدی لکن شرط وی در نصب عمل آنست
که بمعنی حال باشد یا استقبال چنانکه زید ضارب غلامه عمرا
الآن او غدا بر مذهب بصریان وهمچنین شرط عمل وی آنست
که اعتماد کرده باشد بر صاحب خود چون مبتدا وموصوف وذو الحال
یا اعتماد کرده باشد یا بر همزه یا بر کلمه ما نافیه چون اقایم زید واقایم
الزیدان وما قایم زید وما قایم الزیدان وسبب عمل اسم فاعل بدین وجه
که گفته شد آنست که او موافق مضارع معلوم است از باب خود
در وزن و در اصل معنی و در احتمال زمان حال واستقبال پس اگر
فاعل بمعنی ماضی باشد عمل نکند یعنی فاعل ظاهر را رفع نکرده اند

ومفعول

ومفعول به را منصوب نکرده اند زیرا که بدین تقدیر بحسب معنی
موافق فعل ماضیست وبحسب لفظ موافق فعل مضارع پس
با هیچ کدام مشابهتی تمام ندارد پس عمل هیچکدام نتواند کرد بلکه
واجب باشد که او را اضافه کنند اضافه معنوی باآن چیزی
که منصوب می‌گشت بوی در آن وقتی که بمعنی حال یا استقبال
می‌بود وکسائی قایلست که اسم فاعل بمعنی ماضی عمل میکند پس
اضافه وی بدین تقدیر که بمعنی ماضی است ومضاف شده است
بالجمله گفته شد معمول دیگر باشد منصوب چنانکه گویی زید
معطی عمرو درهما امس آن معمول منصوب باسم فاعل نباشد پیش
جمهور بلکه بفعل مقدر باشد ای اعطی درهما وهرگاه که در اسم
فاعل الف لام در آید عمل کند مطلقا خواه بمعنی ماضی باشد وخواه
بمعنی حال وخواه بمعنی استقبال زیرا که اسم فاعل بدین تقدیر صله
موصولست وبحسب معنی فعلست واگرچه بحسب صورة اسمست چنانکه
گذشت **وما وضع** صیغ مبالغه از اسم فاعل حکم
اسم فاعل دارد در عمل وشرط عمل چنانکه گویی زید ضراب عمرا الآن
او غدا او الضراب عمرا الآن او غدا او امس بنا بر آنکه مشابهة
لفظی با فعل معلوم اگرچه فوت شد لکن مبالغه در معنی قایم
مقام آنست وعمل بر همان نسق باقی ماند ومثنی ومجموع اسم فاعل
مثل وی اند در عمل وشرط عمل چنانکه گویی الزیدان ضاربان
عمرا الآن او غدا او الضاربان عمرا الآن او غدا او امس وهمچنین است
حال مجموع چنانکه گویی الزیدون ضاربون عمرا الآن او غدا ا

منه للمبالغة كضراب وضروب ومضراب وعليم وحذر مثله والمثنى والمجموع مثله وجوز حذف النون مع العمل والتعريف تخفيفا م

والضاربون عمرو الآن او غدا او امس وهرگاه که مثنی و مجموع
معرف بلام باشند ما بعد خود را منصوب گردانیده باشند
جایز است نون ایشانرا از برای تخفیف بیندازند چنانکه
شاعر گوید الحافظو عورة العشیرة وسبب در ارتکاب این
تخفیف آنست که الف ولام موصولست و بواسطه عمل در ان
منصوب طولی در کلام پیدا شد و تخفیف مناسب گشت

المفعول

اسم اسم مفعول اسمی است که مشتق شده باشد
از فعلی یعنی از مصدر از برای آنکسی که فعل واقع شده است
بروی وصیغه اسم مفعول از ثلاثی مجرد بر وزن مفعول باشد
چون مضروب ومأکول واز غیر ثلاثی مجرد بر صیغه فاعل آن باشد
باندک تغییری که آن فتح آخر است وتفصیل سخن آنست که اسم
فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع معلوم آن باب باشد
بانکه میم مضموم نهاده شود بجای حرف مضارعه وما قبل آخر مکسور
گردد چنانکه گذشت واسم مفعول از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه
مضارع مجهول آن باب باشد بانکه نهاده شود میم مضموم بجای
حرف مضارعه وما قبل آخر مفتوح کرده شود چنانکه مُکرَم ومُکرِم
وگاه اسم مفعول در عمل وشرط عمل همانست که در اسم فاعل گذشت
پس باید که بمعنی حال باشد یا استقبال واعتماد کرده
باشد بر صاحب خود یا بر همزه یا حرف نفی وهرگاه که معرف بلام باشد
بمعنی ماضی نیز عمل کند پس اسم مفعول قایم مقام فاعل را مرفوع
گرداند واگر مفعول دیگر باشد بر نصب باقی ماند چنانکه زید

معطی

المشبهة

معطی غلامه درهما **الصفة** صفة مشبهه اسمیست
که مشتق باشد از فعل لازم یعنی مصدر لازم برای
آنکسی که آن فعل قایمست باو بمعنی ثبوت نه بمعنی
حدوث چنانکه اسم فاعلست پس ضیق انرا گویند
که او تنگ باشد وضایق انرا گویند که در وی پوشیده
باشد وبرین قیاس است حسن وحاسن وصیغه صفة
مشبهه مخالف صیغه اسم فاعلست با انکه هر دو شریک اند
در انکه اسم آن چیز اند که بمعنی مصدر باو قایمست ودر انکه
هر دو را افراد وتثنیه وجمع وتذکیر وتانیث کرده شود وازین
جهة اورا صفة مشبهه گفته اند یعنی مشبه است باسم فاعل
وصیغ صفة مشبهه سماعی است وقیاسی نیست بخلاف صیغه
اسم فاعل واسم مفعول که هر دو قیاسی اند چنانکه گذشت وصفة
مشبهه عمل فعل خود کند پس حسن عمل حَسُنَ کند ودر عمل
وی زمان حال واستقبال شرط نیست زیرا که او بمعنی ثبوتست
نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود لکن اعتماد بر صاحب
یا بر همزه وحرف نفی شرطست در عمل وی وتقسیم مسایل صفة
مشبهه آنست که صفة مشبهه یا معرف بلام باشد ویا مجرد از لام
ومعمول او یا معرف بلام باشد یا باضافه یا مجرد از هر
هر دو وحاصل ضرب دو در سه شش باشد ودر هر یکی ازین
وجوه شش گانه معمول یا مرفوع باشد یا منصوب یا مجرور ضرب
سه را در شش ضرب کنی حاصل هجده باشد ورفع در معمول
صفة مشبهه علی الفاعلیة است چنانکه گویی الحسن وجهه

ونصب اگر در معرفه است چنانکه گویی که الحسن وجهه علی التشبیه بالمفعولست نه بمفعولیة زیرا که لازمست ونصب اگر در نکره است چنانکه گویی الحسن وجهاً علی التمیز ست وجر باضافه است چون الحسنُ الوجهِ و تفصیلها تفصیل وجوه صفة مشبهه آنست که گویی حسنٌ وجهُهُ وحسنٌ وجهَهُ وحسنٌ وجهِهِ این سه وجهست وهمچنین است حسنُ الوجهُ وحسنُ الوجهَ وحسنُ الوجهِ واین نیز سه است وگویی حسنٌ وجهٌ حسنٌ وجهاً حسنٌ وجهٍ دگویی الحسنُ وجهُهُ والحسنُ وجهَهُ والحسنُ وجهِهِ این نیز سه است وهمچنین است الحسنُ الوجهُ الحسنُ الوجهَ الحسنُ الوجهِ این نیز سه است وهمچنین است الحسنُ وجهٌ الحسن وجهاً الحسن وجهٍ واینها نیز سه است مجموع هجده باشد دو وجه ازین هجده ممتنع است یکی الحسن وجهِهِ باضافه زیرا که درین اضافه لفظی تخفیف نیست دوم الحسن وجهٍ زیرا که بحسب صورة اضافه معرفه است بانکره ویکی وجه مختلف فیه است وان حسنُ وجهِهِ است بعضی گفته اند ممتنع است زیرا که اضافه شیٔ است الی نفسه بنابر آنکه حسن عین وجهست ومضافست بوی وبعضی گفته اند که حسن اعمست از وجه پس اضافه عام با خاص جایز است همچنانکه در نفس زید وکل القوم وحق اینست سخن آنست وآنچه باقی ماند از وجوه هرچه در وی یک ضمیرست آن احسن است زیرا که مقصود حاصل است ودر کلام زیاده نیست وآن نه وجهست وهرچه در وی دو ضمیر است حسن است زیرا که مقصود حاصلست لکن زیاده هست وآن دو

وجهست

الحسن الوجه

وجهست وهرچه خالیست از ضمیر قبیح است بنابر آنکه الخ ۱۱ مقصود است مذکور نیست وآن چهار وجهست وضابطه در معرفه حال ضمیر آنست که ضمیری که در معمول صفة است ضمیری است باز ومعلوم بحث که موجود ست یا نیست فاما ضمیر صفة بواسطه آنکه مستتر است ودر نوع خفایی هست ودانستن برین وجهست که اگر صفة ما بعد خود را مرفوع کرداند در وی هیچ ضمیر نباشد وآن حکم او حکم فعل باشد پس تذکیر وتانیث وی کرده شود بحسب فاعل لکن تثنیه وجمع نشاید همچنانکه در فعل وهرگاه که صفة ما بعد خود را مرفوع نکرداند خواه منصوب باشد وخواه مجرور در آن صفة ضمیری باشد راجع با موصوف خود وآن تذکیر وتانیث وافراد وتثنیه وجمع رعایة باید کرد چنانکه حال موصوف

اسم فاعل که متعدی بمفعول به نباشد یعنی مشتق باشد از فعل لازم چون قایم واسم مفعول که متعدی نباشد بمفعول به یعنی مشتق باشد از فعلی که متعدی بیک مفعولست نه آن یک مفعول قایم مقام فاعل وی شود واورا مفعول به منصوب نباشد چون مضروب واین چنین اسم فاعل واسم مفعول مثل صفة مشبهه اند در آنچه مذکور شد از مسایل هجده گانه دو ممتنع ویکی مختلف فیها ونه احسن ودو حسن وچهار قبیح چنانکه دانسته شد پس گویی زیدٌ قایمٌ ابوه وقایمٌ اباه وقایمُ ابیه اینها مسئله باشد یکی احسن ویکی حسن ویکی مختلف فیها وبرین قیاسست تا آخر یعنی معمول اسم فاعل مذکور را مرفوع کرداند علی الفاعلیة

والمفعول لیس المتعدی [illegible] مثل الصفة فیها ذکر

حسن وجهٍ الحسن [illegible]

ومنصوب کرده اند در معرفه علی التشبیه بالمفعول و در نکره علی التمییز
ومجرور کرده اند باضافه وهمچنین معمول اسم مفعول مذکور را مرفوع
کرده اند علی انه فاعل او قایم مقامه علی المذهبین ومنصوب
کرده اند در معرفه علی التشبیه بالمفعول و در نکره علی التمییز ومجرور
کرده اند باضافه واین مسایل در اسم فاعل متعدی واسم
مفعول متعدی باثنین یا زیاده جاری نیست زیرا که موجب
التباسست مثلا هرگاه که گویی زید ضارب ابیه معلوم نشود
که اب فاعل ضربست که اضافه کرده اسم فاعل را بوی یا مفعول
ضربست که اضافه کرده ضارب را بوی وهمچنین اگر گویی زید
معطی ابیه معلوم نشود که اب قایم مقام فاعل معطی است
که اضافه کرده بوی یا مفعول ثانیست که اضافه کرده بوی پس
اضافه در مثل این اسم فاعل واسم مفعول ونصب علی التشبیه
بالمفعول او علی التمییز من حیث التباسست پس جایز نباشد
بخلاف اسم فاعل که او را مفعول به نیست واسم مفعولی که او را
مفعول به ثانی نیست که در انجا التباس نباشد پس این مسایل
بدان وجه که گفته شد در انجا جاری باشد
چون خواستند که بیان کنند زیادتی در فاعلیه ومفعولیه
از برای این بیان وضع کردند صیغتی مخصوص که ان افعلست
غالبا ومشتقات از وی وانرا اسم التفضیل وافعل التفضیل
نام نهادند غالبا گفتیم زیرا که بعضی را از صیغه افعل تغییر
کرده اند چون خیر منک وشر منک که اصلش اخیر واشر بوده
است

است پس اسم التفضیل اسمی است مشتق از مصدری
از برای موصوفی بزیادتی بر غیر در فاعلیه یا مفعولیه
وشرط اسم تفضیل آنست که بنا کرده شود از ثلاثی مجرد
تا ممکن باشد بنا صیغه از وی واگر از غیر ثلاثی مجرد بنا کرده
شود حرفی چند از انجا باید انداخت تا صیغه افعل از انجا
حاصل شود ورفع التباس لازم اید مثلا اگر خواهی که از دحرج
افعل تفضیل بنا کنی وهیچ حرف نیندازی از وی این صیغه
متصور نشود واگر بیندازی دال از استخراج اخرج گویی و از
دحرج ادحر یا احرج معلوم نشود که معنی اخرج زیادتیست
در خروج یا در استخراج ومعنی ادحر زیادتیست در دحور یا
در دحرج ومعنی احرج زیادتیست در حرج یا در دحرج وهمچنین
شرط اسم تفضیلست انکه ان ثلاثی مجرد از قبیل لون وعیب
نباشد زیرا که از الوان وعیوب افعلی هست که از قبیل صفة
مشبهه است ودروی معنی زیادتی نیست پس اگر افعل تفضیل
ازو بنا کرده شود التباس لازم آید ومعلوم نگردد که معنی
احمر واصفر زیادتیست در لون وعیب یا ثبوت اصل لون وهمچنین
در اعور واعمی معلوم نگردد که معنی اصل عیبست یا زیادتیست
در عیب وهرگاه که خواهند که معنی زیادتی وتفضیل در غیر ثلاثی
مجرد که نه لون است ونه عیب بیان کنند احتیاج افتد که افعل
تفضیل بنا کنند از ثلاثی مجرد که نه لونست ونه عیب ومناسب
معنی آنست که زیادتی در استخراج ودر حمرة وصفرة ودر عمی وعور

بنا کنند تو صل باید کرد باشد که مثل وی و مصدر ان باب را
تمییز باید کرد و همچنین باید گفت که بهوا شد منک استخراج
و حمرة و صفرة و عمی و عور او دو وجه و نظایر ان و قیاس اسم
تفضیل آنست که از برای فاعل باشد زیرا که بیان حال فاعل
اسم است و نیز فاعل اکثرست از مفعول به و گاه باشد که از
برای مفعول آید چون اَعْذَرُ و اَلْوَمُ و اَشْغَلُ و اَشْهَرُ
و اَعْرَفُ و نظایر ان و یستعمل علی احد ثلاثة اوجه اسم تفضیل
استعمال کرده شود بر یکی از سه وجه مضاف یا بمن یا معرف
بلام و التزام یکی ازین سه وجه از برای ان کرده اند تا مفضل علیه
معلوم گردد زیرا که هرگاه که با من مستعمل شود ان من ابتدائی
باشد و ما بعد وی مفضل علیه باشد چون زید افضل من عمرو
و هرگاه که معرف بلام باشد ان لام عهد باشد پس مفضل علیه
بتبعیة معهود باشد چون زید الافضل ای هو ذلک الافضل
الذی علم افضلیته و چون افضلیة معلوم و معهود باشد مفضل
علیه نیز بتبعیة وی معهود باشد و هرگاه که مضاف باشد معنی
مشهور وی تفضیل است بر مضاف الیه که مذکورست و فرق
میان دو ازین وجوه ثلاثه جایز نیست پس نگویند زید الافضل
من عمرو و نگویند زید افضل زیرا که یکی ازین دو وجه لغو باشد
و ترک وجوه ثلاثه نیز جایز نیست و مثال قول باری تعالی یعلم
السر و اخفی من او وی مقدرست ای و اخفی من السر و اسم تفضیل
چون مضاف مستعمل شود او را دو معنی است یکی انکه با وقصد

زیاده

زیاده کنند بر مضاف الیه آنچ باید که وی داخل باشد در مضاف
الیه و شریک باشد با غیر خود در اصل معنی و باین اعتبار داخلست
و ممتاز باشد از غیر خود بزیادتی و باین اعتبار مضاف شد بان
مضاف الیه چنانکه گویی زید افضل الناس زید از ناس است
و شریک با ایشان در اصل و ممتاز است بزیادتی فضل پس
جایز نباشد که گویند الملک افضل البشر زیرا که ملک در بشر
داخل نیست و همچنین جایز نباشد یوسف احسن اخوته
باین معنی اول زیرا که چون اخوه مضاف شد بضمیر یوسف
در اخوة داخل نباشد و دویم انکه با وقصد زیادتی کنند مطلقه
یعنی زیادتی که مقید بمضاف الیه نیست همچنانکه در معنی اول بود
و اضافه از برای توضیح باشد مثلا هرگاه که گویی الناقص
والاشج اعدلا بنی مروان معنی ان باشد که این دو کس موصوفند
بزیادتی عدل نه بر مضاف الیه تا شرکت بنی مروان در عدل بدین
دو کس لازم آید و معنی فاسد گردد زیرا که بنی مروان غیر این
دو کس همه ظالم بودند بلکه معنی اینست که این دو کس موصوف اند
بزیادتی عدل و ایشان از قبیله بنی مروان اند و آنچ جایز باشد
مثله یوسف احسن اخوته زیرا که اضافه احسن باخوته یوسف
از برای توضیح حال یوسفست که مشهور شده است بقصه
برادران خود نه از برای تفضیل او بر اخوه وی تا دخول وی واجب
باشد چنانکه در معنی اول مذکور شد
اسم تفضیل هرگاه که مستعمل باشد بمن واجب است که مفرد مذکر باشد چنانکه

واکر چنین

وهو

کویی زید افضل من عمرو والزیدان افضل من عمرو والزیدون
افضل من عمرو وهند افضل من عمرو والهندان افضل من عمرو
والهندات افضل من عمرو وبنا بر آنکه کلمهٔ من بواسطهٔ اتصال
معنوی با اسم تفضیل بمنزلهٔ جزء است از وی و بحسب لفظ کلمه
است بسر خود پس نشاید که علامت تثنیه و جمع و تانیث
قبل از کلمهٔ من واقع شود و اگر نه لازم آید که این علامات در وسط
کلمه باشد حکما و نشاید که بعد از کلمهٔ من باشد و اگر نه لازم آید
که این علامات لاحق کلمهٔ دیگر باشد و هر دو قسم باطلست پس
واجب شد که دایم مفرد مذکر باشد و هرگاه که معرف بلام باشد واجب
باشد در وی رعایت مطابقه با آن چیزی که اسم تفضیل از آن وی
است در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث زیرا که مقتضی
مطابقه هست و هیچ مانعی نیست و هرگاه که مستعمل باشد باضافه
اگر مراد معنی ثانی اضافه باشد مطابقه درینجا هم واجب بود چنانکه
در معرف بلام زیرا که مقتضی مطابقه هست و مجوز ترک مطابقه
نیست و اگر مراد معنی اول باشد آنجا دو وجه جایز بود یکی
رعایت مطابقه که اصلست دوم ترک مطابقه بنا بر مشابهه اسم
تفضیل درین موضع با اسم تفضیل مستعمل بمن در آنکه مفضل علیه
مذکورست لفظا پس جایز بود که این مضاف را حکم مستعمل بمن
دهند و مفرد مذکر سازند دائما

اسم فاعل
واسم مفعول و صفهٔ مشبهه واسم تفضیل جایز نیست عمل کردن ایشان
در چیزی بی شرطی و اما عمل در اسم ظاهر که اقوی است از چیز مشروطست

در اسم

در اسم فاعل واسم مفعول و صفهٔ مشبهه بآن شرایط که مذکور شد
و در اسم تفضیل بواسطهٔ بعد وی از معنی فعل جهت دلالة بر زیاده
مشروطست باین شرطی که اینجا مذکور است و آن شرط آنست
که اسم تفضیل بحسب لفظ جاری باشد آن و بحسب معنی از آن متعلق
آن شی باشد و آن متعلق مفضل باشد باعتبار اول که آن
شی است بنفس خود باعتبار غیر آن شی تفضیل منفی چنانکه
کویی ما رایت رجلا احسن الخ درین صورة اول ملاحظهٔ
اثبات باید کرد تا معنی کلام ظاهر شود و بعد از آن ملاحظهٔ
دخول حرف نفی پس در رایت رجلا احسن فی عینه الکحل منه
فی عین زید اسم تفضیل که احسنست صفهٔ شی است که آن
رجلست بحسب ظاهر و اما بحسب حقیقة صفهٔ کحل عین رجلست
که سبب و متعلق رجل و این سبب مفضل شد و باعتبار اول
که آن رجلست بنفس خود باعتبار عین الکحل که آن عین زیدست
زیرا که معنی این عبارت مثبت آنست که من دیدم مردی که سرمه
در چشم وی خوبتر است از سرمه در چشم زید پس آنچه درین
شرط مذکور بود ماسوای نفی ظاهر گشت و چون حرف نفی در
آورده شود آن تفضیل که در اثبات بود منفی گردد و شرط بتمامی
حاصل شود و علت عمل وی درین صورت آنست که اسم تفضیل
در سیاق نفی بمعنی فعلست هرگاه که گفتی ما رایت رجلا احسن
من زید معنی وی در عرف لغة آنست که من ندیدم مردی که او نیکو
باشد همچون زید پس اگرچه بحسب اصل معنی نفی الحسن از زید

به چیزی

مستفاد شود لکن در متعارف لغة نفی احسن و مساوی مفهوم گردد
بس گوییا که گفت ما رایت رجلا حسن کزید و آنچه درین مثال مذکور
یعنی بحسب عرف لغة این باشد که ما رایت رجلا حسن فی عینه الکحل
مثل حسنه فی عین زید بس افعل تفضیل بمعنی فعل شد و عمل وی
کرد و کحل را مرفوع کردانید با آنکه فاعل وی نیست بس اعتبار نفی
تفضیل از برای آنست تا افعل تفضیل بمعنی فعل شود و عمل او
تواند کرد و باقی قیود که در شرطست از برای انست تا اسم تفضیل
را معمول ظاهر بیدا کردد تا دران عمل کند که اگر ان باقی قیود نباشد
اسم تفضیل عمل در ضمیر کند چنانکه در ما رایت رجلا احسن منه زید
مع انهم یعنی در اعمال احسن درین مثال مذکور در کحل با علتی
دیگر هست که مؤید ان علة مذکورست زیرا که اگر احسن را در کحل
اعمال نکنند احسن را مرفوع باید کردانید تا خبر مبتدا بی باشد
که ان کحلست و این جمله صفة رجل باشد و آنچه این مبتدا اگر اجنبی
است از خبر و معمول وی نیست فاصل شود میان احسن و معمول
وی که منه است و این جایز نیست و بوشیده نیست که حق منه
بواسطهٔ رجوع ضمیر با کحل آنست که مؤخر باشد از کحل اما اگر
تقدیم وی کرده شود بر کحل جایز باشد بنا بر آنکه کحل در رتبه مقدم
است بر انچه متعلقست بخبر وی و برین تقدیر آن فصل لازم نیاید
لکن رکاکتی در معنی بیدا شود و بدانکه مشهور انست که متعلق
نفی سبب خوانند و محققین متعلق را سبب خوانده است و درینجا
مناقشه بست ولان تقول یعنی مسئله کحل و شرایط ان
وعبارت

لا نهم فعوا افعلوا ... الحسن و معموله بالاجنبی و هو الکحل
متن

وعبارت ازان بر وجهی که مطابق معنی مقصود باشد و دیرانی
حذفی و تقدیری نباشد آنست که گذشت و توا است انکه تعدیل
کنی ازان معنی مقصود بعبارتی اخصر ازان عبارتی که گذشت و گویی
ما رایت رجلا احسن فی عینه الکحل من عین زید بس ضمیر منه و کلمهٔ
فی محذوف گشت و عبارة باین مقدار مختصر گشت و اگر زانکه تو
عین زید را که مفضل علیه است مقدم داری بر افعل تفضیل
و چنین گویی ما رایت کعین زید احسن فیها الکحل بس کلمهٔ من
نیز که دو حرفست انداخته شد و کاف که یکی حرفست بجای او بایستاد
و ازین جهة نیز زیادتی اختصار بیدا شد و شکی نیست که متبادر از
کعین زید مثل عین زید است فی الاطلاق و ان عینی دیگر باشد
بس تو اجایز باشد که گویی تقدیر کلام اینست که ما رایت عینا
کعین زید یا گویی ما رایت کعینی زید عینا احسن فیها الکحل و آنچه
احسن بحسب ظاهر صفة ان عینی مقدم باشد همچنانکه کعین زید
صفة اوست و جایز باشد انکه گویی که چون متبادر از عین
زید عینی دیگرست بس احتیاج نباشد بتقدیر ان موصوف
زیرا که معنی مقصود مفهوم میگردد از انچه مذکورست و آنچه اختصار
زیاده شود انکه احتیاج بتقدیر موصوف نیست بلکه کاف که
بمعنی مثل است موصوفست باحسن بحسب ظاهر و ضمیر فیها با راجعست
با عینی مقدر بر تقدیر اول یا راجعست با کاف که بمعنی مثل است
و مراد از وی عینست بر تقدیر ثانی و این عبارة سیوم مثال
آنست که در شعر وارد شده است چنانکه شاعر گفته است

مررت بلیا وادی السّباع والاری کوادی السباع
حین یُظلم وادیاً اقلّ به رکبٌ اتوه تاتیه واخوف
الا ما وقی الله ساریا زیرا که ثنا و مفضل علیه را در اینجا
مقدم داشته است و چنین گفته لااری کوادی السباع اگر از وینت
روایة بجریا است وادیا مفعول اوست وکوادی السباع
صفة این مفعول بود چون مقدم شد حال گشت واگر روایة
قلبی است وادیا مفعول اولست وکوادی السباع مفعول
ثانی وحین یظلم وادیا ظرفیه است که حال شده است از وادی
السباع ای لااری وادیا یشبه وادی السباع کائنا فی زمان
اظلامه واقل که اسم تفضیل است صفة وادیا است بحسب ظاهر
وبحسب معنی صفة رکبی است که آمده اند بان وادیها وتاتیه یعنی
توقفا تمیز است از نسبة اقل با رکب که فاعل اوست و حرف جر گشته
است بوی چنانکه کحل بلفظ احسن واخوف معطوفست بر اقل
لکن او صفة وادیست حقیقتا و معنی در وی ضمیر وادیست و کلمه
ما مصدریه است ای لااری وادیا اخوف من وادی السباع
فی وقت من الاوقات الا فی وقت وقایة الله من کان ساریا
فی وادی السباع پس آنچه ازین شعر مثال عبارة ثالثه است
اینست که لااری کوادی اقل به رکب واخوف و ما بعد وی
تعلقی بعبارة ثالثه ندارد و چون وادیا در شعر مذکورست از
این معلوم گردد که در عبارة ثالثه علی مقدر است ای ما رایت
کعین زید عینا احسن فیها الکحل چنانکه در یک وجه گفته شد واگر

لفظ

لفظ وادیا مذکور نبودی احتیاج بتقدیر نیفتادی زیرا که
متبادر از کوادی السباع وادیها است مثل وی و آن اقبل
صفة کاف باشد که بمعنی مثل است چنانکه در وجه دیگر گفته شد
چون از مباحث اسم که قسم اولست
از کلمه واشرف اقسامست زیرا که صلاحیت دارد که مسند
و مسند الیه شود فارغ شد شروع کرد در بیان احوال فعل که قسم
ثانیست و فروتر است از اسم واشرفست از حرف زیرا که صلاحیت
دارد که مسند شود و فعل کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در
نفس ویست وان معنی مقترنست باحد ازمنه ثلاثه کلمه بمنزلهٔ
قسم رأس جنست و بقید فی نفسه حرف بیرون رفت زیرا که
وی کلمه ایست که دلالت میکند بر معنی لکن آن معنی در نفس وی نیست
بلکه در دلالت کردن بر معنی محتاج است چنانکه گذشت و بقید بیرون
رفت اسم زیرا که معنی وی اگرچه در نفس ویست لکن مقترن نیست
باحد ازمنه ثلاثه چنانکه معلوم شد از جمله خواص
مشهوره فعل دخول لفظ قد است از برای تقریب ماضی بحال یا
تحقیق ماضی واز برای تقلیل فعل مضارع یا تحقیق وی و چون
این معانی مختص است بافعال لاجرم دخول قد از خواص فعل
باشد واز جمله خواص دخول سین و سوف است از برای آنکه
مضارع را که مشترکست میان حال و استقبال تخصیص کند باستقبال
تخصیص کند باستقبال همچنانکه لام ابتدا تخصیص میکند مضارع
را بحال پس بعضی و تاثیر در سوف بیشترست از سین واز جمله

ما دل علی معنی فی نفسه مقترن باحد الازمنة الثلاثة تم

مقترن باحد الازمنة الثلاثة صح

خواص دخول قد والسین وسوف والجوازم ولحوق تاء فعلت وتاء التانیث الساکنة تم

خواص فعل دخول کلمات جازمه است خواه حروف باشند خواه
اسما زیرا که جزم سبکی است مخصوص است بفعل که ثقیلست
همچنانکه حرکت ثقیلست مخصوصست باسم که سبکست پس دخول
جوازم از خواص فعل باشد و از جمله خواص فعل لحوق تا
تانیث ساکنه است تا دلالت کند بر آنکه فاعل فعل مونثست
چون ضربت هند و تقیید تا بسکون از جهة آنست که تا تانیث
متحرک در اسم می باشد چون ضاربة و مضروبة و حسنة و از جمله
خواص فعل ضمایر مرفوعه متصله بارزه است چون ضربتُ و ضربتَ
و ضربتِ و ضربا و ضربوا ضمایر مرفوعه گفتیم زیرا که ضمایر مجروره
و منصوبه بحرف متصل میشوند چون به و انه و متصله گفتیم زیرا که
ضمیر مرفوع منفصل فاعل اسم میشوند چنانکه در صفة جاریة علی غیر
من هی له معلوم شد مثل هند زید ضاربته هی ضاربه گفتیم زیرا که
ضمیر مرفوع متصل مستتر در اسم نیز می باشد چون ضارب ضاربان
ضاربون و پوشیده نیست که لفظ قد در صیغة ماضی و مضارع میرود
و سین و سوف مخصوصند بمضارع و جوازم مخصوصند بصیغه
مضارع و مثل ان اگرچه در ماضی میرود لکن جزم نمیکند و تاء
تانیث ساکنه مخصوصست بماضی و ضمایر مرفوعه متصله
بارزه مشترکست میان ماضی و مضارع و امر حاضر چون ضرب ضربا
و ضربوا و ضربتُ و یضربان و یضربون و یضربن و تضربین و اضربا
و اضربوا و اضربی   فعل را سه صیغه است یکی ماضی
دوم مضارع سیوم امر حاضر و اصل در بنا اشتقاق ماضی است

و مضارع

[illegible]

و مضارع ماخوذ است از وی بزیاده همچنانکه امر مخاطب ماخوذ
است از مضارع بنقصان چنانکه معلوم شود و ماضی فعلی
است که دلالت کند بر زمانی که پیش از زمانی است که در آن
که انرا زمان حال و حاضر گویند چون ضرب و دحرج و استخرج و اجتمع
و فعل ماضی مبنیست بر فتح وقتی که بوی متصل نباشد نه ضمیر مرفوع
متحرک و نه واو و اما بنا از جهة آنست که مقتضی اعراب در ماضی
موجود نیست نه بطریق اصالة و نه بطریق تبعیت و قیاس آن
بود که مبنی بر سکون شود که اصل بنا سکونست لکن چون ماضی
مشابهت دارد باسم در وقوع بموقع وی چنانکه گویی زید
ضربت اسم بجای زید ضارب اسم از این جهة مستحق آن باشد
که از اصل سکون دور گردد و باصل اعراب که حرکتست نزدیک
شود پس مبنی شد بر حرکة و اختیار فتح از برای خفتست
و این فتحه شاید که ملفوظ باشد چون ضرب و شاید که مقدر باشد
چون رمی و هرگاه که بفعل ماضی متصل شود بوی ضمیر مرفوع متحرک
او مبنی گردد بر سکون چون ضربتُ زیرا که ضمیر فاعل بمنزله
جزء فعلست پس اگر آنکه آخر فعل ماضی ساکن نشود لازم
آید توالی چهار حرکت بمنزله کلمه واحده است و اینجا نیز نیست
بواسطه ثقل کلمه واحده و هرگاه که متصل شود بماضی واو ضمیر
آن ماضی مبنی شود بر ضم بواسطه مناسبت با واو لفظا چون
ضربوا یا تقدیرا چون رموا   مضارع فعلیست
که ماخوذ است از ماضی بزیادتی یکی از حروف اتین و بواسطه

ما اشبه الاسم باحد حروف انیت لوقوعه مشترکا و یختص بالسین و سوف فالهمزة للمتکلم مفردا والنون له مع غیره والتاء للمخاطب ... والمونث ... والیاء للغایب ...

دخول احد حروف اتین مشابه میشود با اسم مطلق بسبب اشتراک
وتخصیص مثلا یضرب بر مذهب اصح مشترکست میان زمان حال
واستقبال باشتراک لفظی همچنانکه رجل مشترکست میان زید
وعمرو باشتراک معنوی ویضرب مختص میشود باستقبال یعنی
التعیین بسین وسوف همچنانکه رجل مختص میشود بالف ولام
ومعهد بشخص معین وایضا فعل مضارع مشابهة دارد با اسم فاعل
در عدد حروف وحرکات ووقوع او موقع وی ودر دلالة بر زمان
حال واستقبال چون زید یضرب بجای زید ضارب وبواسطهٔ
مشابهة وی با اسم مطلق وبا اسم فاعل علی الخصوص اورا
مضارع نام کردند یعنی مشابهة وبتبعیت اورا معرب کردانیدند
چنانکه معلوم شود وهمزه از حروف اتین از برای متکلم مفردست
خواه مذکر وخواه مونث از بهر موافقة با همزهٔ انا ونون از
برای متکلمست مع غیر خواه مثنی وخواه مجموع وخواه مذکر وخواه
مونث تا موافق باشد با نون نحن وتا برای مخاطبست
تا موافق باشد با تاء انت واز برای مونث غایبه وغایبتین
وظاهر آن بود که در این دو غایب نیز یا باشد همچنانکه در غایب
مذکر مطلقا وجمع غایب مونث لکن چون تا اخف از یا بود دورا
از غایب ملحق بمخاطب ساختند وتا درآوردند تا الجه اخف
باشد استعمالش بیشتر بود

حرکة

حروف مضارعه ضمه است در هر مضارعی که ماضی وی بر چهار
حرف باشد وآن چهار بابست افعال وتفعیل ومفاعلة وفعللة

و هرچه

وهرچه ملحقست بفعللة حکم وی دارد واختیار ضم از برای فرق
است وعدم التباس بر مثل اضرب نضرب که اگر یضرب گفته
شود در اینجا همچنانکه در ثلاثی مجرد التباس پیدا گردد ودیگرها
را قیاس کردند بر باب افعال از جهة آنکه ماضی این
چهار حرفیست وحرکة حرف مضارع در ماسوای رباعی فتحه است
از برای خفه واز فعل هیچ چیز معرب نیست الا فعل مضارع
که وی معربست وقتی معرب باشد که بوی متصل نشده باشد
نون تاکید ثقیله یا خفیفه که اگر متصل شده باشد آن فعل
مضارع مبنی باشد زیرا که نون تاکید بواسطهٔ شدة اتصال
بمنزلهٔ جزء کلمه است پس اعراب آن باید که پیش از نون تاکید
باشد واگر نه در وسط کلمه باشد ونه باید که بر نون باشد و
واگر نه اعراب کلمه بر کلمهٔ دیگر باشد حقیقتا وهمچنین هرگاه
که نون ضمیر متصل شود بفعل مضارع مبنی گردد چون یضربن
وتضربن زیرا که این نون اقتضای آن میکند که ماقبل او ساکن
باشد همچنانکه در ضربن بسبب مشابهة ضربت مبنی باشد
واعراب فعل مضارع رفعست ونصب که مشترک است میان وی
ومیان اسم وجزم که در افعال بمنزله جرست در اسماء وهرگاه که
فعل مضارع صحیح باشد یعنی حرف اخیر او حرف علة نباشد
پس اگر مجرد باشد از ضمیر بارز مرفوع از برای تثنیه مذکر
ومونث وبرای جمع مذکر خواه حاضر وخواه غایب واز برای واحده
مخاطب مونث وانا کیار لعظمت یضرب وتضرب در دو موضع

واضرب ونضرب اعراب وی درحالهٔ رفعی بضمه باشد ودرحال
نصبی بفتحه ودرحالهٔ جزمی بسکون چون یضرب ولن یضرب
ولم یضرب واگر با ومتصل باشد این ضمایر مذکوره وان در پنج
لفظست اعراب وی درحالهٔ رفعی بثبوت نون باشد ودرحالهٔ
جزمی بحذف نون که قایم مقام حرکتست ونصب در اینجا تابع جزمست
چنانکه در اسما تابع جرست فعل مضارع چون در آخر
او حرف علة باشد پس اگر آن حرف علة واو است یا یاست
چون یدعو ویرمی رفعش بضمه تقدیری باشد زیرا که ضمه بر واو
ویا ثقیلست انداخته شود پس گویی یدعو ویرمی بسکون واو ویا
ونصبش بفتحه باشد لفظا چون لن یدعو ولن یرمی زیرا که فتحه
خفیفست وجزمش بحذف واو ویا باشد چون لم یدع ولم یرم
زیرا که چون جازم حرکة نیافت حرفی را که مناسب حرکتست بیند اختند
واگر آن حرف علة الف باشد رفع ونصبش تقدیری بود زیرا که
الف قابل حرکة نیست وجزمش بحذف باشد چنانکه دانسته شد
اعراب فعل مضارع نصبست وانرا عاملی معین هست
وجزم است وانرا نیز عامل معین هست چنانکه هر دو دانسته
شود ورفعست وعامل ان مجرد است از ناصب وجازم با وقوعش بموقع
اسم چنانکه گویی زید یضرب بجای زید ضارب پس عامل رفعش
معنویست چنانکه در عوامل دانسته شد ودر آن عامل معنوی
دو قیدست یکی عدمی وان تجردست از ناصب وجازم ویکی وجودی
وآن وقوعست بموقع اسم همچنانکه در عامل معنوی مبتدا وخبر
دو قید

دو قیدست یکی عدمی وان تجردست از عوامل سیاسی وقیاسی
ودیگری وجودی وان قصد اسنادست پس مناسب آنست
که در رفع فعل مضارع وقوع بموقع اسم اعتبار کرده شود
وناصب فعل مضارع این کلمات چهارگانه است وکلمه ان ناصبه
شاید که ملفوظ باشد چنانکه در ارید ان تحسن الی وان تصوموا
خیر لکم نصب در اول بفتحه است ودر ثانی بحذف نون وشاید
که مقدر باشد بعد از حتی واخوات که مذکور است بعد از وی
وتفاصیل ان معلوم گردد ان شاء الله وکلمهٔ ان که بعد از علم واقع
شود ان مخففه از مثقله باشد نه از ناصبه زیرا که مخففه از برای
تحقیق است ومناسب علمست وناصبه از برای رجا وطمعست
ومناسب علم نیست لکن مخففه را از مثقله واجبست که بعد از وی
یکی از چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا لای نافیه
چنانکه بیاید وکلمهٔ آن چون بعد از ظن واقع شود که نه بمعنی علم
باشد ونه بمعنی ظن آن حینیا است که ناصبه باشد ولن ناصبه
از برای معنی نفی فعل مستقبلست بطریق تاکید چنانکه گویی لن
افعل هرگز نکنم اینکار پس او ابلغست در نفی از لا وبعضی گفته
اند که اصل لن لا است الف را قلب کردند بنون وبعضی دیگر گفته
اند که اصلش لا ان است تخفیف کردند وکلمهٔ اذن نصب کند
فعل مضارع را بدو شرط یکی آنکه ما بعد اذن اعتماد نکرده باشد
بر ما قبل اذن که اگر اعتماد کرده باشد عمل نکند چنانکه گویی انا اذن
اکرمک در جواب کسی که گوید انا اتیک ودیگری آنکه فعل بمعنی مستقبل

باشد نه بمعنی حال چنانکه درین مثال گفته شد و اگر اذن بمعنی
حال باشد عمل نکند همچنانکه گویی اذن اظنک کاذبا با کسیکه با تو
حدیث میکند و این شرط از برای آن اعتبار کرده اند که حاصل
معنی اذن جواب است و جزا و جزا بالحقیقت در مستقبل باشد
نه در حال و هرگاه که کلمه اذن بعد از واو یا فا واقع شود در ما بعد
او دو وجه جایز باشد رفع و نصب رفع از جهة آنکه بواسطه
واو یا فا ما بعد وی اعتماد کرده است بر ما قبل وی پس عمل نکند
و نصب از برای آنکه معطوف مستقلست بنفس خود زیرا که جمله
است مثال واو در قرآن و اذن لا یلبثون و لا یلبثوا و مثال فا
فاذن اکرمک و اکرمک و کلمه کی حرفیست که ناصب فعل مضارع
است باصالة چنانکه ان ولن بیشتر بصریان و بیش کوفیان آنست
که کی حرف جرست و ان بعد از وی مقدرست و فعل مضارع
منصوبست بان مقدر و مذهب اول اصح است زیرا که لام که
حرف جرست داخل میشود در کی کقوله تعالی لکی لا یکون یا ایها المؤمنین
پس لفظ کی حرف جر نباشد و معنی کی یا ایها المذهبین سببیة است
چنانکه گویی اسلمت کی ادخل الجنة اسلام سبب دخول جنة
است کلمه حتی نصب کند فعل مضارع را بتقدیر ان و قتی
که ما بعد وی مستقبل و مترقب باشد بنسبة با ما قبل وی خواه
مستقبل باشد بنسبة با زمان حاضر چنانکه گویی اسیر حتی
ادخل البلد و خواه نباشد چنانکه گویی سرت امس حتی ادخل
البلد رفتم دی که تا در آیم در شهر دخول در شهر مترقبست بنسبة
با سیر

با سیر و اگرچه بنسبة با زمان حاضر مترقب نیست و دخول درین
صورت شاید که واقع شده باشد و شاید که نشده باشد
بلکه مراد آنست که سیر از برای دخول بلد بود و دخول در زمان
سیر مترقب بود و این حتی ناصبه حرف جرست که از خواص
اسمست پس واجبست که بعد از وی ان مقدر شود تا فعل را
بتاویل مصدر آورد و این حتی بمعنی کیست یعنی بمعنی سببیة
غالبا چنانکه گویی اسلمت حتی ادخل الجنة و گاه باشد که بمعنی الی
باشد بمعنی انتهاء غایة و الی سببیة نباشد چنانکه سرت
حتی یغیب الشمس و اگر مراد بمضارع که بعد از حتی ست زمان حال
باشد بطریق تحقیق یا بطریق حکایت آن حتی حرف جر نباشد
و آنرا ابتدائیة و استینافیه خوانند و ما بعد وی کلام مستقبل
باشد و سببیة واجب بود تا ارتباط لفظی و معنوی بکلی
منقطع نگردد چنانکه گویی مرض حتی لا یرجونه فلان رنجور شد
بحیثیتی که درین زمان حاضر امید حیوتش نیست یا گویی
کنت سرت امس حتی ادخل البلد ادخل درین موضع حکایت
حال ماضیه است گوییا که تو در زمان دخول بلد این عبارة
ساخته بودی و این زمان آنرا حکایت میکنی بر آن وجهی که
ساخته بودی و در آن عبارة رفع بود پس در حکایة نیز رفع باشد
و این را حکایة حال ماضیه خوانند و چون مراد حال باشد تحقیقا
او حکایة آنجا ان تقدیر نتوانی کرد زیرا که ان علم استقبالست
و ازینجا دانسته شد که هرگاه که مراد از فعل مضارع

سرت حتی ادخلها وجاز فی الناصبة کان [illegible]
اسلمت لا ادخل الجنة ولام [illegible]
[illegible] بعد النفی لکان [illegible]
[illegible] یکون فیها [illegible]

بعد از حتی حال باشد تحقیقا او حکایة ان حتی ابتدائیه باشد
وما بعد وی کلام مستقبل مستفعنت انکه کوئی در کان ناقصه
کان سیری حتی ادخلها برفع زیرا که کان ناقصه ی خبر ماند بنابر انکه
ما بعد حتی جمله است مستقله نه از تتمه کلام سابق وجایز ست
که چنین کوئی که در کان تامه ومعنی این باشد ثبت سیری
فانا ادخل الآن وازاینجا که واجبست که ما قبل حتی استینافیه
سبب ما بعد وی باشد جایز نیست که کوئی اسرت حتی یدخلها
برفع زیرا که این جزم باشد لحصول دخول که مسبب است با انکه سبب
وی که سیر ست مشکوکست بواسطه استفهام لکن جایز است
که کوئی ایهم سار حتی یدخلها برفع زیرا که سیر درینجا مقام محققست
وشک در تعیین فاعلست پس جایز ست که مسبب متحقق الحصول
باشد ولام که حرف جر ست از برای تعلیلست چون در فعل مضارع
رود تقدیر ان باید کرد تا حرف جر داخل اسم باشد نه فعل چنانکه
در حتی جاره گفته شد مثل اسلمت لادخل الجنة ولام جحود هم حرف
جر ست که آورده اند نه از برای تعلیل بل از برای تاکید نفیی
که در لفظ کان باشد وچون در سر فعل مضارع رود ناچار باشد
از تقدیر ان چنانکه دانسته شد مثالش قوله تعالی ما کان الله
لیعذبهم وانت فیهم   تقدیر ان ناصبه فعل مضارع بعد
از فا مشروطست بدو شرط یکی سببیة یعنی ما قبل فا سبب ما بعد
فا باشد دوم انکه قبل از فا یکی از اشیاء سته باشد امر چون
زرنی فاکرمک ای لیکن منک زیارة فاکرام منی یا نهی چون
لا تشتمنی

لا تشتمنی فاضربک ای لا یکن منک شتم فضرب یا نفی چون
ما تاتینا فتحدثنا ای لیس منک اتیان فتحدیث یا استفهام
چون هل تاتینی فاکرمک ای هل یکون منک اتیان فاکرام منی یا تمنی
چون لیت لی مالا فانفق منه ای لیت لی ثبوت مال فانفاق منی
یا عرض چون الا تنزل فتصیب خیرا ای الا یکون منک نزول
فاصابة خیر در جمله این مواضع معنی سببیة مقصود است وفا دلالة
میکند بران وما بعد فا در تاویل مصدر است معطوف بر مصدر ی
دیگر که از ما قبل فا معلوم شود چنانکه تقدیر کرده شود
بعد از واو ناصبه مضارع مقدر باشد بدو شرط یکی قصد معنی جمعیة
ودیگر انکه قبل از واو یکی از اشیاء سته مذکوره باشد وامثله
واو همان امثله فاست با بدال فا بواو وبهمان تقدیر مثلا کوئی
زرنی واکرمک ای لیجتمع الزیارة والاکرام ولا تاکل السمک وتشرب
اللبن ای لا یجتمع منک اکل السمک مع شرب اللبن وعلی هذا القیاس
کلمه او که بعد از و فعل مضارع منصوب کردد بان مقدر بمعنی
الی باشد وفی حرف جر بود وواجب باشد تقدیر ان بعد از و تا
حرف جر در اسم داخل شده باشد چنانکه کوئی لالزمنک او تعطینی
حقی ای لالزمنک الی ان تعطینی حقی یعنی مفارقت نمی کنم از تو تا انکه
بدهی حق مرا وبعضی گفته اند که او اینجا بمعنی حتی است پس در حکم الی
باشد وبعضی گفته اند که بمعنی الاست ای لالزمنک حتی تعطینی
او الا تعطینی ای فی کل وقت الا وقت اعطائک حقی
بعد از حرف عطف ان مقدر باشد وفعل مضارع با و منصوب

شرطین الطبیة وان یکون قبلها مثل ذلک م

اذا کان المعطوف علیه اسما ویجوز اظهار ان مع لام کی والعاطفة ویجب مع لا فی الام م

کرده و وقتی که معطوف علیه اسم باشد تا لازم نیاید عطف فعل
بر اسم چنانکه شاعر گوید کَلُبْسُ عَبَاءَةٍ وَتَقَرَّ عَيْنِي أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ
لُبْسِ الشُّفُوفِ یعنی وان تقر و آن ناچار است در بنی از تقدیر ان
یا این فعل مقدر بمصدر اسمی باشد معطوف بر آن اسم سابق
واین کلماتی که ان ناصبه بعد از ایشان مقدرست بسه وجه یکی آنکه
اظهار و اضمار هر دو در وجایز باشد و آن حرف عاطفه است چنانکه
گوئی للبس عباءة وتقر عيني و أن تقر عيني ولام کیست وقتی که
بلا نافیه جمع نشده باشد چنانکه گوئی جئت لتکرمنی و لان
تکرمنی و در لام جحود اظهار جایز نیست جهة فرق دوم آنکه اظهار
واجب باشد و ان لام کی است وقتی که بلا نافیه جمع شده
باشد کقوله تعالی لئلا یعلم و اظهار ان دراینجا واجبست تا دو
لام جمع نشود و بر زبان ثقیل نگردد سیوم آنکه اظهار در وجایز
نیست و آن ما عدای لام کی است و حروف عاطفه
یک فعل مضارع مجزوم گردد باین چهار حرف مذکور و دو فعل مضارع
مجزوم گردد بکلم مجازاة که ان حرف انست و اسما که متضمن
معنی ویست بر آن وجهی که بتفصیل معلوم شود ان شاء الله و کلمه
اذ ما و حیثما بلفظ ما جازمست لکن اذ تنها جازم نیست و همچنین
کلمه حیث بی ما جازم نیست و هر یکی ازین و متی بالفظ ما و بی
لفظ ما جازم اند و جزم فعل مضارع با کیف و کلمه اذا با ما و بی
لفظ ما شاذ است اما با کیف از جهة آنکه عموم احوال لازمند اا
چنانکه گوئی کیفما تقرا اقرا و معنی این باشد بر هر وجهی و بر هر حالی

که تو

که تو قراءة کنی من نیز چنان قراءة کنم و ظاهر اینست معنی متعذر
چنانچه بر زید اگر رعایت همه کیفیات قراءة مخاطب در قراءة خود
اجری دشوارست و اما با اذا از جهة آنکه شرط مقتضی ابهام
و عمومست و کلمه اذا از برای تعیین و خصوصست بس مناسب
مجازاة نباشد و اگرچه در استعمال وارد شده است چنانکه شاعر
گفته و اذا تصبک خصاصة فتجمل و همچنین فعل مضارع مجزوم
شود بان مقدر چنانکه معلوم گردد شد و عنقریب در تفصیل
احوال حروف جازم کلمه لم جزم کند فعل مضارع را بحذف حرکة یا نون
یا حرف علة و مضارع را قلب کند یعنی ماضی و منفی گرداند و لما
مثل ویست لکن کلمه لما مختص است باستغراق نفی تا زمان
تکلم چنانکه گوئی ندم زید و لما ینفعه الندم یعنی پشیمان شد
و هنوز پشیمانی او را سود نکرد و این استغراق نفی در لم ینفعه
الندم نیست و همچنین مختص است لما بجواز حذف فعل چنانکه در
مقامی که ذکر رکوب امیر رفته است گوئی جئت و لما ای و لما
یرکب و جایز نباشد که گوئی جئت و لم و ایضا در لما توقعی هست
که در لم نیست و این لما جازمه غیر لما است که بمعنی حین است در مثال
قول تو لما جاءنی زید جاءنی عمرو   لام امر لامی است که بوی
طلب فعل کرده شود چنانکه لیضرب زید یعنی باید که بزند زید و لا نهی
ضد لام امرست یعنی مطلوب بلا ترک فعلست چنانکه لا یضرب
زید یعنی باید که نزند زید   کلم مجازاة انست که داشته
شد و این کلم داخل میشوند بر دو فعل تا دلالة کنند بر آنکه اولین

الامر اللام المطلوب بها الفعل ولا فی النهی ضده م

تدخل علی الفعلین لسببیة الاول و مسببیة الثانی ویسمیان شرطا وجزاء فان کانا مضارعین او الاول فالجزم وان کان الثانی فالوجهان م

سبب دوم است و دوم نیز سبب اولست چنانکه گویی ان
یضربنی اضربک و فعل اول را شرط خوانند دوم را جزا و جملهٔ دوم
ولازم نیز گویند پس اگر زانکه هردو فعل مضارع باشند جزم
هردو واجب بود زیرا که هردو فعل قابل جزم اند و جازم موجود
و هیچ مانع نیست و همچنین اگر اولین فعل مضارع بود و دوم ماضی
جزم اول متعین باشد زیرا که جازم بالای اوست و او قابل
جزم است و اگر عکس باشد یعنی اول ماضی باشد و ثانی مضارع
در دوم دو وجه جایز باشد یکی جزم از جهت آنکه این دوم قابل
جزم است و عامل جزم موجود است و آن ماضی که در فعل اول بود
که آن بناست در دوم نیست و این در استعمال بسیار است دوم
رفع ثانی از جهت آنکه چون کلمهٔ مجازات در معمول اول خود عمل نتوانست
کرد بسبب مانع که آن بناست ضعف باور راه یافت پس مناسب
آن باشد که در دوم نیز عمل نکنند و این وجه در استعمال قلیلست
لکن وارد است چنانکه شاعر گوید و ان اتاه خلیل یوم مسغبة
یقول لا غایب مالی ولا حرم و هرگاه که هردو فعل ماضی باشند
حال ظاهر است زیرا که کلمهٔ مجازات در هیچ کدام عمل نتواند کرد
پس ازین جهت این قسم را ذکر نکرد بدانکه
شرط نباشد الا جملهٔ فعلیهٔ خبری و اما جزا می شاید که جملهٔ فعلیه
باشد بجمیع اقسامها و می شاید که جملهٔ اسمیه باشد و جزا
باعتبار دخول فا منقسم است بسه قسم یکی آنکه دخول فا در و
جایز نباشد و آن وقتیست که جزا فعل ماضی باشد لفظا یا معنی

یا لفظ

یا لفظ قد ملفوظ یا مقدر چنانکه گویی ان ضربتنی ضربتک و ان
ضربتنی لم اضربک درینجا فا جایز نیست زیرا که کلمهٔ شرط در جزا
تاثیر کرده است و او را بمعنی مستقبل بوده پس با وجود این تاثیر
احتیاج برابطهٔ فا نباشد بلکه ربط بفا لغو باشد قسم دوم آنکه
جزا فعل مضارع مثبت باشد یا منفی بلا درین دو موضع ادخال فا
و ترک وی جایز بود اما در مضارع مثبت از جهت آنکه او احتمال حال
و استقبال دارد و بواسطهٔ حرف شرط مخصوص شد
باستقبال پس حرف شرط را درو تاثیر باشد بقطع احتمال حال
پس احتیاج بفا نباشد و از جهت آنکه استقبال یک معنی اوست
پس او مستعمل در معنی خود باشد و بنا بر اعتبار حرف شرط را
درو تاثیری نباشد پس مناسب بود که او را ربط کنند بفا و بعضی
گفته اند که اگر مضارع مثبت را خبر مبتدای محذوف گردانی
احتیاج بفا باشد و اگر نگردانی نباشد و اما در مضارع
منفی بلا اگر نظر کنی بآنکه لا از برای نفی استقبالست کلمهٔ شرط
را در جزا هیچ تاثیر نبود و احتیاج بفا باشد و اگر نظر کنی بآنکه
از برای نفی مطلقست احتمال حال و استقبال دارد حرف شرط
را در جزا تاثیر بود بقطع احتمال حال و احتیاج بفا نباشد
قسم سیوم آنست که درو فا واجب بود و آن هر جزائی که غیر این
دو قسم سابق باشد و آن یا ماضی باشد بقد لفظا چنانکه ان اکرمتنی
الیوم فقد اکرمتک امس یا تقدیرا چنانکه گویی ان اکرمتنی الیوم
فاکرمتک امس بتقدیر قد چنانکه در قرآن آمده فصدقت و فکذبت

واینجا فا واجب بود زیرا که ماضی بر معنی خود باقی مانده است و حرف
شرط را در و تاثیر نیست پس احتیاج باشد برابطهٔ فا
تا جملهٔ اسمیه باشد یا جمله فعلیه امری یا نهیی یا دعایی یا فعل
مضارع منفی بما یا بلن در جمیع این مواضع فا واجب بود زیرا که
تاثیر حرف شرط در جزا موجود نیست   اذا مفاجاة
که در و معنی قریب است بفا واقع میشود بجای فا در جزاء شرط
وقتیکه آن جزا جملهٔ اسمیه باشد کقوله تعالی وان تصبهم سیئة بما قدمت
ایدیهم اذا هم یقنطون ای فهم یقنطون وتقیید بجملهٔ اسمیه جهه آنکه اذا
مفاجاة داخل در جملهٔ اسمیه میشود الا نادرا وان مقدرة در ما تقدم
دانسته شد که فعل مضارع منجزم میشود بان مقدره پس درین موضع
شروع کرد در بیان آنکه کلمهٔ ان مقدر میشود بعد از اشیاء خمسه مذکوره
در متن کتاب بنا بر آنکه این اشیاء خمسه دلالة میکنند بر طلب و غالبا
طلب مطلوبی بنا بر آنست که فایده بر آن مطلوب مترتب میشود که
آن مطلوب سبب آن فایده است و آن فایده مسبب او پس
هرگاه که بعد از اشیاء خمسه فعل مضارعی مذکور شود که مسبب ما
تقدم خود تواند بود و متکلم قصد معنی سبب کند آن فعل را مجزوم
گرداند بان مقدر با شرط خود و این معنی شرطیت ازین اشیاء
خمسه بواسطهٔ مناسبتی که گفته شد مفهوم گردد چنانکه گویی اسلم
تدخل الجنة ای اسلم ان تسلم تدخل الجنة ولا تشتم تکن خیرا لک
ای ان لا تشتم واین بیتک ازرک ای تعرفنی بیتک ولیت
زیدا عندنا حدثنا ای ان تکن عندنا والا تنزل تصب خیرا ای

تنزل و در مثل لا تکفر تدخل الجنة بهیچ خلاف نیست که جایز است ای ان
لا تکفر پس نهی قرینهٔ شرط منفی باشد چنانکه در لا تشتم تکن خیرا لک
گفتیم و در مثل لا تکفر تدخل النار ولا تدن من الاسد یاکلک خلافست
جمهور نحاة بر آنند که جایز نیست زیرا که نهی قرینهٔ شرط منفی شود
بسبب مناسبتی که میان ایشانست و تقدیر کلام این باشد
که ان لا تکفر تدخل النار وان لم تدن من الاسد یاکلک و این معنی ظاهر
الفساد است و کسایی گوید که جایز است زیرا که بحسب عرف این
معنی مفهوم میکردد که ان تکفر تدخل النار وان تدن من الاسد پس
نهی بواسطهٔ عرف در مثل این مواضع قرینهٔ شرط مثبت شود و در
اینجا هیچ خللی نیست اما اگر عرف دلالة بر این تقدیر نکردی جایز نبودی
لفظهٔ امر در اصطلاح نحویان اطلاق کرده میشود بر امر
غایب خواه معلوم و خواه مجهول لکن امر حاضر معلوم را امر بصیغه گویند
و آن سه دیگر را امر بحرف خوانند که لام است و لفظ امر هرگاه که مذکور شود
متبادر از وی امر حاضر معلوم است پس ازین جهة مقصود گفت الامر
صیغة یطلب بها الفعل الخ و شکی نیست که صیغه متناول اقسام
اربعه است و بتقیید فاعل امر غایب و امر حاضر که مجهول باشد خارج
شده بتقیید مخاطب امر غایب معلوم بیرون رفت و بتقیید حذف
المضارعة بیرون رفت امر مخاطب که مقرون بلام باشد چنانکه در
قراءة شاذه وارد است فبذلک فلتفرحوا و قیاس آن بود که بر
تقدیر خطاب ما فرحوا گفته شود و حکم آخره حکم آخر امر فاعل مخاطب
حکم مجزوم است یعنی همچنانکه در صورت جزم گاه حرکه انداخته شود

الامر صیغة یطلب بها الفعل
من الفاعل المخاطب بحذف
حرف المضارعة و حکم آخره
حکم المجزوم م

وگاه حرف علة وگاه نون اینجا نیز همچنین باشد پس گویی اضرب
اغزارم واخش اضربا واغزوا لکن این حذف از قبیل
جزم نیست زیرا که این امر از قبیل مبني الاصل است همچو ماضي
ومثل انهي که فعل مضارع را بسبب ان معرب ساخته اند در بناء
امر باقي نیست اما چون این امر با ان سه قسم دیگر که مجزوم اند
مشارکة دارند در معنی امریة وطلب فعل از این جهة حکم آخر
او حکم مجزوم شد وبعضي کوفیان آنست که امر فاعل مخاطب مجزوم
است ولام امر دروی مقدر است ونزدیک بصریان این امر موقوفست
ومجزوم واین مذهب بصواب نزدیکتر است
طریقة گرفتن صیغهٔ امر مثال آنست که حرف مضارعة انداخته
شود چنانکه گفته شد اگر ما بعد حرف مضارعة متحرک باشد آخر وی
را حکم جزم دهند وبهمان امر کنند پس گویی تعد عد واز تضارب
ضارب واز تکرم اکرم واز تدحرج دحرج واز تتدحرج تدحرج
واز تتشرف تشرف وچون این قسم ظاهر بود مثله کور نشد واگر ما
بعد حرف مضارعة ساکن باشد وان مضارع چهار حرفي نباشد
یعنی باب افعال نباشد در ان صورت همزهٔ وصل زیاده باید
کرد تا بواسطهٔ آن همزه توصل کرده شود بتلفظ ان ساکن
وان همزه مضموم باشد اگر زانکه ما بعد ان ساکن ضمه است بنا بر
انکه حق این همزهٔ وصل آنست که مکسور باشد زیرا که او در
اصل ساکن است والساکن اذا حرک حرک بالکسر اما انتقال
از کسره بضمه ثقیلست پس این همزه را از برای اتباع ضمه

داد ند

داد ند چون اُقتل وهرگاه که بعد از ساکن ضمه نباشد خواه فتحه
باشد وخواه کسره ان همزهٔ وصل مکسور باشد چنانکه اصل
روست کقولک اِضرب واِعلم واگر ان مضارع از باب افعال
باشد چون تکرم ان همزه قطع محذوف را باز آورند ومفتوح
باشد پس گویا که اَکرِم ما خوذ است از تکرم وما بعد حرف
مضارع درینجا متحرکست وحذف همزهٔ افعال در مضارع بواسطهٔ
اجتماع همزتین بود در متکلم وطرد مجموع باب بر یک طریقه است
واین علة در صیغه امر مثال موجود نیست لاجرم همزهٔ عود
کرد با صل خود
فعل ان مفعولي که
که فاعل او را نام نبرده اند فعلیست که فاعل او را حذف کرده
باشند ومفعولي را از مفاعیل قایم مقام او داشته باشند ولباس
فاعل بوشانیده وطریقهٔ صیغهٔ ان فعل آنست که اگر فعل ماضي
باشد اول او را مضموم گردانند وما قبل آخر او را مکسور اگر مکسور
نباشد چون نُصِر وضُرِب وعُلِم وشُرِف واُکرِم ودُحرِج واکتفا
بکسر ما قبل آخر نکردند زیرا که اشتباه لازم می آمد در میان معلوم
ومجهول در مثل عَلِم واکتفا بضم اول نکردند زیرا که در مثل اکرم اگر اُکرَم
گفته شود مشتبه شود بمجهول مضارع که آن اُکرَم است اینست
حکم در ان ماضي که اول او همزهٔ وصل نباشد تا نباشد که اگر همزهٔ
وصل باشد مثل استخرج حرف ثالث را با همزهٔ وصل مضموم باید
کرد واُستُخرِج باید گفت که اگر حرف ثالث مضموم نشود وهمزهٔ وصل
در درج بیفتد صیغهٔ مجهول ماضي بصیغهٔ امر مخاطب مشتبه گردد

هو ما حذف فاعله فان کان ماضیا
ضم اوله وکسر ما قبل آخره ویضم
الثالث مع همزة الوصل والثانی
مع التاء خوف اللبس ومعتل العین
الافصح قیل وبیع وجاء الاشمام
والواو ومثله باب اختیر وانقید
دون استخیر واقیم وان کان مضارعا
ضم اوله وفتح ما قبل آخره ومعتل
العین ینقلب به الفا م

در مثل الاستخرج وهمچنین است حال اخوات وی چون انطلق
وافتعل وسایر اخوات وی وهمچنین اگر در اول تا باشد چون
تفعل وتفاعل وتفعلل حرف دوم را با تا مضموم باید کرد چون
تُصُرِّف وتُضُورِب که اگر حرف دوم مضموم نشود در تُصُرِّف
تُصَرَّف گویند مشتبه شود بمعلوم باب فعل واگر در تُدُحرِج
تُدَحرَج گویند مشتبه شود بمعلوم مضارع دحرج وپوشیده
نیست که چون در فاعل حرف اول مضموم شود الف منقلب گردد
بواو ومعتل العین از ثلاثی مجرد چون بنا کرده شود از برای
مفعول در وی سه وجه است یکی افصح است که آن قیل وبیع است که
در اصل قُوِل وبُیِع است که کسره بر واو بعد از ضمه ثقیل بود ما
قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما قبل واو منقلب شد بیا واصل
بیع بُیِع بود کسره یا را بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما
قبل بیع شد دوم متوسط است وآن وجه آنست که در تلفظ بقیل
اول ضم شفتین کنند در تلفظ بضمه تا دلالت کند بر اول این کلمه
در اصل مضموم بوده است وبعد از آن تلفظ کنند بکسره وچون
اشمام عبارتست ازین که گفته شد آنرا بصیر دریابد نه غیر بصیر
اعمی بخلاف روم که آن اختلاف حرکتست دخفهٔ وی که بصیر وغیر
بصیر آنرا بقوهٔ سامعه دریابد وازین جهة گفته اند فقد یدرک
الروم البصیر وغیره ولا یدرک الا الاشمام غیر بصیر وجه سیوم قول
وبوع است بآنکه کسرهٔ واو را بیندازند وهمچنین کسرهٔ یا را
نیز بیندازند تا یا منقلب شود بواو واین وجه ضعیفست

وهمچنین

وهمچنین معتل العین از باب افتعال وانفعال چون از برای
مفعول بنا کرده شود در وی سه وجه باشد افصح اختیر وانقید
که اصلش اختیر وانقود بوده است ومتوسط آنست که بعد
از ضمهٔ همزه ضم شفتین کنند وبعد از آن بکسرهٔ تا وقاف
تلفظ کنند وجه ضعیف آنست که اختُور وانقُود گویند
وبالجمله تِیرَ در اختیر همچو بیع است وقُودَ در انقود وهمچنین
قولست پس آن وجه که دانسته شد درینجا نیز جاری باشد
واما معتل العین از باب افعال واستفعال چون اقیم واستخیر
در وی یک وجه بیش نیست زیرا که اقیم اصلش اُقوِمَ بود کسره
بر واو ثقیل بود بما قبل دادند واو منقلب شد بیا واستخیر در
اصل استخیر بود حرکه یا را بما قبل دادند پس این دو باب را
با معتل العین ثلاثی مجرد مناسبتی نیست تا آن سه وجه در وی جاری
شود واگر فعل مستقبل باشد اول او را که حرف مضارعت
است مضموم گردانند واگر مضموم نباشد ما قبل آخر او را مفتوح
گردانند اگر مفتوح نباشد چنانکه گویی یُنصَر ویُضرَب ویُعلَم
واکتفا بضم اول نکردند زیرا که در مثل یُکرَم ویُدحرَج ویُفرّح
ویُضارَب معلوم بمجهول مشتبه گردد واکتفا بفتح آخر نکردند
زیرا که در مثل یعلم مجهول بمعلوم مشتبه گردد ومعتل العین
از مضارع در بنا مجهول منقلب گردد بالف پس در یقول ویبیع
یقال ویباع گویند که اصلش یُقوَل ویُبیَع بوده است
واو ویا مفتوح وما قبل حرف صحیح ساکن بفتحه اولی نقل فتحه

کردند واو و یا در موضع حرکت بوده ماقبل مفتوح منقلب گشتند
بالف و همچنین است حال در یقام و یستحی که اصلش یقوم
و یستحیی بود واو و یا مفتوح بودند ماقبل حرف صحیح ساکن
پس فتحه نقل کردند واو و یا را قلب کردند بالف یقام و یستحار
شد و بدانکه فعل مجهول از متعدی بنا کرده شود و این ظاهرست
و از فعل لازم نیز بنا کرده شود وقتی که آن فعل لازم را بغیر
مفعول به از صایر مفاعیل اسناد کنند

فعل بر دو قسمست متعدی و غیر متعدی متعدی آن فعلیست
که فهم وی موقوف باشد بر متعلق وی چنانکه ضرب که تعلق
دارد بمضروب بر وجهی که فهم ضرب بی فهم مضروب محالست و آن
متعلق را مفعول به خوانند لکن فهم ضرب بی فهم زمان و مکان
و غایت و هیئة فاعل یا مفعول ممکنست و غیر متعدی آن فعلیست
که فهم وی موقوف نباشد بر فهم متعلق وی چون قعد که او را
هیچ متعلقی نیست که فهم وی موقوف باشد بر فهم آن متعلق و اگر
قعود را تعلق هست بزمان و مکان و غایة و هیئة فاعل لکن فهم وی
با غفلت از این متعلقات جایزست چنانکه در ضرب گفته شد
اگر سایلی گوید که قعد تعلق بفاعل دارد و فهم وی موقوفست
بر فهم فاعل پس باید که متعدی باشد نه لازم در جواب گوییم
هر فعلی که هست ناچارست از فاعل و فهم وی موقوفست بر فهم
فاعل لکن نسبة فعل با فاعل بطریق صدور و قیامست و اسناد
پس گویند که این فعل صادر است از فاعل و قایم بوی و مسندست

بوی

بوی و نگویند در اصطلاح که متعلقست بوی بلکه تعلق نسبة فعلست
با غیر فاعل و حاصل آنکه اگر فهم فعل موقوفست بر فهم غیر فاعل
آن فعل را متعدی خوانند و آن غیر را مفعول به و اگر فهم فعل
موقوف بر فهم غیر فاعل نیست آنرا غیر متعدی و لازم خوانند
و فعل لازم را متعدی توان ساخت بهمزه افعال چون اکرمت
زیدا و تضعیف تفعیل چون فرحته و الف مفاعله چون ماشیته
و سین استفعال چون استخرجته و بحرف جر چون ذهبت به
و متعدی منقسمست بسه قسم اول آنکه تعدی کند بیک مفعول چون
نصر و ضرب و طلب و این در کلام بسیارست دوم آنکه تعدی کند
بدو مفعول و این بر دو قسمست زیرا که مفعول ثانی وی یا میشاید که
عین مفعول اول باشد بحسب ذات چنانکه در افعال قلوب که مفعول
ثانی وی عین مفعول اولست و مسندست بوی و یکی مسند و یکی مسند
الیه است پیش از دخول فعل بر ایشان چون علمت زیدا فاضلا در این
قسم نشاید که اقتصار بر یک مفعول کنند و آن مفعول دیگر محذوف
باشد نسیا منسیا زیرا که مسند الیه لازم آید بی مسند یا مسند بی
مسند الیه و این باطلست لکن حذف احد المفعولین با آنکه مراد و
مقصود باشد بواسطه قرینه جایزست و اگر چه در استعمال اندکست
وی شاید که مفعول ثانی وی غیر اول باشد بحسب ذات و در
میان ایشان پیش از تعلق فعل ارتباطی نباشد چنانکه در
اعطیت و اخوات وی و در این حذف احد المفعولین نسیا منسیا
جایزست چنانکه گویی اعطیت زیدا و مراد نباشد که چه داده بوی

یا کوئی اعطیت درهما و مراد بنا شد که بکه داده اما حذف هر
دو مفعول درین هر دو قسم یعنی باب علمت و اعطیت بطریق
نسیا منسیا جایز است سیوم انکه متعدی باشد بسه مفعول
و اینها در کلام اندکست و اصل درین قسم اعلم واری است
که بواسطهٔ همزهٔ افعال یک مفعول دیگر زاید باشد بر مفعول
اعلم واری وان مفعول که بواسطهٔ همزه زیاده شد انرا مفعول
اول خوانند و حذف یکی از مفعول ثانی و ثالث وی نسیا منسیا
جایز نیست زیرا که این هر دو بحقیقه مفعول باب علمت اند پس
اگر بریکی اقتصار کنند همان محذوف لازم آید که گفته شده
واما ان افعال دیگر مثل اخبر تا آخر در تعدی بسه مفعول
اصل نیستند بلکه تعدی ایشان بسه مفعول از جهت آنست
که مشتمل اند بر معنی اعلام .. یعنی فعل چند
تعلق بدل دارند و از وصادر میشوند نه از جوارح و اعضا ظاهره
وان هفت فعلست سه بمعنی علمست علمت ورایت ووجدت
وسه بمعنی ظننت ظننت حسبت خلت و یکی گاه بمعنی علمست
وگاه بمعنی ظن وان زعمت است یعنی اعتقدت خواه اعتقاد
علمی وخواه اعتقاد ظنی واین افعال داخل میشود بر جمله اسمیه
از برای انکه بیان کنند که ان جمله ناشی شده است از علم یا از ظن
مثلا هرگاه که گفتی زید قایم احتمال دارد که این حکم از تو از سر علم
باشد و احتمال دارد که از سر گمان باشد و هرگاه که گفتی علمت
زیدا قایما معلوم شد که از سر علمست و هرگاه که گفتی ظننت زیدا
قایما

قایما معلوم شد که از سر ظننست پس این افعال ان هر دو جزء
کلام را که مبتدا و خبر بوده اند منصوب کرداننده بمفعولیت
واز جمله چیزها مختص بافعال قلوب آنست
که اقتصار بر احد المفعولین ایشان جایز نیست یعنی اینکه یک
مفعول مذکور باشد و مفعول دیگر محذوف نسیا منسیا جایز نیست
بنا بر انکه دانسته شد که لازم آید که مسند الیه باشد بی مسند
یا مسند باشد بی مسند الیه لکن حذف بواسطه قرینه جایز است
واگر چه قلیلست چنانکه گذشت اما حذف هر دو مفعول بطریق
نسیا منسیا جایز نیست و در باب اعطیت حذف هر دو مفعول
وحذف احد المفعولین بطریق نسیا منسیا جایز است چنانکه
گذشت واز جمله خصایص افعال قلوب جواز الغا است وقتی
که متوسط شوند بین المفعولین یا متاخر شوند از هر دو چنانکه
گوئی زید علمت قایم و زید قایم علمت درینجا دو صورت اعمال جایز
است و ابطال عمل بحسب لفظ و معنی جایز است و آن این افعال
در معنی ظرف باشد وان مبتدا و خبر بر حال خود باقی باشد کلاما
واما گویا گفته زید فی علمی قایم و زید قایم فی علمی والغا در دیگر
افعال جایز نیست واز جمله خصایص افعال تعلیقست یعنی
ابطال عمل این افعال بطریق وجوب بحسب لفظ دون معنی وقتی
که پیش از استفهام و نفی و لام ابتدا واقع شود چنانکه گوئی
علمت ازید قایم ام عمرو و علمت ما زید قایم و علمت لزید قایم درین
صورت واجبست که عمل افعال قلوب بحسب لفظ شود تا صدارة

استفهام و حرف نفي و لام ابتدا باطل نكردد لكن بحسب معنى
عمل باقي باشد و آن حروف منصوب المحل باشند للمفعولية
كويا كه كفته علمت احدهما بعينه قايما و علمت زيدا غير قايم را
و علمت زيدا قايما پس فرق ميان الغا و تعليق از دو وجه
است يكي انكه الغا جايزست نه واجب و تعليق واجبست دوم
انكه الغا ابطال عملست در لفظ و معنى و تعليق ابطال عملست
در لفظ نه در معنى و از جملهٔ خصايص افعال قلوب انست
كه جايزست كه فاعل و مفعول اين افعال هر دو ضمير باشند
راجع بيك چيز چنانكه كويي علمتني منطلقا و علمتك منطلقا و زيد
علمه منطلقا و در ديكر افعال اين جايز نيست پس نشايد كه كويند
ضربتني و لا ضربتك و لا زيد ضربه بقصد انكه فاعل ضرب ضميريست
مستتر راجع با زيد و ضمير مفعول نيز راجع با ويست و سبب عدم
جواز اين حكم در بسيار افعال آنست كه غالب در افعال جوارح
تعلق بغير فاعلست مثلا ضرب زيد غالب آنست كه تعلق كيرد بغير
زيد نه بنفس زيد پس اكر تو كويي ضربتني سامع ازين عبارت
فهم كند معنى ضربتني را بنا بر غلبهٔ تعلق فعل جوارح بغير فاعل
و از جهة تا متنبه نشود كه مقصود معنى است خلاف غالب يا از جهة
غفلت سامع از حركهٔ تا پس تصور كند كه تا مفتوح بوده است تا كلام
بر سنن غالب باشد و يا از جهة انكه تصور كند كه متكلم را سهو شده
است بجاي فتحهٔ تا تلفظ بضمه كرد پس هركاه كه در افعال جوارح
خواهند كه بيان كنند كه بر خلاف معتادست و تعلق بفاعل كرفته
است

است ضمير دوم را بدل كنند بلفظ نفس و كويند ضربت
نفسي و ضربت نفسك و زيد ضرب نفسه تا بواسطهٔ سماع
لفظ نفس سامع معلوم كند كه اين فعل بر خلاف معتاد است
و اكر بر خلاف معتاد نبودي لفظ نفس در بايست نكشتي
و سبب جواز اين حكم در افعال قلوب انست كه معنى افعال
قلوب علمت با ظنت و تعلق علم شخص و ظن او و افعال و صفات
او اغلبست و اولي پس از مثل علمتني منطلقا وهم آن نباشد
كه سامع خلاف مقصود فهم كند و علمتني اخفست از علمت نفسي
پس جايز باشد و بعضي افعال قلوب را معنى ديكر هست كه آن
بعض با آن معنى بيك مفعول تعدي كنند و پس مثلا ظننت بمعنى
اتهمت متعدي بيك مفعولست و علمت بمعنى عرفت متعدي بيك
مفعولست و تفصيل آنست كه شناخت بر دو قسمست يكي شناخت
شيء في نفسه و ديكر شناخت شيء على صفته و علم باين معنى دوم
بسيار مستعملست پس متعلق بنسبه باين شيئين باشد
هر دو شيء مفعول او باشد و كاه باشد كه علم بمعنى اول با
و آن تعدي بيك مفعول كند همچنانكه عرفت و اكر عرفانرا استعمال
در معنى ثاني كنند جايز باشد و آن متعدي بدو مفعول شود همچنان
علمت لكن مشهور در عرفت معنى اولست و غالب در علمت
معنى ثاني و همچنين رايت بمعنى ابصرت متعدي بيك مفعول باشد
بمعني رؤية قلبي كه علمست متعدي بدو مفعولست و رؤية بصري
متعدي بيك مفعول و همچنين وجدت بمعنى صادفت متعدي

بیک مفعولست چنانکه گویی وجدت الضالة ای اصبتها را
وصادفتها و هرگاه که بمعنی وجدان الشیء علی صفة باشد متعدی
بدو مفعول بود چون وجدت زیدا عالما پس وجدان نیز
بدو معنیست یکی وجدان الشیء علی صفة و دیگری وجدان الشیء
فی نفسه و اولین متعدی بدو مفعولست و دومین بیک مفعول
افعال ناقصه فعلی چندند که موضوع شده اند
از برای تقریر فاعل بران صفة پس موضوع له افعال تامه
مجموع صفة باشد با تقریر فاعل بران صفة و موضوع له افعال
ناقصه مجرد تقریر فاعلست بر صفة نه مجموع مرکب از صفة با تقریر
فاعل پس ازین تعبیر افعال تامه داخل نشود و تفصیل سخن
آنست که فعل تام مثل ضرب دلالة میکند بر معنی متعینی که صلاحیة
ان دارد که مسند شود بغیر و دلالة میکند بر نسبة ان معنی بزمانی
آن نسبة پس مدلول ضرب مشتمل باشد بر سه چیز و فعل ناقص
چون کان دلالة نمیکند بر معنی متعینی که اورا صلاحیة مسندی
باشد بلکه دلالة میکند بر مجرد نسبة با زمان نسبة پس معنی
وی ناقص باشد از معنی فعل تام بیک جزء ازین جهة فعل ناقص
با فاعل خود کلام تام نشد بلکه محتاج شد بانکه چیزی دیگر مذکور
شود که صلاحیة مسندیش باشد مثلا کان هرگاه که معنی وی ثبوت
الشیء فی نفسه باشد ان کان تامه بود و با فاعل خود کلامی
تمام باشد و هرگاه که مراد ازوی بودن فاعل او باشد بر صفة
که ان صفة خارج معنی کانست ان کان ناقصه بود چون کان

زید قایما

زید قایما مراد از کان درینجا وجود زید نیست فی نفسه تا کان
تامه باشد بلکه مراد بودن زیدست بر صفة قیام و تا قیام مذکور
نشود کلام تام نگردد و سیبویه در کلام خود چهار مثال آورده است
از فعل ناقص
و گفت که هر فعلی که بر نسق این افعال اربعه باشد او نیز فعل
ناقص بود و محتاج بخبر و بعض هفده مثال تخریج کرده است که
افعال ناقصه اند و گفته است که جاء نیز فعل ناقص می باشد
در مثل ما جاءت حاجتک بخبر اگر کلمه ما نافیه است ضمیر جاءت
راجع بود با مونثی که مذکور شده است در ما تقدم و حاجتک خبر
او باشد یعنی نباشد ان مونث مذکور بقدر حاجت تو یعنی احتیاج
تو بزیاده ازانست و اگر ما استفهامی باشد ای حاجة جاءت
حاجتک و ضمیر جاءت راجع باشد با معنی ما که مونث است و حاجتک
خبر وی و همچنین گفته است که قعد نیز فعل ناقص آمده است چنانکه
در قول اعرابی حدد شفرته حتی قعدت کانها حربة یعنی تیز کردم
کارده او را تا گشت آن چنان که گویا که نیم نیزه است و ظاهر آنست
که قعد درین مثال ناقص است و بعض بخلاف جار که در غیر مثال
مذکور هم ناقص آمده است چنانکه گویی کلت البر فی القفیز بیا
و افعال ناقصه داخل میشوند بر جمله اسمیه از برای انکه بدهند
خبر جمله اسمیه را حکم معنی خود مثلا صار که معنی وی انتقالست
وقتی که در اید در جمله اسمیه چون زید غنی بدهد خبر را که غنی است
حکم معنی خود که آن منتقل الیه است و برین قیاس کن دیگر افعال
ناقصه را پس لفظ حکم مستدرک نباشد و اضافه او با معنی اضافة

بیانی نباشد والله اعلم ومرفوع میکند دانند جزء اول را بانک
فاعل ایشانست علی التحقیق ومنصوب میکند دانند جزء ثانی
را بانکه خبر ایشانست ومشبه است بمفعول

لفظ کان چون ناقصه باشد محتاج باشد باسم وخبر
واین بحقیقت بر سه قسم است یکی ناقصه مطلقه که دلالت کند
بر ثبوت خبر وی مر اسم او را در زمان ماضی خواه آن ثبوت دائمی
باشد در همه ازمنه کقوله تعالی وکان الله علیما حکیما یا منقطع
باشد چنانکه گوئی کان زید قائما دوم ناقصه که بمعنی صار باشد
ودلالت بر انتقال همچون دلالت صار چنانکه شاعر گوید کانت
فراخا بیوضها ای صارت بیوضها فراخا سیوم ناقصه که در
وی ضمیر شان باشد چون کان زید عالم ای کان الشان زید عالم
وکان تامه باشد بمعنی ثبت وحصل که با فاعل خود کلامی باشد
تمام چنانکه گوئی کانت الکائنة ای حصلت الحادثة وکان
زائده باشد بحسب لفظ ومعنی چون لقول شاعر جیاد بنی ابی بکر
تسامی علی کان المسومة العرابی یا بحسب لفظ وبس چنانکه
گوئی ما کان احسن زیدا ای ما احسن زیدا کان بحسب لفظ زائد است
لکن بحسب معنی دلالة میکند بر آنکه تعجب از حسن زیدست در
زمان ماضی نه از حسن وی در زمان حال کلمه صار از برای
انتقالست از صفتی چون صار زید غنیا یا از حقیقتی
با حقیقتی چون صار الما آجرا اصبح وامسی واضحی هر یک
ازین سه کلمه بسه معنی آمده است مثلا معنی اول اصبح اقتران

مضمون

مضمون جمله اوست بزمان صبح چون اصبح زید غنیا گشت زید
توانگر در وقت صبح معنی دوم اصبح صار است یعنی انتقال از
حالی بحالی بی ملاحظه وقت صبح چون اصبح زید فقیرا گشت
زید درویش و اصبح با این هردو معنی فعل ناقص است محتاج
بخبر در وقت صباح چون اصبحنا وامسینا واصبح باین معنی
فعل تامست محتاج بخبر نیست وبرین قیاس کن امسی واضحی را
وظل وبات کلمه ظل وبات دلالة میکنند بر اقتران مضمون
جمله ایشان باین در وقت ایشان که آن روز است وشب
چنانکه گوئی ظل زید سایرا یعنی زید در همه روز سیر کننده
بود وبات زید مصلیا یعنی زید در همه شب نماز گذارنده بوده
وگاه باشد که این دو کلمه بمعنی صار باشد یعنی بمعنی انتقال
بی ملاحظه آن دو وقت کقوله ظل وجهه مسودا وبات وجهه
مسودا ای صار وما زال وما برح وما فتی وما انفک این چهار
فعل ناقص از برای ثبوت خبر ایشانست مر فاعل ایشانرا
از آن زمانی که فاعل ایشان قابل خبر ایشان بوده است
پس معنی ما زال زید امیرا اینست که همیشه زید امیرست از آن
زمانی که زید را قابلیة امارت وصلاحیت بود وسبب دلالة
ایشان بر این استمرار آنست که این افعال بمعنی نفی اند چنانکه
ظاهرست وچون ما نافیه بر ایشان در آید معنی ایشان نفی نفی
باشد ونفی نفی استمرار ثبوتست واعتبار قابلیة وصلاحیت
بحسب عقل معلومست وحرف نفی لازم این افعالست لفظا //

یا تقدیرا زیراکه استفادهٔ معنی استمرار ازین افعال موقوفست
بر دخول حرف نفی برایشان چنانکه گفته شد پس باید که حرف
نفی مذکور باشد لفظا واین ظاهرست یا تقدیرا چنانکه در قول
باری تعالی تالله تفتؤا تذکر یوسف ای لا تفتؤا و ما دام کلمهٔ
ما دام از برای تعیین وقت کاریست بمدهٔ ثبوت خبر وی
مر اسم او را چنانکه گوئی اجلس ما دام زید جالسا تعیین وقت
جلوس مخاطب کردی بمدهٔ ثبوت جلوس مر زید را و تحقیق
این کلمه اینست که لفظهٔ ما مصدریه است و فعل بعد از و بتأویل
مصدرست ای اجلس دوام جلوس زید و زمان اینجا مقدرست
ای اجلس زمان جلوس زید و بواسطهٔ آنکه معنی ما دام راجع
شد با زمان که ظرفست محتاج گشت بکلامی زیراکه ظرف فضله
است در کلام مستقل بافاده نباشد و این قسم از مای مصدری
را مای حدده نام نهادند   لفظهٔ لیس از برای نفی
مضمون جمله است در زمان حاضر پس معنی لیس زید قایما اینست
که زید قایم نیست این زمان و اگر تقیید کنند بزمان حاضر آن
تاکید باشد و زیادتی تعیین و بنزدیک بعضی آنست که لیس
از برای نفی مطلقست خواه در زمان حاضر و خواه در زمان دیگر
و تقدیم خبرهای افعال ناقصه بر اسمهای آن افعال جایزست
بلا خلاف زیراکه اینها افعال اند و قوهٔ تصرف در معمولات خود
دارند خواه مرفوع مقدم باشد خواه منصوب لکن این افعال
در تقدیم اخبار ایشان بر نفس ایشان بر سه قسمت یک قسم آنست

که باتفاق

که باتفاق جایزست و آن از کان تا راح بان ترتیبی که در کتاب
مذکورست زیراکه اینها افعال اند عمل در شبه مفعول که مقدم
بر ایشان باشد می توانند و هیچ مانعی نیست و قسمی دیگر آنست
که تقدیم خبر بر نفس او جایز نیست و آن هر فعل ناقص است
که در اول او کلمهٔ ما باشد خواه نافیه و خواه مصدریه اما نافیه
از جهة آنکه نفی را صدر کلامست پس نشاید که معمول وی بر وی
مقدم شود و اما مصدریه از جهة آنکه مای مصدری و ان مصدری
و ان مفتوحه حروف موصوله اند که با ما بعد خود بمنزلهٔ یک جزء اند
پس همچنانکه در موصولات اسمی جزئی که در حیز صله باشد مقدم
بر موصول نشود در این حروف نیز حال برین وجه باشد و ابن
کیسان از نحویان در ما دام خلاف نکرده است و در باب چهار فعل
خلاف کرده است و تقدیم خبر ایشان داشته بنا بر آنکه کلمهٔ ما اگر
چه حرف نفی بود اما چون در فعلی داخل شد که معنی او نفی است و افادهٔ
نفی نفی کرد حاصل معنی وی ثبوت مستمر باشد پس گوییا که در اینجا
خود نفی نیست بلکه این افعال بمنزلهٔ کان اند پس تقدیم خبر ایشان
بر ایشان جایز باشد و معتبر مذهب جمهورست زیراکه استمرار
ثبوت لنفی نفی پس آن اصل درین افعال ملحوظ باشد قسم سیوم
مختلف فیه است میان نحویان و آن لیس است جماعتی بر آنند
که خبر لیس بر لیس مقدم نشود بنا بر آنکه لیس از برای نفی است
و نفی را صدر کلام است و جماعتی بر آنند که مقدم شود و عمل لیس
از جهة فعلیتست نه از جهة نفی چنانکه در ما تقدم گفته شد

پس او در معمول خود که شبیه بمفعولست مقدم تصرف تواند
کرد و قول باری تعالی الا یوم یاتیهم لیس مصروفا عنهم دلالة
میکند بر جواز تقدیم زیراکه یوم معمول مصروفا است که خبر لیس است
پس معمول خبر لیس جایز است که بر لیس مقدم شود پس تقدیم
خبر لیس بر وی جایز باشد بطریق اولی زیراکه هر جا که معمول
واقع تواند شد عامل آن معمول نیز واقع تواند شد
یعنی افعالی که سر دلالة بر قرب میکنند و این افعال را
اخوات افعال ناقصه اند که محتاج اند باسم و خبر لکن ممتازند از
افعال ناقصه بانکه خبرایشان مضارع باشد بان یا بی ان و این افعال
سه قسم اند که موضوع شده اند از برای نزدیک شدن خبر آن
افعال از جهة رجا یا حصول یا شروع کردن در وی اولین یعنی
انچه دلالة میکنند بر قرب خبر از جهة رجا کلمه عسی است و این
کلمه غیر متصرفست یعنی از وی صیغه مضارع و امر و اسم فاعل
نیامده است بلکه همین صیغ ماضی آمده است چون عسیت الخ
و استعمال عسی بر دو وجه است یکی انکه فاعل وی اسم محض
باشد و خبر وی فعل مضارع با ان بنا بر انکه رجا متعلق بمستقبل
باشد و ان علم استقبالست چون عسی زید ان یخرج دوم انکه
فاعل وی ان باشد با فعل مضارع چون عسی ان یخرج و بر این
استعمال عسی فعل تام باشد که بافاعل کلام تمام است و زید
درین ترکیب فاعل یخرج است استعمال اول فعل ناقص باشد
محتاج باسم و خبر لکن چون در خبر وی ان است با فعل جهة مناسبة

بارجا پس ان فعل ماول بمصدر باشد احتیاج شود بتقدیر
مضاف ای عسی زید ذا خروج یا انکه مصدر در معنی اسم باشد
ای عسی زید خارجا و بعضی نحویان کفته اند که عسی در استعمال اول
بمعنی قارب است ای قارب زید الخروج و در استعمال دوم بمعنی
قرب است ای قرب خروج زید لکن از اینجا وهم که ان یخرج مفعول
عسی باشد نه خبر از رجا و دومین یعنی انچه دلالة میکند بر قرب
خبر از جهة حصول کلمه کاد است و خبر وی فعل مضارع باشد
بی ان چون کاد زید یخرج یعنی نزدیک شد خروج زید بانکه حاصل
شود و کاه باشد که ان در خبر کاد در اید تشبیها بعسی همچنانک
از خبر عسی بیفکند تشبیها بکاد چون عسی زید یخرج و کاد بمعنی
خبرست نه انشا و کلمه است که متصرفست از وی صیغه مضارع و غیر
ان مستعمل است
بر کاد و متصرفات وی چون یکاد حکم کاد و متصرفات وی درین
هرکاه که در آید نفی
حال همچو حکم سایر افعالست یعنی مقصود نفی معنی کاد و متصرفات
وی باشد چنانکه کویی ما کاد زید یخرج نزدیک نبود زید به بیرون
رفتن و مذهب اصح اینست قیاس بر سایر افعال و بعضی کفته اند
کر کاد و متصرفات وی بعد از ادخول نفی بمعنی اثبات اند و بعضی
دیکر تفصیل کرده اند و کفته اند که نفی در ماضی چون کاد از برای اثبات
اند و در مستقبل چون لم یکد از برای نفی است و متمسک درین
باب قول باری تعالی است فذبحوها و ما کادوا یفعلون و اکر
زانکه و ما کادوا از برای نفی بودی مناقض فذبحوها بودی

فهو کالافعال علی الاصح وقیل یکون للاثبات وقیل یکون فی الماضی للاثبات وفی المستقبل کالافعال تمسکا بقوله تعالی وما کادوا یفعلون وبقول ذی الرمة اذا غیر النای المحبین لم یکد رسیس الهوی من حب میة یبرح والثالث فلعدة ... ذی ... وکاد ...

و این دلیل دلالة میکند بر جزو از مذهب اطلاق و بر تمام مذهب
آنکس که گفته که در ماضی از برای اثبات است زیرا که این کس را
در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست بدلیلی خارج
از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد و جواب از این
متمسک آنست که ما کادوا یفعلون از برای نفی است و معنی فذبحوها
فذبحوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان ذبح کردند
و پیش از ذبح نزدیک نبودند بذبح کردن بنابر آن تعنتهائی
که از ایشان صادر شده بود و بر متمسک بجزو ثانی مذهب اطلاق
آنست که بعضی از فصحا و بلغا تخطئه کرده اند ذوالرمه را در این
بیت که مذکور است پس اگر نه آنکه لم یکد از برای اثبات براح
و رسیس هوا نبودی این تخطئه ایشان هیچ وجه نداشتی
و جواب آنست که تخطئه ناصواب بوده و شاید مخطی را اعتقاد
بوده باشد که حال کاد در منصرفات ولی در نفی نه همچنانست که
در سایر افعال و بنا بر این اعتقاد باطل خود تخطئه کرده اند
قول ذوالرمه را که بر طریقه صواب است و می شاید که اصحاب مذهب
تفصیل در جزو ثانی مدعی خود تمسک کنند بقول ذوالرمه زیرا که
مقصود از این نفی است بطریق مبالغه یعنی رسیس هوی از حب
میه نزدیک نبود بزوال فضلا عن الزوال و شکی نیست که نفی قرب
بزوال ابلغست از نفی زوال و از این قبیلست قول باری تعالی
لم یکد یریها یعنی قرب رؤیة نیست چه جای رؤیة سیوم
از افعال مقاربه که دلالة میکند بر دنو از جهة شروع این افعال
مذکوره

مذکوره است و چهار فعل اول در استعمال همچو کاد اند یعنی خبر
ایشان فعل مضارع اند بی ان چون جعل یفعل کذا و طفق
یفعل کذا تا آخر و اوشک در استعمال تاره با ان است در خبر همچو
عسی و تاره بی ان است همچو کاد چنانکه گویی اوشک زید یخرج
واقع در این نسخه صیغه جمع است و در بعض نسخ
صیغه تثنیه باین عبارة که فعلا التعجب و هر دو صحیح است زیرا که
اگر نظر با صیغه میکنیم تثنیه مناسب است و اگر نظر با مواد میکنیم
این دو صیغه در آن مواد است جمع مناسبست زیرا که افعالی که
بر وزن ما افعله آمده است نامحصور است چون ما احسن زیدا و ما
اکرم زیدا و ما اعلم زیدا الی غیر ذلک و همچنین موادی که بر صیغه
افعل به آمده اند نامحصور اند چون احسن بزید و اکرم بزید و احلم
بزید و اصبر بزید و منصرف نیستند و افعال تعجب را تغییر کرده است
یا وضع آنها یعنی افعال تعجب فعلی چند اند که موضوع شده اند از
برای انشاء تعجب پس مثل عجبت و تعجبت که از برای اخبار شد
بتعجب از این تعریف خارج باشد و مثل ما احسن زیدا و احسن بزید
و نظایر ایشان در این تعریف داخل باشند و افعال تعجب بر دو صیغه
اند یکی ما افعله چون ما احسن زیدا و دیگری افعل به چون احسن
بزید و این دو صیغه بنا کرده نشود الا از آن چیزی که افعل تفضیل
از آن بنا کرده شود یعنی از ثلاثی مجرد که نه لون باشد و نه عیب و سبب
در این آنست که تعجب در معنی مناسب زیاده است در افعل تفضیل
و اگر خواهند که تعجب از غیر آن کنند توصل باید کرد بمثل اشد و اکثر

واحسن واقبح چنانکه گویی ما اشد استخراجه واشدد باستخراجه وما
اکثر جرئته واکثر بجرئته وما اقبح عورته واقبح بعورته و در این دو صیغه
تعجب وتصرف کرده نشود وتقدیم وتاخیر وفصل زیرا که این دو
صیغه بواسطه معنی انشا مشابه حروف اند پس باید که در ایشان
تصرف نباشد همچنانکه در حروف تصرف نیست پس نشاید گفتن
ما احسن زیدا احسن وزیدا ما احسن وما احسن الیوم زیدا وبزید
احسن واحسن الیوم بزید ومازنی جایز داشته است فصل بظرف
چنانکه گوئی ما احسن بالرجل ان یصدق وما ابتدا بکره در اعراب
اصلیا ما احسن زیدا مثه سه وجه است یکی آنکه کلمه ما بمعنی شیء است
و در محل رفع است که مبتدا است وما بعد وی که ان احسن است
با ضمیر مستتر راجع بما و با مفعول در محل رفعست که خبر ان مبتدا است
واین ترکیب بر این تقدیر از قبیل شیء اهر ذا ناب است واین
مذهب سیبویه است وجه دوم آنست که ما موصوله است واین
جمله بعد از وصله اوست ومجموع صله وموصوله در محل رفع است
که مبتدا است وخبرش محذوف ای الذی احسن زیدا شیء واین
مذهب اخفش است وجه سیوم آنست که ما استفهامی است ودر
محل رفعست که مبتدا است وجمله بعد از وخبر اوست واین وجه
بحسب اصل ترکیب است نه باعتبار معنی مراد که انشا تعجب است
زیرا که باعتبار معنی تعجبی هیچ اقتضای اعراب در اجزا این
عبارت موجود نیست وزید در احسن بزید فاعل احسن است پیش
سیبویه بنا بر آنکه اصل ترکیب احسن زید بود بمعنی صار زید ذا حسن

صیغه

صیغه احسن را که خبریست تعبیر کردند با حسن که امریست ومعنی
بر همان خبریه است وبا زاید است در فاعل چنانکه در کفی بالله
ونزدیک اخفش صیغه احسن امریست بمعنی خودنه بمعنی خبر وبا
زاید است در مفعول اگر ماخوذ باشد از احسن متعدی همچنانکه
لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ویا با از برای تعدیه است اگر
احسن ماخوذ باشد از احسن لازم بمعنی صار ذا حسن وبنا بر
این تقدیر احسن امر است مر هر مخاطب را بآنکه زید را وصف
کنند بحسن گویا که گفته است با هر مخاطبی زید الحسن واز این
معنی اصلیا امری منقول شده بانشاء تعجب همچنانکه بمذهب سیبویه
منقول شد از معنی خبری از برای انشاء تعجب و پوشیده نیست
که بر مذهب سیبویه در احسن هیچ ضمیر نیست زیرا که فاعلش
مذکورست وبمذهب اخفش در وی ضمیری است مستتر راجع با کل
احد از مخاطبین

مراد از افعال مدح وذم

فعل چندند که موضوع شده اند از برای انشاء مدح یا ذمی پس
مثل مدحت وذممت وکرم ولؤم که از برای اخبار اند از مدح یا از
ذم در این تعبیر داخل نباشد واصل در افعال مدح نعم است ودر
افعال ذم بئس است وشرط افعال مدح وذم آنست که فاعل
ایشان بر یکی از سه وجه باشد یا معرف بلام چون نعم الرجل
وبئس الرجل ویا مضاف بمعرف بلام چون نعم صاحب الرجل
وبئس صاحب القوم ویا ضمیر مبهم ممیز ومفسر بنکره چون نعم
رجلا وبئس رجلا ویا ممیز بما که بمعنی شیء باشد چون نعما هی ای نعم

شیا هی ایا الصدقات وبعد از ذکر فاعل بر یکی از این وجوه
ثلثه مخصوص بمدح یا بذم باشد جون نعم الرجل زید وبئس الرجل
زید ودر اعراب مخصوص بمدح مبتدا است وان جمله که پیش از وست
خبر است والف لام در مثل نعم الرجل زید قایم مقام ضمیرست ودیگری
انکه مخصوص بمدح خبر مبتدا محذوفست بنا بر انکه جون گفتی نعم
الرجل گویا سایلی میگوید من هو وتو در جواب میگوئی زید
بتقدیر هو زید واین مذهب اصح واولیست جنانکه در کتبی دیگر
معلوم شود ان شاء الله وشرط مخصوص بمدح انست که مطابق
فاعل باشد در جنس وافراد وتثنیه وجمع وتذکیر وتانیث زیرا که
از حسب معنی همان فاعلست جون نعم الرجل زید ونعم الرجلان
الزیدان ونعم الرجال الزیدون ونعم المراة هند ونعم المراتان
الهندان ونعم النسوة الهندات وبر بئس قیاس کن حال را در
بئس واگر در بعض مواضع مطابقه ظاهر نباشد احتیاج افتد
بتاویل جون قول باری تعالی بئس مثل القوم الذین
کذبوا ودرینجا یکی از دو تاویل باید کرد اول انکه تقدیر کلام
اینست بئس مثل القوم مثل الذین کذبوا پس مثل الذین کذبوا
که مخصوص است مطابق فاعل است که مثل الذین است در انجه
گفته شد تاویل دوم آنست که الذین کذبوا صفة قوم باشد
واز تتمه فاعل ومخصوص بمدح محذوف باشد ای بئس مثل
القوم مثل الذین کذبوا مثلهم وهو المشبه بمثل الحمار وگاه
باشد که مخصوص بمدح محذوف گردد بنا بر انکه معلوم است

جنانکه

جنانکه حق تعالی بعد از ذکر ایوب گفته است نعم العبد ای
نعم العبد هو ای ایوب وساء مثل بئس ساء که ماخوذ باشد
از سوء بفتح سین یعنی بدی از افعال ذم است وحکم بئس دارد
پس فاعل وی یا معرف بلام باشد یا مضاف بمعرف بلام
یا ضمیر مبهم ممیز بنکره جنانکه در مباحث بئس دانسته شد
قال الله تعالی ساء مثلا القوم الذین کذبوا فاعل ساء درینجا
ضمیر مبهم است ومثلا ممیز اوست ومخصوص بمدح القوم است
بتقدیر مضاف ای ساء مثلا مثل القوم واما ساء که ماخوذ
است از مساءة وسوء بضم سین یعنی غمگین کردن ان مستعمل
است در خبریه واز افعال ذم نیست یقال ساءنی یسوءنی
واز جمله افعال مدح حبذا است واین مرکبست از لفظ حب من حب
الشیء اذا صار حبیبا او حب الشیء اذا صار محبوبا واز لفظ
ذا وفاعل حب لفظ ذا است بر ان تقدیر که حب لازم باشد
اما بر ان تقدیر که متعدی باشد واز لفظ حب معبر شده
بالفظ حب جهة تنبیه بر بعض معنی از خبر باشاره کلمه ذا قایم
مقام فاعل باشد لکن همان حکم فاعل دارد واز ین جهة محققین فرق
نکرده وگفته فاعل ذا ولفظ ذا از ین حال خود متغیر نمی شود بلکه
دایما بر صیغه مفرد مذکورست بنا بر انکه اشارتست بمشار الیه
مبهم همجنانکه ضمیر نعم متغیر نمی شود از حال خود بنا بر انکه راجعست
بامر مبهم پس گوئی حبذا زید وحبذا الزیدان وحبذا الزیدون
وحبذا هند وحبذا الهندان وحبذا الهندات وبعد از لفظ ذا

در حبذا مخصوص بمدح مذکور میشود چنانکه گفته شد و اعراب
این مخصوص همان اعراب مخصوص نعم است یعنی در اعراب او
همان دو قولست و فرق میان ذا در حبذا و ضمیر در نعم انست که ان
ضمیر واجبست که اگر ان تمییز نبودی مفهوم نگشتی که در نعم ضمیر
است و در کلمهٔ ذا تمییز واجب نیست بلکه جایز است که قبل
المخصوص یا بعد المخصوص نکره مذکور شود که ممیز ذا باشد چون
حبذا رجلا زید و حبذا زید رجلا و میان این فرق انست که ذا کلمه
ایست ظاهر که دالست بر امر مبهم و ضمیر نعم چیزیست پوشیده
که بی تمییز مفهوم نمیگردد اصلا پس این لفظ ظاهر مبهم در احتیاج
بتمییز نه در ان مرتبه است که ضمیر مبهم مستتر را پس از این جهت
تمییز ضمیر واجبست و تمییز ذا جایزست نه واجب و همچنین جایز است
که مذکور شود در حبذا قبل المخصوص و بعده نکرهٔ که حال باشد
چون حبذا زید راکبا و حبذا راکبا زید
چون فارغ شد از بیان اسم و فعل و احوال آن شروع کرد در
بیان حرف و احکامی که تعلق دارد بوی و حرف چنانکه دانسته
شد در صدر کتاب کلمه ایست که دلالة کند بر معنی که در نفس ان
کلمه نباشد بلکه در غیر وی باشد از ینجا محتاج شد حرف در انکه
جزء کلام شود خواه عمدا خواه فضلة بغیری چون قد ضرب یا اسمی
چون من البصرة یا معنی از وی مفهوم شود و از جملهٔ اقسام حرف
حروف جراند و آن حرفی چند اند که موضوع شده اند از برای
رسانیدن فعل یا معنی فعل بان چیزی که تالی حرف جرست خواه

اسم صریح

یقو

اسم صریح باشد چون مررت بزید و خواه در تاویل اسم باشد چنانکه
و ضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و از ینجهت
که این حروف را حروف اضافه خوانند یعنی نسبة فعل یا معنی بواسطهٔ
این حروف تعلق میگیرد بما بعد این حروف و حروف جر نیز میخوانند
یا از جهة انکه می کشند معنی فعل را بما بعد خود و یا از جهة انکه
اثر ایشان حرکة جرست   وان حروف جر این حروف است
که مذکور شده است در متن   کلمه من از حروف جر
بر چهار وجهست یکی انکه بمعنی ابتدا است خواه از مکان چون سرت
من البصرة و خواه از زمان چون لله الامر من قبل و من بعد و علامة
این وجه صحة انتهاست در مقابلهٔ وی چون سرت من البصرة الی
الکوفة دوم انکه بمعنی تبیین باشد نحو فاجتنبوا الرجس من
الاوثان و علامت این آنست که اگر الذی با منصرفات وی بجای
او بنهند معنی راست باشد ای فاجتنبوا الرجس الذی هو
الوثن سیوم انکه بمعنی بعض باشد چون اخذت من الدراهم
و علامت وی آنست که اگر لفظ بعض بجای وی بنهند راست
باشد ای اخذت بعض الدراهم چهارم آنست که زاید باشد
و علامت وی انست که اگر بیند از ند معنی مقصود مختل نشود
چون ما جاءنی من احد ای ما جاءنی احد و زیادتی او در کلام غیر موجب
باشد یعنی در نفی و نهی و استفهام و در موجب من زاید نباشد
پیش اهل بصره و کوفیان جایز داشته اند زیادتی من در موجب
و تمسک کرده اند بقول بعضی از اعراب قد کان من مطر ای قد کان

والتبیین والتبعیض
وزایدة فی غیر الموجب
خلافا للکوفیین والاخفش
وقد کان من مطر وشبهه
متاول م

مظر ویقول باری تعالی یغفر لکم من ذنوبکم ای یغفر لکم ذنوبکم لقوله تعالی
ان الله یغفر الذنوب جمیعا وجواب از تمسک اول آنست که لفظ
من در موجب بطریق حکایة است گوییا که سایلی گفته است هل
کان من مطر پس در جواب او گفته شده است قد کان من مطر پس
این حکایة ان من است که در غیر موجب بوده است وجواب از تمسک
دوم آنست که یغفر لکم من ذنوبکم خطاب با امة نوح است وان الله
یغفر الذنوب جمیعا خطاب با امت محمد واز ینجا که جمیع ذنوب
از امة محمد مغفور گردد لازم نیست که جمیع ذنوب از امة نوح مغفور
گردد پس من در یغفر لکم من ذنوبکم از برای تبعیض باشد نه زایده
کلمة الی از برای انتهاء غایة است چنانکه من
از برای ابتدا است یقول سرت من البصرة الی الکوفة وگاه باشد
که الی بمعنی مع آید چون من انصاری الی الله ای مع الله ولا تاکلوا
اموالکم لهم الی اموالکم ای مع اموالکم وکلمة حتی همچو الی است در
آنکه بمعنی انتها است وبمعنی مع لکن الی بمعنی انتها بسیار است وبمعنی
مع اندک وحتی بمعنی مع بسیار مستعملست وکلمة الی در مظهر ومضمر
مستعملست چون الی زید والی والیک والیه وکلمة حتی مختص است
باسم ظاهر چون نمت البارحة حتی الصباح وجر ضمیر جایز داشته
است دخول حتی بر مضمر زیرا که در اشعار عرب حتاک آمده است
وبیشتر دیگران این شاذ است بر وی قیاس نتوان کرد ولفظ
فی از برای ظرفیة است اما حقیقتا همچون المال فی الکیس
واما مجازا چون نظرت فی الکتاب والنجاة فی الصدق وگاه باشد

که بمعنی

که بمعنی علی باشد واین اندک است چون لاصلبنکم فی جذوع النخل
ای علی جذوع النخل ولفظ بارا معنیها است اول الصاق
حقیقتا چون به داء یا مجازا چون مررت بزید ای بموضع تقرب من
موضع زید دوم استعانة چون کتبت بالقلم سیوم مصاحبه
چون دخلت علیه بثیاب السفر ای مع ثیاب السفر چهارم مقابله
چون اشتریت هذا بذاک پنجم ظرفیة چون صلیت بالمسجد
ای فی المسجد ششم تعدیه چون ذهبت بزید ببردم زید را
باخود هفتم زیادة واین در خبر نفی چون ما ولیس ودر استفهام
قیاسی است چون ما زید بقایم ولیس زید بقایم وهل زید بقایم
ودر غیر خبری که بعد از نفی واستفهامست زیادتی یا بطریق
سماع است خواه در مرفوع چون کفی بالله وبحسبک زید وخواه در
منصوب چون ولا تلقوا بایدیکم ای ولا تلقوا ایدیکم الی نفسکم
لام از برای اختصاص باشد یا ملکیت چون
الجل للفرس ویا ملکیة چون المال لزید واز برای تعلیل باشد
چون ضربته للتادیب وزایده باشد چون ردف لکم ای ردفکم و
بمعنی عن باشد با قول کقوله تعالی وقال الذین کفروا للذین امنوا
لام در للذین نه صله قولست تا معنی این باشد که گفتند کافران
با مومنان وخطاب کردند با ایشان که اگر چنین بودی ما سبقتمونا
بایستی گفت پس این لام بمعنی عن است یعنی گفتند کافرات
از جهة مومنان ودر شان ایشان که اگر این مجیء آورده است
خیر بودی ایشان یعنی مومنان بر ما سبقت نبردندی وبمعنی

والتعلیل وزیدة بمعنی عن
مع القول وبمعنی الواو فی القسم
للتعجب ورُبّ للتقلیل لها صدر
الکلام مختصة بنکرة موصوفة
علی الاصح وفعلها ماضی محذوف
غالب وتدخل علی مضمر مبهم
ممیز بنکرة منصوبة والضمیر
مذکر مفرد خلافا للکوفیین فی مطابقة
التمییز ویلحقها ما فتدخل علی
الجمل م

ولمع قسم باشد از براي تعجب چون لله يبقي على الايام ذو حيد
بمشمخر به الظيان والآس اي لله لا يبقي اين تعجب است ازانکه
در روي روزکار نخواهند ماند هيچ چيز حتي بزکوهي که در
شاخ وي کره ها باشد واو در کوهي باشد بلند که در انجا ظيان
باشد يعني بنفشه مخصوص طيب الرايحة و در انجا مورد باشد
وکلمه رب در اصل از براي انشاء تقليل است در مقابله کم
خبري که از براي انشاء تکثير است واکرچه ما بعد هر دو خبر است
چنانکه اشارت بان رفت وکلمه رب در انشاء تکثير مستعملست
واکرچه کم خبري از براي انشاء تقليل مستعمل نيست وکلمه رب
را صدر کلامست از براي انکه معني وي انشاست چنانکه کم
خبري را نيز صدر کلامست ازين جهة وکلمه رب مخصوصست
بدخول بنکره موصوفه اما بنکره از جهة انکه محتاج بتعريف
نيست واما وصف ان نکره از جهة انکه رب از براي تقليل
نوعيست از جنسي واز وصف نکره نوعي از جنس مفهوم ميکردد
وعلى الاصح اشارتست بانکه جماعتي جايز داشته اند دخول
رب بر نکره غير موصوفه لکن اصح قول اولست وبدانکه رب
تعلق بان دارد فعلي ماضي باشد زيرا که رب از براي
تقليل محقق است واين در ماضي متصور کردد وان فعل محذوف
مي باشد در اکثر استعمالات زيرا که بنا بر قراين ان فعل
معلومست چون رب رجل کريم اي لقيت يعني اکاه مرد کريم
يا بسا مرد کريم که من ديدم اورا ورسيدم نيکويي وکاه باشد

که لفظ

که لفظ رب داخل شود بر ضمير مبهمي که آن ضمير تميز شود بنکره منصوبه
همچو ضمير باب نعم وان ضمير که مدخول رب است دايما مفرد مذکر باشد
زيرا که راجع است با چيزي که در ذهن است چون ربه رجلا ورب
رجلين وربه رجالا وربه امراة وربه امراتين وربه نسوة همچنانکه
ضميري مبهمي که فاعل نعم است دايما مفرد مذکر است وکوفيان
در باب رب خلاف کرده اند وکفته اند که ان ضمير بايد که مطابق
تميز خود باشد در افراد وتثنيه وجمع وتذکير وتانيث وقول
بصريان اصح است ولاحق ميشود بکلمه رب لفظ ما کافه که رب
را از عمل باز دارد وآنکه رب در جمله داخل شود از براي تقليل
يا تکثير ان نسبتي که در ان جمله است چون ربما دام زيد وثابت بد
ربما يقوم زيد بنا بر انچه دانسته شد که رب از براي تقليل محقق
است ودر تکثير محقق نيز مستعمل ميشود پس قول باري تعالى
ربما يود الذين در صيغ ربما وداست زيرا که در اخبار باري
تعالى احتمال کذب نيست بلکه صدق او محقق است همچنانکه
صدق ماضي   واو رب در حکم رب است يعني
در نکره موصوفه داخل شود چون قول شاعر وبلدة ليس بها انيس
بدانکه اصل در قسم با است که بافعل اقسام مذکور باشد
چون اقسم بالله واين با با الصاق است که معني الصاق را ابهام
حلف مطلق کردانيده است پس قسم عند التحقيق جمله باشد که
انرا جمله قسم کويند والله را مقسم به خوانند وازين جهة مقسم با آن
قسم را عليحده حرفي از حروف جر شمرد وکلمه در استعمال آنست

اصل

في نکرة موصوفة فمثلا وبلدة ليس بها انيس الا اليعافير والا العيس

فاکثر مع حذف الفعل لغيرالواو مختصة بالظاهر والتاء مختصة باسم الله تعالى والباء اعم منهما

فعل

که قسم انداخته شود واکتفا به باالله کرده شود چون بالله لا فعلن
واین باکه اصل اقسام است در استعمال عام است مع الفعل مستعمل
باشد وبدون فعل مستعمل شود ودر اسم مظهر رود ودر مظهر رود
چون بک لا فعلن ودر قسم استعطافی مستعمل شود بس نکو بیند
والله اخبرني اولا یخبرني تاء قسم بدلست از واو ومخصوص بیک
اسم ظاهر که ان لفظة الله است چون تالله لاکیدن لکن اخفش
ترب الکعبة روایة کرده است وقسم را ناچار است از جوابی که انرا
مقسم علیه خوانند وان نیز جمله باشد ودر صدر مقسم به باید که انّ
یا لام باشد درصورت اثبات یا حرف نفي باشد درصورت نفي
اما اعتبار حرف نفي درصورة نفي بی اشتباه ظاهرست زیرا که مقصود
نفي است واما اعتبار انّ ولام که دلالة بر تاکید میکنند از برای
آنست که تا دلالة کنند که مدخول ایشان جواب قسمست
جواب قسم انداخته شود چون قسم متوسط شود درمیان چیزی
که دلالة میکنند بر جواب ویا متاخر شود از وی چون زید والله
قایم وزید قایم والله وانچه مذکورست اگرچه جواب قسمست
بحسب معنی لکن بحسب لفظ اورا دال بر جواب خوانند نه جواب
وازین جهت است که علامت جواب قسم دران مذکور واجب نیست
کلمة عن از برای مجاوزه است چون رب السهم
عن القوس وکلمة علی از برای استعلاست
چون زید علی السطح وهرگاه که لفظة من در عن وعلی درآید عن
اسم باشد بمعنی جانب چون جلست من عن یمینه ای من جانب
یمینه

یمینه وعلی اسم می باشد بمعنی فوق چون عدت من علیه ای من
فوقه نبابر انکه حرف جر که من است داخل در اسم شود نه در حرف
کلمة کاف از برای تشبیه است چون زید کالاسد
وزاید نیز باشد چون لیس کمثله شیء ای لیس مثله شیء واسم
باشد چون یضحکن عن کالبرد المنهم ای یضحکن عن مثل البرد
ومنذ ومذ درما تقدم دانسته شد که اسم می باشند
از قبیل ظروف مبنیه کاه بمعنی ابتدا مدة وکاه بمعنی جمیع مدة ومذ ومنذ
درین مقام از حروف جرند واز برای زمان اند ومعنی ایشان
چون در زمان ماضي درآیند ابتدا مدت باشد چون ما رایته
منذ السنة الماضیة او منذ یوم الجمعة الماضي یعنی ابتدا نادیدن
از ان سال یا از ان روز است ومعنی ایشان چون در زمان
حاضر آیند معنی في باشد یعنی ظرفیة چنانکه گویی ما رایته منذ
سنتنا وشهرنا ویومنا یعنی ندیدن درین زمان بوده است
ازینها هر سه کلمه فعل می باشند چنانکه در
مباحث استثنا حکم ایشان معلوم شد وحرف جر می باشند وما بعد
خود مجرور کرداننده ودر ایشان معنی استثنا باشد در نحو وقت
نیز که حرف جر اند تقول جاءني القوم عدا زید او خلا زید وشمني
القوم حاشا زید . اینها حروف ششگانه مشابهة
دارند با فعل در معنی زیرا که در ایشان معنی افعال هست چنانکه مشهور
است ومشابهة دارند در لزوم اسما یعنی داخل در اسما می شوند
همچو افعال ومشابهة دارند با افعال از جهة لفظ زیرا که بو سه حرف

اند و زیاده و افزایش نامفتوحست چون آخر فعل ماضی و لفظ انها
مشابهة در لفظ بیش است و بسبب مشابهة در معنی و لفظ این
حروف را عمل افعال داده اند و عمل افعال بود دو جهت یکی اصل
و آن تقدیم مرفوع بر منصوب ادوم فرعی و آن تقدیم منصوبست
بر مرفوع و این حروف چون عمل بمشابهة میکنند فرع افعال باشند
پس ایشانرا عمل فرعی افعال داده اند و منصوب ایشان بر مرفوع
مقدم داشته اند و این حروف را غیر انّ مفتوحه صدر کلامست
زیرا که دلالة میکنند بر نوعی از انواع کلام پس باید که در صدر
کلام باشند تا من اول الامر آن نوع مفهوم گردد و انّ مفتوحه
بر عکس باقی حروفست یعنی واجبست که او را صدر نباشد زیرا که
او با اسم و خبر خود در تاویل مفرد است و ناچار است او را از تعلق
بچیزی دیگر تا کلام تمام شود و آنچه اگر در صدر افتد مشتبه با انّ
مکسوره شود در صورة کتابت و از این جهت است که انّ با اسم و خبر
مبتدا شود واجبست که از خبر موخر شود چون عندی انّک قایم
چنانکه گذشت و این حروف را تخفیف لاحق شود بحذف تشدید
و آن بحذف اخر حرف متحرکست و بعد از تخفیف عمل ایشان باطل
شود و در لغة فصیح تر زیرا که بعضی از مشابهات لفظی بتخفیف
زایل گردد و در بعض لغات اعمال نیز آمده است و لاحق شود
باین حروف کلمه ما تا باز دارد ایشانرا از عمل و از این جهة اینرا
مای کافه خوانند چون انما زید قایم و چون از عمل مکفوف کردند
در افعال نیز داخل شوند چون انما قام زید و انما یقوم زید

فانّ

فانّ لا تغیر معنی الجملة شروع کرد در بیان تفاصیل احوال حروف
مشبهه و گفت که کلمه انّ مکسوره تغییر نمیکند معنی جمله از انچه
پیش از آن بود بلکه زیاده میکند بر معنی جمله تاکید و تحقیق را مثلا
زید قایم کلام تام است چون انّ در آید تاکید و تحقیق زیاده شود
بر آن کلام تام مستقل بنفس خود و انّ مفتوحه تغییر میکند جمله
را که مدخول اوست و بتاویل مفرد می آورد و محتاج میگرداند
بچیزی دیگر تا کلام تام شود هرگاه که گفتی انّ زیدا قایم معنی
اینست که بمن رسید که زید قایمست پس جمله را در صورة انّ مفتوحه
استقلال نماند و از اینجا که مکسوره تغییر معنی جمله نمیکند و مفتوحه
جمله را در تاویل مفرد می آورد واجب شد کسر در موضع جمله و فتح در
موضع مفرد پس مکسوره شود همزه در ابتداء کلام که موضع جمله
مستقله است انّ زیدا قایم و بعد از قول زیرا که مقول قول جمله
مستقله باشد چون قلت انّ زیدا قایم و بعد از موصول زیرا که
صله موصول جمله باشد نه مفرد چون جاءنی الذی انّ اباه عالم
و مفتوحه شود وقتی که در مقام فاعل باشد یا در مقام مفعول
یا در مقام مبتدا فقط یا در مقام مضاف الیه چون بلغنی انّک عالم
و کرهت انّ زیدا فاسق و عندی انّک فاضل و اعجبنی اشتهار
انّک فاضل و بعد از لولا اجتماعیه همزه مفتوحه باشد زیرا که بعد
از لولا مبتدا است که خبرش محذوف است پس انّ با اسم و خبر
در موضع مبتدا فقط باشد که مفرد است و بعد لو نیز همزه مفتوحه
باشد زیرا که لو حرف شرطست و مقتضی فعل پس انّ با اسم و خبر

در محل فاعل باشد کقوله تعالی ولو انهم صدوا ای لو ثبت انهم
صدوا ای لو ثبت صبرهم   اگر در موضعی
جایز باشد تقدیر جمله و تقدیر مفرد دران موضع کسر و فتح هر دو
جایز باشد چنانکه گویی من یکرمنی اکرمه اگر ملاحظهٔ آن کنی
که اصل کلام اینست که فانا اکرمه پس اینجا جملهٔ اسمیه باشد
که جزاء شرط شده باشد و در اینجا ان بکسر باید خواند زیرا که
الجمله مذکور است بعد ان و جمله اینست و اگر ملاحظهٔ آن کنی که اصل
کلام اینست که فجزاءه انی اکرمه پس در اینجا ان بفتح باید گفت
زیرا که ان با مابعد خود در محل خبر مبتدا است محذوف و اصل خبر
مبتدا مفرد است و همچنین است حال در مثل قول شاعر و کنت اری
زیدا کما قیل سیدا   اذا انه عبد القفا و اللهازم اگر در اینجا چنین
تقدیر کنی اذا هو عبد القفا پس این جملهٔ اسمیه باشد که بعد اذا
مفاجاة است و حق ان در اینجا کسر باشد و اگر ملاحظهٔ آن کنی
که ان با الجمله در خبر او ست در تاویل مفردیست که ان مبتدا است
و خبر وی محذوفست ای فاذا عبودیته للقفا و اللهازم حاصله
حق ان اینجا فتح باشد زیرا که او با معمول خود در موضع مبتدا
واقع شده است و مبتدا مفرد است   و از برای آنکه انّ
تغییر معنی جمله نمیکند جایز باشد که ان را بمنزلهٔ معدوم گیرند و چیزی را
بر فع عطف کنند بر محل اسم ان که در اصل مرفوع بابتدا بوده است
خواه ان مکسور باشد لفظا چنانکه گویی ان زیدا قایم و عمرو و خواه
مکسور باشد حکما چون علمت انّ زیدا قایم و عمرو اگرچه انّ در اینجا
لفظا

لفظا مفتوحست بنا بر آنکه واقع در مقام مفعولست لکن حکما
مکسور است زیرا که او با معمول خود قایم مقام دو مفعول علمت است
و ان دو مفعول بایکدیگر جمله اند بحسب معنی یکی مسند و یکی مسند الیه
و در انّ مفتوحه که حکما مکسوره نباشد عطف بر محل اسم وی جایز
نبود بواسطهٔ آنکه چون معنی جمله تغییر کرده است فرض عدم او
نتوان کرد تا محل وی معتبر گردد و در عطف بر محل اسم مکسوره
شرط آنست که خبر ان گذشته باشد پیش از معطوف لفظا یا تقدیرا
لفظا چنانکه گویی ان زیدا قایم و عمرو و یا تقدیرا چنانکه گویی
ان زیدا و عمرو قایم ای ان زیدا قایم و عمرو قایم پس خبر ان در
تقدیر گذشته باشد و محذوف باشد بنا بر آنکه خبر معطوف دلالت
میکند بر وی و اشتراط مضی خبر از جهة آنست که اگر خبر نگذشته باشد
نه لفظا و نه تقدیرا اجتماع دو عامل لازم آید بر یک اعراب معمول
واحد چنانکه ان زیدا و عمرو ذاهبان در شکی نیست که ذاهبان
خبر است از هر دو معطوف و معطوف علیه پس از اینجا که خبر اسم ان
است عامل در رفع وی ان باشد و از اینجا که خبر از عمرو است
که مرفوعست بابتدا عامل رفع ذاهبان ابتدا باشد پس ان
و ابتدا هر دو جمع شده باشند بر یک رفع و این باطلست و
جماعتی از کوفیان این شرط نکرده اند بنا بر آنکه پیش ایشان
انّ عمل در اسم میکند و خبر مرفوعست بابتدا همچنانکه در اصل بوده
پس اجتماع عاملین بر اعراب واحد لازم نیاید و لا ارتکر
هیچ اثری نیست مبنی بودن اسم ان را در جواز عطف بر محل

ان اسم قبل مضی الخبر پس جایز باشد انک و زیدٌ ذاهبان چنانکه
جایز نیست ان زیدا و عمرو ذاهبان بنابر انکه ان محذور که
گفته شد مشترک است میان متالیف و بیش مبرد و کسایی
هرگاه که اسم انّ مبنی باشد جایز باشد عطف بر محل آن اسم
قبل مضی الخبر زیرا که عمل انّ در اسم او بواسطهٔ بنا ظاهر نشد
پس گویا که او در خبر عامل نیست پس ان محذور لازم نیاید
و این سخن ضعیف است زیرا که انّ در محل اسم خود که ان نصب است
عمل کرده است غایة ما فی الباب ان نصب بواسطهٔ بنا ظاهر نشد
و چون در خبر هیچ مانع نیست ان در وی عمل باشد پس ان
محذور لازم اید لکنّ جواز عطف بر محل اسم وی
مجوزانّ است بنابر انکه او نیز تغییر معنی جمله نمی کند و همو این
وی بر همان معنی سابقه که بوده اند باقی مانده اند و این معنی
استدراک که در لکن است منافی بقاء ان معنی نیست پس جایز
باشد که اعتبار محل اسم وی کنند و چیزی را برانجا عطف کنند
چنانکه در انّ مکسوره دانسته شد و معنی استدراک ابطال
وهمی باطلست که از کلام سابق ناشی شده باشد پس ناچار
باشد لکن را از کلام سابق بروی تا استدراک متصور گردد
چنانکه گویی لم یخرج زید لکن عمرو اخارج و بکر و در باقی حروف
مشبهه عطف بر محل اسم جایز نیست زیرا که معنی اصلی که در جملهٔ
ابتدا بود با کلمهٔ لیت و لعل باقی نماند پس اعتبار محل اسم
نتوان کرد وهم از برای اینکه انّ مکسوره تغییر

معنی جمله نمیکند جایز است که لام ابتدا با آن داخل شود یا در خبر
و یا در اسم بشرط انکه فصلی باشد میان انّ و اسم وی و یا در جزئی
که متوسط شود میان اسم و خبر چون ان زیدا لقایم و ان فی
الدار لزیدا و ان زیدا لطعامک آکل و جایز نیست که گویی
ان زیدا لکل لطعامک زیرا که این لام ابتدا است و حق وی
ان بود که در صدر جمله بود چون لزید قایم لکن چون انّ و لام
هردو از برای تاکید شبة اند جمع کردن میان هردو کراهت
داشته اند و چون بواسطه ان از صدارة افتاد شاید که از
همهٔ اجزاء جمله که عمده باشند متاخر شود و دخول لام با لکنّ با انّ
تفصیلی که در انّ گذشت ضعیف است و اگرچه در استعمال وارد
شده است چنانکه شاعر گفته است ولکنّنی من حبها لعمید و سبب
فرق میان مکسوره ولکنّ در این حکم آنست که لکنّ چون مقتضی سبق
کلام دیگر است پس گویا که از صدارت افتاد پس اجتماع
لام که طالب صدر است با وی چندان مستحسن نباشد بخلاف
مکسوره که او مقتضی تقدم کلام دیگر نیست و انّ مکسوره را تخفیف
کنند پس صورة وی همچون ان نافیه باشد و از این جهت لام
با ان مکسوره مخففه لازم بود تا اشتباه نشود اما در صورتی
که مکسوره را بعد از تخفیف عمل ندهند ناچار است از فرقی تا معنی
نفی و اثبات بیکدیگر مشتبه نگردد و اما در صورة اعمال مخففه
لزوم لام طرد اللباب باشد جایز است در اهمال مکسوره
بعد از تخفیف بر سر فعلی که از ان دو اخل مبتدا و خبر باشد چون

باب كاف و باب علمت كقوله تع وان كنت من قبله لمن الغافلين
وان وجدنا اكثرهم لفاسقين وجايز نيست دخول وى بر افعال
ديگر پيش بصريان زيرا كه اصل مكسوره وحق وى آنست كه
داخل شود بر مبتدا وخبر وچون مخفف شد وازان مرتبه
عمل در مبتدا وخبر ساقط گشت ودر فعل داخل شد بايد كه
ان فعل از دواخل مبتدا وخبر باشد تا بجهة حقيقى واصل آنست
بقدر امكان باقى ماند وكوفيان جايز داشته اند دخول وى بر سائر
افعال وتمسك كرده اند بقول شاعر بالله ربك ان قتلت لمسلما حلت
عليك عقوبة المتعمد   ان مفتوحه چون تخفيف
كرده شود عمل كند بر سبيل وجوب در ضمير شان مقدر اسم وى باشد
هر جمله كه مفسر شان باشد خبر او واقع شود خواه اسميه وخواه فعليه وخواه
ان فعل از دواخل مبتدا باشد وخواه نباشد وسبب در تقدير ضمير
شان آنست كه مشابهة مفتوحه با فعل بيش از مشابهة مكسوره
است چنانكه گذشت واعمال مكسوره بعد از تخفيف در سعه كلام
آمده است كقوله تعالى وان كلا لما ليوفينهم واعمال مفتوحه
بعد از تخفيف در سعه كلام نيامده است و [illegible] ظاهر لازم
آمد كه اضعف راجح گردد بر اقوى واين جايز نيست پس ضمير
شان تقدير كرده شد تا مفتوحه بعد از تخفيف همچنان عامل باشد
در مبتدا وخبر چنانكه در اصل بود ومكسوره گاه عامل باشد
وگاه نباشد وندرست عمل مفتوحه مخففه در غير ضمير شان مقدر
چنانكه شاعر گفته فلو انك فى يوم الرخاء سالتنى فراقك لم ابخل

وان

وان شئت صددت   چون مفتوحه مخففه در سر فعل داخل
شود لازمست او را سين يا سوف يا قد يا حرف نفى اما لزوم
يكى از سه اول از براى فرقست ميان ان مفتوحه مخففه
وان مصدريه كه اين سه حرف با مصدريه جمع نمى شوند وفرق ميان
مصدريه ومخففه بمجرد حرف نفى حاصل نمى شود زيرا كه با هر دو جمع
ميشود پس فرق بوجه ديگر بايد كرد چنانكه گويند كه اگر ان
حرف نفى بمعنى استقبالست آن ان كه مذكورست با وى مصدريه
نباشد واگرنه دو حرف كه هر دو بمعنى استقبال اند با يكديگر جمع
شوند پس متعين شود كه آن ان مخففه است يا نظر كنند بان
فعل مضارعى كه بعد از حرف نفى است اگر منصوب باشد ان مصدريه
بود واگر مرفوع باشد ان مخففه باشد   كلمه كان از براى
انشاء تشبيه است چون كان زيدا الاسد وكان چون مخفف
كرده شود لغة افصح آنست كه او را از عمل الغا كنند چنانكه شاعر گفته
ونحر مشرق اللون كان ثدياه حقان واعمال نيز جايزست چنانكه
گويى كان ثدييه حقان لكن غير افصح است بنا بر آنكه كان فروتر است
از ان در مشابهة با فعل وكلمه لكن از براى استدراكست با آن معنى
كه دانسته شد پس واجبست كه واقع شود ميان دو كلام كه متغاير باشند
بحسب معنى در نفى واثبات خواه بحسب لفظ نيز متغاير باشند چنانكه
گويى جاء زيد لكن عمرو لم يجى ولم يجى زيد لكن عمروا جاء وخواه
بحسب معنى فقط چنانكه گويى زيد حاضر لكن عمروا غايب وچون
لكن تخفيف كرده شود عمل وى باطل شود بكلى زيرا كه وى از

مع الفعل السين او سوف او قد او حرف النفى م

للتشبيه وتخفف فتلغى على الافصح ولكن للاستدراك يتوسط بين كلامين متغايرين معنى وتخفف فتلغى ويجوز معها الواو م

از کان در مشابهة بافعل اضعف است وجون لکن مخفف شود
جایز است که درو ی داخل شود واو عاطفه تا فرق ظاهر کردد
میان لکن مخففه ولکن که حرف عطف است ودخول واو در وی
جایز نیست **ولیت** کلمه لیت از برای انشاء تمنی است
جون لیت زیدا قایم وفرا جایز داشته است که بعد از لیت
هردو معمول منصوب باشد جون لیت زیدا قایما بنابرانکه لیت
بمعنی تمنی است کویا که کفته است اتمنی زیدا کاینا علی صفة القیام
بس هردو جزء مفعول معنی لیت باشد وکسایی جایز داشته است
نصب جزء ثانی بتقدیر کان ای لیت زیدا کان قایما ومتمسک
هردو قول شاعر است یا لیت ایام الصبا رواجعا فرا کوید
ای اتمنی ایام الصبا رواجعا وکسایی کوید ای لیت ایام الصبا
کانت رواجع ونزدیک محققان رواجعا منصوب است بانکه حال است
از ضمیر مستتر در خبر محذوف ای لیت ایام الصبا لنا ای کاینة لنا
حال کونها راجعة **ولعل** کلمه لعل از برای انشاء ترجی است
وفرق میان ترجی وتمنی آنست که تمنی در مستحیلات وممکنات
می باشد وترجی نباشد الا در ممکنات وشاذ وخارج قیاس
است جر بکلمه لعل جنانکه در قول شاعر آمده است لعل ابی
المغوار منک قریب **حروف العاطفة** حروف عاطفه بوجوب
اصح ده است جنانکه در متن مذکور است جهار اولین که واو
وفا وثم وحتی است از برای جمع است میان معطوف ومعطوف
علیه در حکمی که معطوف علیه راست لکن واو از برای جمع مطلق

است

است یعنی دلالة نمیکند نه بر ترتیب ونه بر معیة بس جای
زید وعمرو احتمال ان دارد که هردو باهم آمده باشند واحتمال
ان دارد که زید اول آمده باشد وعمرو بعد از و با مهله یا بی
مهله واحتمال دارد که عکس این باشد وفا دلالة میکند
بر ترتیب بی مهله مثلا جاءنی زید فعمرو دلالة میکند که زید اول
آمده وعمرو در عقب وی بی مهلة وثم دلالة میکند بر ترتیب
با مهله بس معنی جاءنی زید ثم عمرو آنست که اول زید آمد بعد
از ان بمهلتی عمرو آمد وحتی مثل ثم است در دلالة بر ترتیب
ومهلة وفرق میان هردو آنست که ما بعد حتی عاطفه باید که جزئی
باشد از ما قبل حتی یا اقوی جنانکه کویی مات الناس حتی
الانبیاء یا اضعف جنانکه کویی قدم الحاج حتی المشاة ودر
ثم اینها واجب نیست وفرقی دیکر آنست که مهلة در ثم بحسب
خارجست جنانکه در جاءنی زید ثم عمرو ودر حتی مهلة بحسب ذهن
است زیرا که در ذهن مناسب انست که موت اول متعلق
شود بغیر انبیا وبعد از ان با نبیا واکرجه در خارج موت
انبیا در اثناء موت در سایر مردمانست وهمچنین در ذهن
مناسب آنست که قدوم اول در سواران حاج را باشد
وبعد از ان بیاد کان بیشتر بود ومع ذلک ابخا توان کفت
قدم الحاج حتی المشاة واو واما وام اینسه کلمه از حروف
عاطفه ومشترک اند بایکدیکر در انکه دلالة میکنند در انکه
نسبت حکم بایکی است از معطوف علیه ومعطوف بر سبیل ابهام

وام بر دو قسم است یکی قسم ام متصله که لازم همزهٔ استفهام است
یعنی ازو جدا نمی شود هر جا که ام متصله باشد با وی همزهٔ استفهام
باشد لفظا یا تقدیرا و این هر دو با مدخول خود یک کلام باشند
وشرط ام متصله آنست که یکی از دو مستوی مثل اسمین یا فعلین
یا حرفین یلی ام باشند و دیگری از مستویین یلی همزه باشد بعد
از انکه احد المستویین لا علی التعیین معلوم باشد متکلم را و مقصود
سوال باشد از تعیین چنانکه گویی ازید عندک ام عمرو یعنی میدانم
که یکی ازین دو نزدیک تو است لکن علی التعیین نمیدانم و همچنانکه
گویی افی الدار زید ام فی السوق یعنی میدانم که زید در یکی ازین
دو موضع است لکن علی التعیین نمیدانم و همچنانکه گویی اضربت
زیدا ام اکرمته یعنی میدانم که یکی ازین دو کار با زید کرده لکن
علی التعیین نمیدانم و از اینجا که واجبست که احد المستویین یلی
ام متصله باشد و دیگری یلی همزه جایز نیست ترکیب ارایت
زیدا ام عمروا ازیدا که یلی ام اسمست و یلی همزه فعل اینست سخن
مصنف لکن منقول از کلام سیبویه آنست که هرگاه که احد
المستویین یلی ام باشد و دیگری یلی همزه ان کلام احسن وافصح
باشد و هرگاه که چنین نباشد یعنی مستویین یلی ام و همزه نباشد
ان کلام جایز باشد جوازا حسنا پس حسن باشد نه احسن در آن
ترکیب ارایت زیدا ام عمروا درست و فصیح باشد واگرچه افصح
واحسن نباشد و ازین جهتست که در بعض نسخ کافیه که مقرو
بود بر مصنف و برانجا خط وی بود بعد از یلیها احد المستویین

والآخر

والآخر الهمزة عبارة علی الافصح نیست چنانکه پوشیده نباشد
وبالجمله مصنف را درین مقام اضطرابی بوده و ازین جهة عبارة
را تغییر کرده وحق آنست که منقولست از سیبویه ومن
ثمه کان وازینجا که سوال بهمزه وام از تعیین است در جواب
تعیین باید کرد ولا ونعم نشاید گفت زیرا که مقصود حاصل نشود
بخلاف او واما که با همزه باشند چنانکه گویی اجاءک زید او عمرو
یا اجاءک اما زید او اما عمرو درینجا جواب بلا ونعم توان گفت زیرا که
مقصود آنست که یکی ازین دو لا علی التعیین پیش تو آمده اند
یا نه وقسمی دیگر ام منقطعه است که بمعنی بل وهمزه است یعنی اضراب
واعراض است از کلام سابق وسوال است از آنچه مذکور
شده بعد از ام وام منقطعه شاید که بعد از خبر باشد مثل انها
لابل ام شاء ای بل اهی شاء پس اضراب کرد از خبر سابق
واستفهام کرد از آنچه مذکورست بعد از ام وشاید که بعد
از استفهام باشد چنانکه گویی ازید عندک ام عندک عمرو از
استفهام اول اضراب کرد باستفهام ثانی ودر کلمه اما عاطفه
واجبست که اما دیگر قبل از معطوف علیه مذکور باشد چنانکه
گویی اما زید واما عمرو تا از ابتدا معلوم شود که کلام مبنی
بر شک است ودر او تقدم اما بر معطوف علیه واجب نیست
بلکه جایزست چنانکه گویی جاءنی اما زید او عمرو وجاءنی زید
او عمرو وبعض النحویان گفته اند که اما از حروف عاطفه نیست
واگرنه پیش از معطوف علیه واقع نشدی همچنانکه حروف

جوابها بالتعیین دون نعم اولا
والمنقطعة کبل والهمزة مثل
انها لابل ام شاء واما قبل
المعطوف علیه لازمة مع اما
جایزة مع او ولا وبل ولکن
لاحدهما معینا ولکن لازمة
للنفی م

و مع

عاطفه دیگر و ایضا واو داخل است بر اما پس نشاید که حرف
عطف باشد زیرا که لازم آید اجتماع دو حرف عطف و یکی لغو
باشد جواب از اول آنست که اما سابق بر معطوف علیه
حرف عطف نیست بلکه از برای تنبیه است بر شک در ابتدا
کلام و اما ثانیه حرف عطف است و جواب از ثانی آنست
که این واو عاطفه عطف میکند اما دوم را بر اما اول و اما دوم
عطف میکند ما بعد خود را بر ما بعد اما اول ولا و بل ولکن
این سه حرف از حروف عاطفه از برای نسبة حکم اند با حد
الامرین از معطوف و معطوف علیه علی التعیین وکلمه لا نفی
میکند از ما بعد خود آن حکمی که ثابت شده است معطوف علیه
را پس حکم در اینجا معطوف علیه را باشد علی التعیین و معطوف
را نباشد چنانکه گویی جاءنی زید لا عمرو حکم مجی زید راست و عمرو
را نیست وکلمه بل بعد از اثبات از برای صرف حکمست از
معطوف علیه بمعطوف چنانکه گویی جاءنی زید بل عمرو ای
بل جاءنی عمرو پس حکم در اینجا معطوف را باشد دون معطوف
علیه بر عکس لا و حال معطوف علیه در صورة اثبات آنست
که او در حکم مسکوت باشد گوییا هیچ حکمی بر و نرفته است نه بمجی
و نه بعدم مجی و این اخبار از وی بمجی بطریق قصد نبوده است
پس ازین جهة آن حکم بکلمه بل صرف کرده شد از معطوف
علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم مسکوت ماند و اما کلمه
بل بعد از نفی چنانکه ما جاءنی زید بل عمرو در وی خلاف است

بعض

بعضی گفته اند که کلمه بل آن حکم نفی را از معطوف علیه صرف میکند
بمعطوف ای بل ما جاءنی عمرو و معطوف علیه در حکم مسکوتست
بر همان طریقه که در اثبات بود یعنی اخبار از نفی بمجی از معطوف
علیه بقصد نبوده پس ازین جهة به بل مصروف شد بمعطوف
و معطوف علیه مسکوت ماند و بعضی گفته اند که کلمه بل در صورة
نفی اثبات میکند معطوف را آن حکمی که منفی گشته است از
معطوف علیه و معطوف علیه در حکم مسکوت نیست ما حکم از و منفی است
پس معنی ما جاءنی زید بل عمرو این باشد که بل جاءنی عمرو و زید
منفی است از و مجی یا در حکم مسکوتست وکلمه لکن در عطف مفرد
است که بحث در آنست واجبست که ما قبلا وی نفی باشد چنانکه
گویی ما جاءنی عمرو لکن زید ای لکن جاءنی زید پس حکم مجی از عمرو
منفی باشد و زید را ثابت بود حروف التنبیه این سه کلمه اند
برای تنبیه مخاطب اند در صدر جمله تا هیچ از کلام فوت نشود
از وی چون الا زید قایم و اما زید قایم و ها زید قایم لکن کلمه
ها در مفردات که آن اسما اشارة اند داخل میشود زیرا که معنی
اسما اشارت بی اشارت متعین نگردد پس کلمه ها تنبیه
در اول اسما اشارة در آید تا مخاطب متنبه شود و از اشارت
که متعین معنی اسما اشارتست غافل نباشد حروف الندا
اینها پنج حرف از برای ندا اند وکلمه یا مستعمل شود در ندا قریب
و بعید وایا و هیا از برای ندا بعید اند وای و همزه از برای
ندا قریب و احوال منادی در صدر کتاب مذکور شده است

الا واما وها م

یا وایها وایا وهیا للبعید وای والهمزة للقریب م

حروف الایجاب

حروف الایجاب اینه حروف از برای ایجاب اند یعنی اثبات
ما تقدم با نفی تفصیلش که کلمه نعم از برای تقریر و تحقیق آن کلامی است
که سابق است بر وی پس آن کلام اگر اثبات است در صورة
خبر یا در صورة استفهام نعم تقریر آن اثبات کند چنانکه گویی قام
زید او اقام زید و در جواب گویند نعم یعنی این باشد نعم قام زید
و اگر آن کلام نفی باشد در صورة خبر یا در صورة استفهام نعم
آن نفی را تقریر کند چنانکه گویی ما قام زید او اما قام زید
و در جواب گویند نعم معنی این باشد نعم ما قام زید اینست
معنی نعم بحسب اصل لغة و از این جهة گفته که در صورة الست
بربکم قالوا بلی اگر نعم بجای بلی واقع شدی آن کفر بودی زیرا که
معنی آن بودی نعم لست بربنا لکن در عرف اگر شخصی گوید با زید
الیس لی علیک الف درهم و زید گوید نعم آن اقرار باشد و نعم
قایم مقام بلی باشد از برای تقریر اثبات بعد از نفی و کلمه بلی
مختص است با یجاب نفی یعنی بعد از نفی آید و افاده اثبات
کند و آن نفی را رفع کند خواه آن نفی در خبر باشد و خواه در
استفهام چنانکه گویی لم یقم زید او لم یقم زید و در جواب گویند
بلی معنی این باشد بلی قام زید و بعد از اثبات کلمه بلی مذکور
نشود در لغة عرب و کلمه ای بعد از استفهام آید و قسم
لازم اوست چنانکه گویند اقام زید تو در جواب گویی ای
والله و اجل و جیر و ان از برای تصدیق مخبر اند نه مستفهم
چنانکه گویند قد اتاک زید فتقول زید اجل و جیر او ان و کلمه

ان درین

ان درین باب قلیل الاستعمال است و در قول ابن زبیر آمده است
شخصی گفت لعن الله ناقة حملتنی الیک او در جواب ان و صاحبها
یعنی ان از برای تقریر دعاست حروف الزیادة این
حروف را حروف الزیادة خوانند از برای آنکه در بعض مواضع
زیاده می باشند نه در جمیع مواضع و فایده زیادتی ایشان نوعی
آنست از تاکید در کلام ان بکسر همزه و سکون النون زیاده باشد
بعد از ما نافیه از برای تاکید نفی کقولک ما ان زید قایم و همچنین
اندکی زیاده می باشد بعد از ما مصدریه چون اجلس ما ان جلس
القاضی ای مدة جلوسه و همچنین اندکی زیاده می باشد بعد از
لما چون لما ان قمت قمت ای لما قمت قمت و ان بفتح همزه و سکون
نون زیاده می باشد بسیار بعد از لما چون فلما ان جاء البشیر و
نظایر آن و همچنین زیاده می باشد میان قسم و لو نحو والله ان
لو قمت قمت و اندکیست زیادتی او بعد از کاف چنانکه شاعر
گوید کان ظبیة تعطو الی ناضر السلم ای کظبیة و لفظ ما زیاده
کرده میشود با این کلمات شرط که مذکورست در متن چون اذا
ما قمت قمت و متی ما قمت قمت و اینما جلست جلست و ایا ما تدعوا فله
الاسماء الحسنی و اما تذهبن بک و هر گاه که کلمه ان شرطی مؤکد
شود بما ء زایده واجبست که فعل شرط مؤکد شود بنون تاکید
چون اما تذهبن بک و اما تخافن و نظایر آن زیرا که چون
حرف که وسیله مقصود است مؤکد شود شرط که مقصود است
مؤکد شود شرط که مقصود است بتاکید اولی بود و همچنین لفظ

إنْ وأنْ وما ولا ومن والباء
واللام فإنْ مع ما النافية وقلّت
مع المصدرية ولمّا وأنْ مع لمّا
وبين لو والقسم وقلّت مع
الكاف وما مع إذا ومتى وأيّ
وأين وإن شرطاً وبعض
وحرف الجر وقلّت مع المضاف
ولا مع الواو بعد النفي وبعد
أن المصدرية وقلّت قبل
أقسم وشذّت مع المضاف
ومن والباء واللام تقدم
ذكرها م

ما زیاده می باشد بعد از بعضی از حروف جر چون فیما رحمة من الله
ای فبرحمة ومما خطایاهم واندکست زیادتی ما میان مضاف
ومضاف الیه چون غضب من غیر ما جرم ای من غیر جرم ولفظ
لا زیاده کرده میشود با واو عاطفه که بعد از نفی باشد از
برای تاکید ان نفی چون ما جاءنی زید ولا عمرو واین لا را مؤکده
ومذکره خوانند وهمچنین زیاده شود بعد از ان مصدریه چون
لئلا یعلم اهل الکتاب ای لیعلم ما منعک ان لا تسجد ای
ان تسجد واندکست زیادتی لا پیش از اقسم چون لا اقسم بیوم
القیمة ای اقسم وبعضی نحویان گفته اند که این لا زاید نیست
ومعنی اینست که لا اعظم بیوم القیمة والاقسام یعنی بسوگند خوردن
بوی او را معظم نمی سازم بلکه او فی نفسه معظم است وشاذ است
زیادتی لا میان مضاف ومضاف الیه کقول شاعر فی بیر لا حور
سری وما شعر ای فی بیر حور وحور جمع حایر است من حار اذا
هلک ولفظ من وبا ولام ذکر زیادتی ایشان در حروف جر گذشت
وزیادتی کاف را ذکر نکرد زیرا که اندکست

ای وان چون در کلام ابهام می باشد احتیاج افتاد بتفسیر وادات
تفسیر این دو حرفست ای وان وکلمه ان مختصست بآن چیز
که در معنی قول باشد کقولک کتبت الیه ان قم چون در کتابت که
بمعنی قولست ابهامی بود که بچه عبارتست بان تفسیر کرده شود
وکقوله تعالی ونادیناه ان یا ابراهیم چون در ندا که بمعنی قولست
ابهامی بود از جهة عبارة مفسر شد بکلمه ان وتفسیر قول صریح

بکلمه

بکلمه ای جایز نباشد نباید گفت قلت ای قم بلکه باید گفت
قلت له قم وکلمه ای تفسیر واقع شود در جمیع مواضع خواه قول
صریح باشد خواه نباشد چنانکه گوئی قلت ای تلفظت ورأیت
غضنفرا ای اسدا وضربت فی الارض ای سافرت

حروف مصدریه سه است ما مصدری چون وضاقت
علیهم الارض بما رحبت ای برحبها وان مصدری چون اعجبنی
ان ضربت زیدا ای ضربک زیدا واین هر دو مختص اند بجمله
فعلیه وآن فعل را بتاویل مصدر آورند وحرف سیوم مصدر
ان مفتوحه است از حروف مشبهه که مخصوصست بجمله اسمیه وجمله
خود را بتاویل مفرد آورد پس اگر خبرش مشتق است در
تاویل مصدر خبر باشد مضاف باسم چنانکه اعجبنی قیامک
واگر مشتق نباشد بلکه در معنی مشتق باشد ماول شود بامری
که شبه مصدر است مر خبر را چون اعجبنی ان زیدا اخوک
ای اعجبنی اخوة زید واگر خبر هیچ کدام از بنیاد نباشد انجا
کون تقدیر باید کرد چون اعجبنی انک زید ای کونک زید

ما وان وان مخففه وان للتعلیلیة وان للابجدیة م

این حروف را حروف تحضیص وتندیم خوانند
اگر در ماضی در آیند از برای تندیم باشند چون هلا قمت چرا برنخاستی
واگر در مستقبل در آیند از برای تحضیص وترغیب باشند چون
هلا یقوم چرا بر نخیزی واین حروف در سر فعل در آیند زیرا که تحضیص
وتندیم در افعال باشد لکن این افعال شاید که ملفوظ باشد
چون هلا ضربت زیدا وشاید که مقدر باشد چون هلا زیدا ضربته

هلا والا ولولا ولوما لها صدر الکلام ویلزم الفعل لفظا او تقدیرا م

کلمهٔ قد را حرف توقع خوانند زیراکه در سر خبری
رود که مخاطب را توقع اخبار بآن خبر هست واین کلمه در ماضی از برای
تقریب باشد بحال چنانکه گویی قد ضرب یعنی درین نزدیکی زد
ودر مضارع از برای تقلیل باشد چنانکه گویی ان الکذوب
قد یصدق یعنی دروغگو اندک راست گوید وگاه باشد که از برای
تحقیق بود چنانکه قد یعلم الله یعنی البته میداند

همزه وهل دو حرف اند از برای استفهام یعنی طلب فهم وایشانرا
صدر کلامست زیراکه دلالت میکنند بر نوعی از انواع کلام
وجایز باشد که در جملهٔ اسمی روند چون ازید قایم وهل زید قایم
ودر جملهٔ فعلی روند چون اقام زید وهل قام زید لکن همزه در سر
جملهٔ رود که خبرش فعل باشد چون ازید قام وهل نرود پس
نشاید هل زید قام بنابرانکه اصل هل آنست که بمعنی قد باشد
چون هل اتی علی الانسان ای قد اتی لکن او را با همزه در استفهام
بسیار استعمال کرده اند وهمزه را انداخته پس او بحقیقه متضمن
معنی همزه است وچنانکه قد زید قام نیز جایز نباشد اگر سایلی
گوید بایستی هل زید قایم جایز نبودی چنانکه قد زید قایم جایز
نیست در جواب گوییم که کلمهٔ هل اینجا محمولست بر اصلی وی
که همزه است نمی شاید که هل زید قام جایز باشد حملا علی الهمزة
بنابرانکه فعل محبوب هل است پس هرگاه که در خبر هل فعل
باشد او راضی نشود که در میان وی ومحبوب فاصله باشد
وهرگاه که در خبر وی فعلی نباشد گوییا که محبوب خود را فراموش

کرد

اسمي م

کرد وهمزه از انجهة که اصلست در استفهام [illegible]
تصرف در وی بحسب استعمال زیادة از تصرف در هل است پس
شاید که بگویی ازیدا ضربت بتقدیم مفعول بر فعل ونشاید
اهل زیدا ضربت وهمچنین شاید که بگویی ایضرب زید وهو اخوک
از برای انکار ضرب برادر وهمچنین شاید که بگویی ازید عندک
ام عمرو ونشاید که بگویی هل زید عندک ام عمرو یعنی ام متصله
قرین همزه شود وقرین هل نشود وهمچنین جایز است که همزه را
در سر حروف عاطفه که ثم وفا وواو است در آوری چنانکه
در قول باری تعالی اثم اذا ما وقع وافمن کان واو من کان
ودر هل این جایز نیست

إنْ ولو واما

این سه حرف از برای معنی شرط اند وهر سه را صدر کلامست
زیراکه دلالت میکنند بر نوعی از انواع کلام واصل در باب
شرطیه لفظ إنْ است زیراکه معنی وی استقبال است واگرچه
در فعل ماضی رود ومعنی شرطیه وتعلیق بطریق تحقیق در استقبال
متصور گردد چنانکه گویی اگر بزنی مرا بزنم ترا ولفظ لو از برای
شرطیه وتعلیق تقدیری است زیراکه او بمعنی مضی است واگرچه
در فعل مضارع رود چنانکه لو یطیعکم ای لو اطاعکم وشرطیه و
تعلیق در ماضی تقدیری بود نه تحقیقی چنانکه گویی اگر میزدی
مرا میزدم ترا واین هر دو لفظ مقتضی فعلند واز وی جدا نشوند
لکن آن فعل شاید که ملفوظ باشد واین بسیارست وشاید
که مقدر باشد چنانکه در وان احد من المشرکین استجارک ای

ان ولو واما لها صدر الكلام
فان للاستقبال وان دخل
على الماضي ولو عكسه ويلزمان
الفعل لفظا او تقديرا م

وان استثنا کی احد و در لو انتم تملکون که اصلش لو تملکون
بود جون خواستند که فعل را حذف کنند تا مبهم شود و بعد
از ان تفسیر کنند تا در ذهن سامع نیک متمکن کردد فعل را
حذف کردند فاعل او که ضمیر متصل بود بمنفصل مبدل
کشت و لو انتم شد و بعد از ان تملکون مذکور مفسر ان فعل
محذوف کشت   از اینجا که لفظ لو مستلزم فعل
است واجبست که در مثل لو انک همزه مفتوح باشد زیرا که ان
مفتوحه با آنچه در خبر اوست فاعل ان فعلیست که بعد از لو مقدر
است ای لو ثبت انطلاقک ثبت انداخته شد زیرا که کلمهٔ
لو اقتضاء فعلی میکند مطلق و کلمهٔ ان دلالة میکند بر تحقق و
ثبوت بس هردو باهم قرینهٔ معنی ثبت شدند و درین موضع که
ان بعد از لو واقع شود واجبست که خبر ان فعل باشد تا لفظ ان
فعل بمنزلهٔ عوض باشد از ان لفظ فعلی که انداخته شده است
مثلا جنین کویی لو انک انطلقت و نشاید که کویی لو انک منطلق
واین وقتی میسر شود که خبر ان اسمی باشد مشتق تا فعلی که بمعنی
ویست بجای او مذکور شود جنانکه در منطلق و انطلقت کفته
شد اما اکر خبر ان اسمی جامد بود و اورا فعلی نباشد که بمعنی
وی بود انجا خبر ان شاید که اسم باشد کما فی قوله تعالی ولو ان
فی الارض من شجرة اقلام جون فعلی نیست که در معنی اقلام باشد
ناجار بود ابقاء اسم در خبر ان بعد از لو   جون
قسم در اول کلام باشد متقدم بر شرط درانجا واجبست که شرط

ماضی

ماضی باشد لفظا و معنی و جوابی که بعد از هردو مذکور است
از ان قسم باشد بحسب لفظ و بحسب معنی و ان ان شرط باشد
بحسب معنی فقط جنانکه کویی والله ان اتیتنی لااکرمنک جون
قسم مقدمست و در صدر کلامست اهتمام تمام بجانب وی است
بس جواب را بحسب لفظ وی باید داد و علامات جواب قسم در ان
جواب بباید آورد و جون کلمهٔ شرط از آنچه جواب اوست
بحسب معنی معزول شده است بحسب لفظ بس التزام کرده اند
که عبارت شرط ماضی باشد لفظا و معنی تا همجنانکه کلمهٔ شرط بحسب
لفظ عمل نکرده است در جزا در شرط نیز عمل نکند و اکر ز انکه
قسم متوسط باشد در کلام بانکه شرط یا غیر شرط بر قسم مقدم باشد
درانجا جایز باشد که قسم را اعتبار کنند و جایز باشد که قسم
را اعتبار کنند و جایز باشد که قسم را الغا کنند و اعتبار نکنند
و جواب را جزاء شرط سازند و احکام جزا برانجا اجرا کنند
بس اینجا جهار صورت باشد دو از برای الغا یکی بتقدم شرط
و دیکری بتقدم غیر شرط و دو از برای اعتبار قسم یکی با تقدم
شرط و دیکری با تقدم غیر شرط مثال اول ان تاتنی والله
اتک جواب از ان شرطست زیرا که او اهم است بواسطه
تقدم و مجموع شرط و جزا ساد مسد جواب قسم باشد مثال دوم
انا والله ان تاتنی آتک جون قسم متوسط شد ان اهتمام تمام
که بوی بود در ان وقت که در صدر کلام بود باقی نماند بس جواب
از ان شرط شد و شرط و جزا هردو خبر مبتدا اند و مبتدا با خبر خود

ساد مسد جواب قسم مثال سیوم ان اتیتنی فو الله لا اتینک جواب
بقسم دادند و قسم را با جواب خود جزاء شرط کردند پس فا
واجب شد تا مقتضی هر دو موثر باشد مثال چهارم انا والله ان
اتیتنی لا اکرمنک جواب را بقسم دادند بحسب لفظ و معنی و بشرط
دادند بحسب معنی و مجموع قسم را جواب خود خبر مبتدا کردانیده شد
و هرگاه که قسم مقدر باشد در صدر کلام حکم آن قسم مقدر حکم قسم
ملفوظ باشد پس در شرطی که بعد از و قسم بود بحسب معنی
از ان شرط چون لئن اخرجوا لا یخرجون معهم ای والله لئن
اخرجوا پس شرط ماضی است و لا یخرجون جواب قسمست و اگر
جزای شرط بودی بایستی که جزم بودی و لام لئن اخرجوا لام موطئه
قسم خوانند یعنی قسم را بر شرط میگذارند و جواب شرط میسازند
تا آن جواب بحسب لفظ مر قسم را باشد نه شرط را
کلمه اما از برای تفصیل مجملست غالبا چنانکه گویی جائنی اخوتک
اما زید فاکرمته و اما عمرو فاعطیته و اما خالد فاهنته و شاید
که مجمل در کلام مقدر باشد و یا بقراین مخاطب را معلوم باشد
پس اما از برای تفصیل آن مجمل ذکر کنند و غالبا گفتیم زیرا که
اما در اوایل خطبه مذکور می باشد نه از برای تفصیل مجمل و هرگاه
که اما از برای تفصیل مجمل باشد واجبست که مکرر شود لفظا چنانکه
گفته شد یا تقدیرا کقوله تعالی فاما الذین فی قلوبهم زیغ که اینجا
مقابل اما مذکور نیست لفظا لکن مقدر است ای و اما الذین
فی قلوبهم زیغ فیتبعون المحکمات و یریدون الیها المتشابهات

وحکم

وحکم بانکه کلمه اما از برای شرطست بواسطه لزوم فاست
در جواب اما و اصل اما زید فمنطلق اینه بوده است که مهما یکن
من شیء فزید منطلق پس کلمه اما قایم مقام مهما است و شرط و
که لفظ یکن من شیء است واجب الحذف است از برای اختصار
و نکته دیگر که معلوم شود و چون اما بجای مهما بایستاد و فعل
انداخته شد عبارت چنین شد اما فزید منطلق پس
علامت شرط و علامت جزا یکدیگر متلاصق شدند و این تلاصق
بعید بود پس احتیاج افتاد بفاصله میان هر دو و در ان
فاصله سه مذهب است اول انکه ان فاصله جزوی است از انچه
در حیز فا جزا بوده است مقدم کردانیده شد از برای فصل
میان علامتی شرط و جزا خواه ان فاصله مرفوع باشد و خواه
منصوب و خواه انچه تابع دیگر از تقدیم غیر فا جزا باشد و خواه
نباشد مثلا هرگاه که گفتی اما زید فمنطلق زید که مبتدا بود و در
حیز فا جزا باشد و این زمان مقدم شد تا فاصله باشد و تنبیه
باشد بر انکه زید مستلزم انطلاقست همچنانکه شرط مستلزم جزا
است یعنی زید البته منطلقست و این مبالغه البته از مهما یکن
من شیء باین معنی مستفاد می شد لکن بودن زید بمنزله شرط
از انجا معلوم نبود و همچنان مبتدا است و منطلق جزا [illegible]
و این جمله بحقیقه جواب اماست و همچنین هرگاه که گویی اما
یوم الجمعة فزید منطلق یوم الجمعة در حیز جزا بود و معمول منطلق
بود این زمان مقدم گشت تا فاصله باشد و بمنزله شرط باشد

در استلزام انطلاق زید و همچنان منصوبست بمنطلق مذهب
دوم آنکه آن فاصله معمول عاملی است محذوف نه جزئی از الجمله
در حیز جزا بوده است خواه آنجا مانعی دیگر باشد غیر فا و خواه
نباشد پس تقدیر اما زید فمنطلق اینست که مهما یذکر زید
فهو منطلق پس زید مرفوعست بانکه قایم مقام فاعل فعل محذوف
است و تقدیر اما یوم الجمعة فزید منطلق اینست که مهما یذکر
یوم الجمعة فزید منطلق پس یوم الجمعة منصوبست که معمول
بان فعل محذوفست و مذهب سیوم آنست که اگر آنجا مانعی
دیگر غیر فا نباشد آن فاصله جزئی باشد از الجمله در حیز فا است
همچو مذهب اول و اگر آنجا مانعی دیگر باشد چنانکه گویی اما یوم
الجمعة فان زیدا منطلق در ینجا جایز نباشد که آن فاصله
جزئی از مابعد فا باشد زیرا که مخالفة دو مانع که یکی فا است و دیگر
انّ که طالب صدر است متعذر باشد و یوم الجمعة منصوب باشد
بفعل مقدر ای مهما تذکر یوم الجمعة چنانکه در مذهب ثانیست
کلمه کلا حرفیست از برای ردع و زجر چنانکه شخصی
گوید فعلت کذا در جواب گویی کلا ای انزجر و ارتدع عن
هذا القول و گاه باشد که کلا بمعنی حقا باشد چون کلا ان الانسان
و در ین کلا خلافست که حرفست همچون کلا ردعی پس مبنی الاصل
باشد یا اسم است که مبنی شده بواسطه مشابهة در لفظ با کلا
ردعی
تاء تانیث ساکنه لاحق میشود بفعل
ماضی از برای دلالة بر انکه مسند الیه آن فعل مؤنث است

خواه

خواه فاعل باشد چون ضربت هند خواه مفعول یا نائب فاعل باشد چون
ضربت هند و تاء تانیث را تقیید کرد بساکنه زیرا که تاء تانیث که
متحرک که لاحق میشود باسماء مشتقه چون ضاربة و مضروبة و حسنة
و نه مانند و مراد از سکون تا آنست که در اصل ساکن بوده باشد
و اگرچه در بعض مواضع متحرک گردد چون قالتا و هر گاه که مسند الیه
فعل اسمی ظاهر باشد و تانیثش غیر حقیقی بود در آنجا مخیّرست
در آوردن تا و نیاوردن وی چون طلع الشمس و طلعت الشمس و عوض
و این سخنها در ین مقام تذکیر و بیاد دادن آن تفصیلیست که بر ما
تقدم گذشت تا معلوم شود که مراد از الحاق علامه تثنیه
الحاق الف تا بر ساکنه است و اما الحاق علامة تثنیه و
جمع بفعل از برای تثنیه بر حال فاعل ضعیف است بخلاف الحاق
علامة تانیث بدان وجه که مذکور شده است در ما تقدم که آن ضعیف
نیست بلکه در بعض مواضع واجبست و در بعض جایز پس اگر
زانکه گویی قاما رجلان او قاموا رجالا او قمن نساء آن ضعیف
باشد زیرا که این علامات در اصل ضمایر اند و بانی صنعة از کلام
بسیار مستعمل اند پس بیرون آوردن ایشان از آنکه ضمیر باشد
و استعمال ایشان از برای مجرد آنکه علامت حال مسند الیه فعل
باشند که آن مثنی است یا جمع مذکر است یا مؤنث چون اکلونی
البراغیث مثلا ضعیف باشد با آنکه این احوال در مسند الیه ظاهر
است زیرا که صیغه مثنی و جمع مذکر یا مؤنث از یکدیگر ممتاز اند
و تاء تانیث ساکنه اصلا ضمیر نیست بلکه علامت حال مسند الیه است

پس اینجا اخراج کلمه از اصل خود لازم نیاید یا ضعیف باشد
با آنکه در بعضی مواضع حال تانیث مسند الیه و تذکیر وی مشتبه
باشد و بتانیث فعل ظاهر شود چنانکه در اسما و اعلامی که بر
مذکر و مونث اطلاق کرده شود

از جملهٔ حروف

تنوین است و آن نونیست ساکنه که تابع حرکت آخر کلمه باشد نه از
برای تاکید فعل نون ساکن گفتیم تا نون متحرک بیرون رود که آن
تنوین نیست و مراد از سکون آن نون آنست که در اصل ساکن
باشد و شاید که بواسطهٔ عارضی متحرک شود چون عادا الاولی
و گفتیم که تابع حرکت آخر باشد زیرا که نون ساکن چون تابع حرکهٔ
آخر کلمه نباشد آنرا تنوین نگویند چون نون منع و نون عن و نون
عن و باقی قید که از برای تاکید فعل نباشد بیرون رفت نون
تاکید خفیفه چون اضربن و تنوین بر پنج قسمست اول تنوین تمکن که
دلالت میکند بر امکنیت اسم یعنی بر آنکه اسم معربست و منصرف چون
زید و رجل و اسم معرب را متمکن خوانند یعنی استوار است در
اسمیت بنا بر آنکه اصل اسم اعرابست پس اسم مبنی متمکن نباشد
در اسمیت و هرگاه که اسم معرب و منصرف باشد آنرا متمکن امکن
خوانند و اگر معرب باشد لا ینصرف آنرا متمکن غیر امکن خوانند
تنوین تمکن مخصوص است بمتمکن امکن دوم تنوین تنکیر که فارق است
میان معرفه و نکره چنانکه گویی صه بی تنوین ای اسکت السکوت
الذی تعرفه و صه بتنوین ای اسکت سکوتا ما و بی تنوین قیاسی
است صه وصه سیوم تنوین عوض از مضاف الیه چنانکه در

یومئذ

یومئذ و حینئذ و ساعتئذ ای یوم اذا کان کذا یوم مضاف باذ و اذ
مضاف بجمله که بعد از وست چون آن جمله از برای تخفیف انداختند
تنوین را عوض آن مضاف الیه باذ دادند تا کلمه ناقص نماند و از این
قبیل است و کلا آتینا حکما چهارم تنوین مقابله است و آن تنوینیست
که در آخر جمع سلامت مونث باشد که در مقابل نونیست که در آخر جمع
سلامت مذکر باشد و بنزد بعضی این تنوین داخل در تنوین تمکن است
و هرگاه که مثل مسلمات را علم بر شخصی سازند منصرف باشد زیرا که تا
از برای محض تانیث نیست بلکه علامت جمعیت است مع التانیث پس
منع صرف معتبر نباشد و تقدیر تا دیگر جایز نیست زیرا که این تا موجود
مانعست از تقدیر تا دیگر و بنزد بعضی مسلمات در حالت علمیت
لا ینصرف باشد بواسطه تانیث و علمیت و تنوینی که در او باشد
تنوین مقابله است و در قسم تمکن داخل نیست پنجم تنوین ترنم و آن
در آخر ابیات و مصرعها می باشد از برای ترنم و سرا سیدن و آن
دو قسم است یکی ترنم غیر غالی که عوض شود از حرف اطلاق چون
یا ابتا علک او عساکا که عوض است از الف عساکا که حرف
اطلاق است دوم ترنم غالی که عوض از حرف اطلاق نباشد
چنانکه و قاتم الاعماق خاوی المخترق و هرگاه که علم موصوف شود
بابن که مضاف باشد بعلمی دیگر تنوین از علم اول ساقط شود از جهت

ای آتینا

کثرت استعمال این ترکیب پس خفت دروی مطلوب باشد
چون جائنی زید ابن عمرو واگر موصوف با ابن علم نباشد یا مضاف
الیه ابن علم نباشد تنوین در انجا ساقط نشود چون زید ابن و در هر
صورتی که تنوین ساقط شود و در کتابه در کتابه نیز خفت شود
هرجا که تنوین ساقط نشود الف نیز در کتابه نشود و حکم این در
انچه گفته شد از سقوط تنوین در تلفظ و سقوط الف در کتابت

ونون التاکید خفیفة ساکنة وثقیلة مفتوحه مع غیر الالف
یختص بالفعل المستقبل فی الامر والنهی والاستفهام والتمنی
والعرض والقسم وقلت فی النفی ولزمت فی مثبت القسم وکثرت
فی مثل اما تفعلن وما قبلها مع ضمیر المذکرین مضموم ومع
المخاطبة مکسور وفیما عداه مفتوح وتقول فی التثنیة والجمع
المونث اضربان واضربنان ولا تدخلهما الخفیفة خلافا لیونس
وهما فی غیرهما مع الضمیر البارز کالمنفصل فان لم یکن فکا
المتصل ومن ثم قیل هل ترین وترون وترین واغزون ولتغزن
واغزن والمخففة یحذف للساکنین وفی الوقف فیرد ما حذف

حروف

والمفتوح ما قبلها تنقلب الفا از جمله نون تاکید است واو
بر دو قسم است خفیفه ساکنه واین بر اصل خود است زیرا که
از حروف است واصل حرف بنا است واصل بنا است بسکون است

قسم

قسم دوم ثقیله متحرکه بسبب التقاء ساکنین وحرکه او فتحه است با غیر الف از جهه
خفت فتحه وبا الف حرکه او کسره است بسبب مشابهه با نون اعراب که در فعل
مضارع است بعد از الف خواه ان الفی که قبل از نون تاکید است الف تثنیه
باشد خواه الف فاصله بود چون اضربان واضربنان ونون تاکید
مخصوص است بفعلی که در مستقبل باشد و در او معنی طلب باشد چون امر ونهی
واستفهام وتمنی وعرض وقسم واندک است نون تاکید با نفی بنابر مشابهت
با نهی اگرچه در وی معنی طلب نیست چون زید لا یقومن ونون تاکید
لازم است در جواب قسم چون فعل مضارع مثبت باشد مثل بالله لافعلن
وبالله لاکیدن از جمله انکه تاکید با قسم بغایت مطلوب است وبسیار
در استعمال نون تاکید با فعل مضارع که شرط باشد وکلمه شرط ان
باشد موکد با چون اما ندهبن واما تخافن ودر ما تقدم اسا زائد
رفتن که چون حرف شرط که وسیله است موکد شود شرط که
مقصود است اولی بود بتاکید وما قبل نون تاکید با ضمیر جماعه مذکر
که ان واو است مضموم باشد چون اضربن وهل تضربن وبا یا که
ضمیر مونث مخاطب است مکسور باشد چون اضربن وهل تضربن ودر مفرد
مذکر ودر مفرد غایب مونث چون هل تضربن هند ولتضربن هند
ودر تثنیه وجمع مونث قبل از نون تاکید الف باشد یا الف تثنیه ویا
الف فاصله میان نونات ودر جمع مونث والف قابل حرکت نیست
وما قبل الف مفتوح باشد ودرین دو موضع یعنی تثنیه وجمع مونث نون

تاکید خفیفه در نیاید زیرا که التقاء ساکنین می شود لا علی حده و یونس
از نحویان جایز داشته است دخول خفیفه را درین دو موضع چون
اضربان و اضربنان و ضعف قول او ظاهر است لا علی حده یا از جهة
ثقل واو است بعد از ضمه و قبل از نون مشدده و جمعی گفته اند که از جمله
التقاء ساکنین است لا علی حده و یا از جهة ثقل واو است بعد از ضمه و قبل
از نون مشدده و جمعی گفته اند که از جهة التقاء ساکنین است زیرا که در
التقاء ساکنین علی حده شرط است که هر دو ساکن در یک کلمه نباشد
و اگر نون مشدده مفتوح گشتی و صورت تثنیه ملتبس بصورت مفرد بودی زیرا که
هر دو را صیغه اضربن است و در جمع مذکر التباس نیست و در مثل اضربنان
الف از برای فصل است میان نونات اگر انداخته شود اجتماع نونات
که مکروه است لازم آید و بعضی دیگر گفته اند که در التقاء ساکنین علی حده شرط
نیست که هر دو ساکن در یک کلمه باشد پس اضربان و اضربنان بر اصل
خود اند اما در اضربن و اضربن اگرچه التقاء ساکنین علی حده است
لکن او را بواسطه ثقل انداخته اند و ضمه دلیل است بران و بدانکه چون نون
تاکید متصل شود به فعل معرب آن فعل مبنی گردد و حرکت اعرابی و نون
اعرابی ازو ساقط شود چون هل تضربن که مبنی شد بر فتح و هل تضربن و هل
تضربن و هل تضربان که نون اعراب ازین الفاظ ساقط شود و سبب آنست
که نون اگرچه کلمه دیگر است اما از جهة شدت اتصال بمنزله جزء شده است
پس علامت اعراب فعل ازو نشاید لازم آید که در وسط کلمه بود بعد از آن شاید
که لازم آید آنکه اعراب داده بر حرفی شود که کلمه دیگر است جمعه